

کتاب چهارم انحطاط تمدن یونان 399 - 322 قم جدول گاهشماری کتاب چهارم قم 399 - 360 : سلطنت آگسیلائوس در اسپارت 397 : جنگ بین سیراکوز و کارتاژ 396 : آریستئیوس کورنهای و آنتیستنس آنتی، فیلسوف 395 : آتن دیوارهای طویل را دوباره بنا میکند.

394 : جنگ کورنیا و کنیدوس 393: افلاطون رساله دفع، گزنوفون ممورابیلیا، و آریستوفان اکلسیازوسای را مینویسد.

391 - 387 : دیونوسیوس جنوب ایتالیا را به اطاعت وادار میسازد.

391 : ایسوکراتس مدرسه خود را افتتاح میکند.

390 : اوگوراس قبرس را هلنیستی میکند.

387 : صلح آنتالسیداس یا ((صلح شاه))؛ افلاطون با آرخوتاس تاراسی ریاضیدان و دیونوسیوس اول ملاقات میکند.

386 : تاسیس آکادمی به وسیله افلاطون 383 : تصرف کادامیا در تب توسط اسپارتیها 380 : پانگوریکوس ایسوکراتس 379 : پلوپیداس و ملون تب را آزاد میکنند.

378 - 354 : امپراطوری دوم آتن 375 : تئاپتتوس، ریاضیدان 372 : دیوگنس سینوپي، فیلسوف 371 : اپامینونداس در لئوکترا پیروز میشود.

370 : دیوکلس اثوبویایی، جنین شناس؛ و ائودوکسوس کنیدوسی، منجم 367 - 357 : دیونوسیوس دوم، جبار سیراکوز؛ اصلاحات دیون 367 : افلاطون به ملاقات دیونوسیوس دوم میرود.

362 : اپامینونداس در مانتینئا پیروز میشود و میمیرد.

361 : دیدار سوم افلاطون از سیراکوز 360 : پراکسیتملس آنتی و سکوپاس پاروسی، مجسمه ساز؛ افوروس کومی و تئوپومپوس خیوسی، تاریخنویس 359 : فیلیپ دوم، نایب السلطنه مقدونیه 357 - 346 : جنگ بین آتن و مقدونیه 357 - 346 : تبعید دیونوسیوس دوم 356 - 346 : دومین جنگ مقدس 356 : تولد اسکندر کبیر؛ آتش زدن دومین معبد افسوس؛ در باب صلح ایسوکراتس 355 : آریوپاگیتییکوس ایسوکراتس 354 : کشتن دیون 353 - 349 : موسولئوم در هالیکار ناسوس قم 351 : فیلیپیکوس اول دموستن 349 : فیلیپ به اولونتوس حمله میبرد؛ اولونتیاك اول و دوم دموستن 348 : هرakلیدس پونتوسی، منجم؛ سپئوسیپوس در آکادمی جانشین افلاطون میشود.

346 : در باب صلح دموستن، نامه به فیلیپ ایسوکراتس 344 : تیمولئون سیراکوز را آزاد میسازد؛ فیلیپیکوس دوم دموستن 343 : محاکمه و تبرئه شدن آیسخینس 342 - 338 : ارسطو به اسکندر درس میدهد.

340 : تیمولئون کارتاژیها را شکست میدهد.

338 : فیلیپ آنتیها را در خایرونیا شکست میدهد; مرگ ایسوکراتس 336 : کشته شدن فیلیپ; بر تخت نشستن اسکندر و داریوش سوم 335 : اسکندر تب را آتش میزند و لشکرکشی به ایران را شروع میکند.

334 : ارسطو لوکیون را افتتاح میکند; جنگ گرانیکوس; یادبود لوسیگراتس 333 : جنگ ایسوس 332 : محاصره و فتح صور; تسلیم شدن اورشلیم; بنای اسکندریه 331 : جنگ گوگمل (آربلا); اسکندر در بابل و شوش 330 : آپلس سیکوئونی، نقاش; لوسیپوس آرگوسی، مجسمه ساز; علیه کتسیفون آیسخینس; در باب تاج دموستن 329 - 328 : هجوم اسکندر به آسیای میانه 327 : مرگ کلیتوس و کالیستنس 327 - 325 : اسکندر در هند 325 : سفر نآرخوس 324 : تبعید دموستن 323 :

مرگ اسکندر; جنگ لامیانی 322 : مرگ ارسطو، دموستن و دیوجانس

فصل نوزدهم

فیلیپ

I - امپراطوری اسپارت

اکنون اسپارت بود که مدت زمانی سیادت دریایی یونان را به دست آورد و با پیروزی خود، که غرور آن را به حسیض ذلت کشاند، بر دفتر تاریخ فصل غمانگیز دیگری افزود. اسپارت به شهرهایی که روزگاری تحت تسلط آتن بودند، وعده آزادی داده بود، ولی اکنون به جای آن سالانه باجی برابر با هزار تالنت (6 میلیون دلار) بر آنها تحمیل کرد، و در هر یک از آنها حکومتی آریستوکراتیک، به ریاست یک نفر حاکم لاکدایمونی، به وجود آورد که یک پادگان اسپارتی آن را حمایت میکرد. این حکومتها، که فقط در برابر ناظران سلطنتی (افورها) دورست مسئول بودند، چنان به ظلم و فساد دست آوردند که در اندک زمانی امپراطوری جدید بیش از امپراطوری کهن مورد نفرت مردم قرار گرفت.

در خود اسپارت، سیل پول و هدایای شهرهای اسیر و متنفذان چاپلوس نیروهای داخلی را، که از مدتها پیش به فساد گراییده بودند، تقویت کرد. تا آغاز قرن چهارم، طبقه حاکمه کمکم چنین آموخته بود که در جوار زندگی ساده مردم خود به خلوت زندگی پرتجملی در پیش گیرد; حتی افورها، جز برای حفظ ظاهر، از رعایت انضباط لوکورگوسی دست کشیده بودند. قسمت زیادی از زمینها، به وراثت یا به صورت مهریه، به دست زنان افتاده بود، و از این رهگذر، خانمهای اسپارتی، که از نگاهداری و تربیت فرزندان ذکور معاف بودند، چنان فراغت در زندگی پیدا کرده، و نسبت به موازین اخلاقی چندان سهل انگار شده بودند که هیچ شایسته نامشان نبود. تقسیم مکرر بعضی املاک بسیاری از خانوادهها را سخت به فقر کشانده بود، تا آنجا که قادر نبودند سهم خود را به خزانه عمومی بپردازند، و در نتیجه حقوق شامندی خود را از دست میدادند. حال آنکه ثروتهای بزرگ، از طریق ازدواجهای درون خانوادگی و توارث، چنان در دست بقایای که خشم فراوان [بر میانگیت](#) ارسطو مینویسد: ((برخی از اسپارتهای زمینها و املاک وسیعی دارند، پارهای دیگر هیچ ندارند، همه زمینها در دست عدهای معدود است.)) طبقه متوسط محروم از حق رای دادن، پسر پریویکوی محروم و هیلوتس

(اسیران) آزاده و خشمگین جماعتي را تشکیل میدادند سخت نآرام و کینهتوز، که نمیگذاشتند حکومت فرصت و فراغتي کافي براي عمليات نظامي خارجي، که لازمه حکومت امپراطوري بود، داشته باشد.

در اين زمان، جنگهاي داخلي ايرانيان در سرنوشت يونانيان تاثير ميکرد. در سال 401، کوروش کوچک بر برادر خود اردشير دوم شوريد، از اسپارت کمک طلبيد، و ارتشي از هزاران يوناني، و سربازان داوطلب، که بعد از اتمام ناگهاني جنگ پلوپونزي بیکار مانده بودند، بسپح کرد. دو برادر در کوناکسا، در ملتقاي رودهاي دجله و فرات، به هم رسيدند. در اين جنگ، کوروش مغلوب شد و به قتل رسيد. ارتش او، جز يك لشکر دوازده هزار نفري يوناني که در اثر سرعت انتقال و تيزپايي توانست از معرکه جان به در برد و خود را به داخل بابل برساند، نابود يا اسير شد. اين يونانيان، که لشکريان شاه به دنبالشان بودند، به روش دموکراتيک ابتدائي خود، سه سردار برگزيدند تا آنها را بسلامت به وطن برسانند. بين اين سه فرمانده گزنوفون، شاگرد سابق سقراط، را بايد نام برد که اکنون سرباز جواني در پي سرنوشت خود بود، و قسمتش اين بود که خاطر هاش با کتاب آنا باز که در آن، با سبكي روان و دلنشين، ((عقب نشيني ده هزار نفر)) را در امتداد دجله و از فراز کوهستانهاي کردستان و ارمنستان تا درياي سرخ شرح ميدهد باقي بماند. اين داستان شرح يکي از پرماجراترين وقايع تاريخ بشر است. شهادت خستگيناپذير اين يونانيان انسان را غرق شگفتي ميکند. زيرا پاي پياده، همه روزه به مدت پنج ماه، سه هزار كيلومتر مسافت را در سرزمين دشمن، از ميان بيابانهاي سوزان و بيآذوقه، و از فراز راههاي کوهستاني برفپوش، نبردکنان گذشتند و در تمام راه، از پيش و پس، گرفتار حمله سربازان دشمن، دستههاي چريک، و مردم محلي دشمني بودند که براي نابود کردن يا گمراه نمودن آنها به هر حيلههاي متوسل ميشد و راه پيشرفت را به رویشان ميبست. هنگام خواندن اين داستان شورانگيز، که در زمان جواني اجبار به ترجمه آن را برايمان ملالانگيز ميساخت، پي ميرييم که اساسيترين سلاح هر قشون آذوقه است، و مهارت فرماندهان نه تنها در رسيدن به پيروزي، بلکه در يافتن و تأمين کردن خوراک و وسايل افراد است. با وجود اينکه تعداد جنگها از شمار روزها کمتر نبود، بيشتر اين يونانيان از گرما و سرما و گرسنگي جان سپردند، نه از جنگ. سرانجام، آخرين بقاياي آنها، يعني 8600 سر از پانويشتاختند.

چون پيشاهنگ سپاه به قله کوهها رسيد، فرجادي برخاست. وقتي گزنوفون و عقيداران آن را شنيدند، پنداشتند که دشمنان ديگري از سمت جلو حمله ور شدهاند. زيرا دشمن نيز از عقب در تعاقب ايشان بود. ... پس به جلو شتافتند که ياران را همدرسانند و در يك لحظه شنيدند که سربازان فرياد ميکردند: ((دريا! دريا!)) و خبر خوش را منتشر ميناختند. آنگاه همه عقيداران سر به دوين نهادند و چهارپايان نيز در جلوي آنها ميتاختند... و چون همه به قله رسيدند سربازان و فرماندهان و افسران يکديگر را در آغوش گرفتند و از شادي ميگرستند.

زيرا اين درياي يونان، و طرابوزان نيز شهري يوناني بود. اکنون بسلامت جسته، و ميتوانستند، بدون وحشت از اينکه در دل شب گرفتار شبيخون شوند، بيارامند. خبر اين توفيق عظيم در يونان کهن انعکاس غرورآمизи يافت و فيليپ را در دو نسل بعد به اين اعتقاد واداشت که سپاهي ورزيده از يونانيان ميتواند يك ارتش ايراني را که چندين برابر بزرگتر باشد شکست دهد. بدین ترتيب، گزنوفون، بيآنکه خود بداند، راه را براي اسکندر گشود.

شايد قبل از اين معنا را آگسيلائوس، که در سال 399 به پادشاهي اسپارت رسيد، احساس کرده بود. ممکن بود که ايران را وادارند تا از کمي که اسپارت به کوروش کرده بود غمض عين کند، اما جنگ با ايرانيها، از نظر اين پادشاه تواناي اسپارتي، ماجرايي بود بسيار جالب. لاجرم با نيرويي اندک به راه افتاد تا آسياي يونان را از سلطه ايران رها سازد. چون اردشير دوم فهميد که آگسيلائوس سپاهيان

ایرانی را که برای مقابله با او فرستاده میشوند آسان در هم می‌شکنند، فرستادگانی با طلای فراوان به آتن و تب روانه کرد تا با رشوه آن شهرها را علیه اسپارت به جنگ وادارد. این کوشش باسانی نتیجه داد و، پس از نه سال صلح، دوباره آتش جنگ میان آتن و اسپارت شعله ور شد. آگسیلائوس ناچار به بازگشت از آسیا شد تا با قشون مخلوط آتنی و تبی در کورونیا مصاف دهد و فتح ناچیزی نصیبش شود. اما، در همان ماه، نیروی متحد دریای ایران و آتن، به فرماندهی کونون، نیروی دریایی اسپارت را در نزدیکی کنیدوس منهدم ساخت، و بدین ترتیب سلطه دریایی کوتاه اسپارت پایان یافت. آتن قرین شادی گشت و، با پولی که از ایران دریافت داشت، همت به تعمیر ((دیوارهای طویل)) خود کرد. اسپارت، برای دفاع از خود، سفیری آنتالسیداس (آنتالکیداس) نام به دربار شاهنشاه فرستاد و پیشنهاد کرد که حاضر است تمام شهرهای یونانی آسیا را به ایران برگرداند، به شرط اینکه ایران صلحی در یونان برقرار سازد که منافع اسپارت را نیز تامین کند. شاه شاهان این پیشنهاد را پذیرفت و فوراً کمکهای خود را به آتن و تب قطع کرد و تمام طرفهای متنازع را واداشت که در شهر ساردیس ((صلح کنند (387 ق.م)). شهرهای لمنوس، ایمبروس، و سکوروس به آتن واگذار شد، و به ایالات مهم یونانی خودمختاری عطا گردید. لکن تمام شهرهای یونانی آسیا، من جمله قبرس، جزو مستملکات شاهنشاه اعلام گردید. آتن با اعتراض و با علم به اینکه این صلح خفت آورترین واقعه تاریخ یونان است، قرارداد را امضا کرد. در یک نسل، ثمرات پیروزی ماراتون به یغما رفت و، گرچه شهرهای داخلی یونان در ظاهر آزادی داشتند، قدرت ایران آنها را در خود فرو برد. تمام یونانیان اسپارت را خائن میدانستند و با اشتیاق در انتظار ملتی بودند که آن را نابود سازد.

II - ایامینونداس

گویی برای اینکه احساسات ضد اسپارتي مردم یونان تشدید شود، اسپارت ماموریت یافت که ((صلح شاه)) را تفسیر و در ایالات یونان اجرا کند. اسپارت، برای تضعیف تب، اتحادیه بئوسیایی را متهم کرد که ماده خودمختاری پیمان صلح را نقض کرده، و میبایستی منحل شود. با این عذر، ارتش اسپارت در شهرهای بئوسی حکومتهایی از متنفذین طرفدار اسپارت برقرار کرد که تعدادی از آنها مستقیماً تحت حمایت پادگانهای اسپارتي بودند. چون تب اعتراض کرد، یک ارتش لاکدایمونی پایتخت آنجا یعنی کادمیا را تسخیر کرد و حکومتی از متنفذینی که تابع اسپارت بودند در آنجا به وجود آورد. این بحران، کشور تب را به قهرمانیهای شگفت آوری برانگیخت. پلوپیداس و شش تن از دوستانش چهار دیکتاتور طرفدار اسپارت را مقتول کرده، آزادی تب را به دست آوردند. اتحادیه تب دوباره برقرار، و پلوپیداس به رهبری آن انتخاب شد. پلوپیداس دوست و مشوق خود ایامینونداس را به کمک خویش خواند، و وی ارتش تب را تربیت کرد و به اسپارت شتافت و آن کشور را به وضع منزوی سابق خود بازگرداند.

ایامینونداس از خانوادهای شریف ولی فقیر بود. این خانواده افتخار میکرد که نسلش به دندان ازدهایی میرسد که کادموس هزار سال پیش در خاک دفن کرده بود. مرد ساکتی بود که دربارهاش میگفتند کم حرفتر و پزدانتر از او کسی نیست. فروتنی، صداقت و گوشهگیری و خویشنداریش در عمل وی را، با وجود انضباط نظامی که بر اهالی تب تحمیل میکرد، در چشم همگان عزیز ساخته بود. این مرد جنگ را دوست نمیداشت، ولی معتقد بود که هیچ ملتی نمیتواند روح و عادات نظامی را بکلی از دست بدهد و آزادی خویش را حفظ کند. هر بار که به رهبری انتخاب میشد مردم را برحذر میداشت که: ((یک بار دیگر بیندیشید. همینکه مرا به رهبری ارتش انتخاب کنید مجبور میشوید در قشون من خدمت کنید.)) در زیر فرمان او، تیپهای سست به سربازان استواری مبدل گشتند و حتی ((یونانیان

عاشق پیشه))، که تعدادشان در شهر زیاد بود، توسط پلوپیداس در ((دسته‌های مقدس)) سیصد نفری متشکل شدند، و هر يك پیمان بستند که، هنگام نبرد، تا مرگ در کنار یاران خود ایستادگی کنند.

وقتی ارتش اسپارت، مرکب از ده هزار سرباز به سرکردگی کلئومبروتوس شاه، به بئوسی هجوم کرد، اپامینونداس در لئوکترا، نزدیک پلاتایا، با قشون شش هزار نفریش چنان شکستی به آنها داد که تاریخ سیاسی یونان و روش جنگی اروپا را دگرگون ساخت. او نخستین یونانی بود که تاکتیک جنگی را بدقت مطالعه کرد و اتفاقات غیرمترقبه را در جنگ به حساب آورد. وی بهترین سربازان جنگنده خود را برای هجوم در يك جناح متمرکز میساخت و دیگران را به دفاع وامیداشت، و به این طریق دشمن را، که از مرکز در حال حمله و پیشرفت بود، از طرف چپ مورد حمله قرار میداد و میپراکند. بعد از پیروزی لئوکترا، اپامینونداس و پلوپیداس به پلوپونز هجوم بردند، مسینا را از سلطه صد ساله اسپارتها آزاد ساختند، و شهر مگالوپولیس را بنا کردند که به صورت پایگاه تمام آرکادیاییها درآمد. ارتش تب حتی به لاکونیا نیز وارد شد، و چنین واقعه‌ای از صد سال پیش سابقه نداشت. اسپارت دیگر هرگز از زیر بار صدمات این مصاف کمر راست نکرد.

ارسطو میگوید: ((اسپارت نمیتوانست حتی صدمات يك شکست را متحمل شود، و به واسطه کمی تعداد اتباعش ساقط شد.)) زمستان که نزدیک شد، تبیها به بئوسی عقب نشستند. اپامینونداس، که به شیوه یونانیها به خیال بلندپروازی افتاده بود، رویای آن را در سر میپروراند که، به جایی وحدتی روزگاری آتن و اسپارت به یونان داده بودند، امپراطوری تب را بنیان نهد. برنامه‌هایش او را به جنگ با آتن کشاند؛ اسپارت که به فکر جبران گذشته افتاده بود با آتن دست اتفاق داد. ارتشهای متهاجم، در 362، در مانتینیا با یکدیگر رو به رو شدند. اپامینونداس پیروز شد، ولی در صحنه جنگ به دست گرولوس، فرزند گزنوفون، به قتل رسید. تفوق کوتاه مدت تب موجد سرافرازی پایداری برای یونان نشد. درست است که یونان را از سلطه استبداد اسپارت رها ساخت، اما نتوانست خارج از مرزهای بئوسی وحدت استواری به وجود آورد، و نزاعها و کشمکشهایی که پدید آمد دولت شهرهای یونان را تضعیف و گرفتار اغتشاش کرد، تا اینکه فیلیپ از شمال به آنها حمله آورد.

III - امپراطوری دوم آتن آتن

يك بار دیگر کوشید تا چنین وحدتی به وجود آورد. با تجدید بنای دیوارهای مستحکم و نیروی دریایی و تثبیت پول و تاسیسات کهن مالی و بازرگانی بتدریج تسلط اقتصادی خویش را دوباره در دریای اژه به دست آورد. اتباع و متحدان قبلی آن، در اثر جنگهای پنجاهساله گذشته، آموخته بودند که نیازمند ثبات و امنیتی هستند بزرگتر و وسیعتر از آنچه اقتدار فرد بتواند تأمین کند. در سال 378، دوباره اکثریت آنها زیر لوای پیشوایی آتن گرد هم آمدند. تا سال 370، آتن بار دیگر بزرگترین نیروی مدیترانه خاوری شد.

صنعت و بازرگانی اکنون مایه حیات اقتصادی بود. خاک آتیک هرگز مساعد کشت نبود، و فقط کار و زحمت مداوم کشاورزان آن در پرورش درخت زیتون و مو آن را حاصلخیز کرده بود. اما اسپارتهای همین را هم نابود کردند، و کمتر دهقانی حاضر بود که ربع قرن دیگر صبر کند تا باغستانهای مو و زیتون دوباره بار آورد. اغلب کشاورزان قبل از جنگ مرده، و آنها که جان سالم به در برده بودند، سرخورده و مایوس، از برگشتن به املاک خود سرباز زده، آنها را با قیمتهای بسیار ارزان به مالکان شهرنشینی که استطاعت سرمایه‌گذاریهای دراز مدت داشتند میفروختند. بدین ترتیب و از طریق به عهده گرفتن قرضهای دهقانان، مالکیت زمینهای آتیک به دست تنها چند خانواده افتاد که املاک بزرگ

و وسیع خود را غالباً توسط غلامان کشت میکردند. معدنهای لائوریون دوباره گشوده شد، فلکزده‌های دیگری به سوی حفره‌های زیرزمین روانه گشتند، و ثروت‌های جدیدی از سنگ نقره و خون انسان به جیب مالکان سرازیر شد. گزنوفون نقشه ماهرانهای پیشنهاد کرد که آتن به کمک آن میتوانست خزانه‌های خود را، از راه خرید ده هزار غلام و اجاره دادن آنها به مقاطعه کاران لائوریون، بینبارد. نقره چنان فراوان از معدنها استخراج میشد که عرضه این فلز گرانبها در بازار بر تولید متاع‌های دیگر فزونی گرفت، و در نتیجه قیمت از دستمزد بالاتر رفت و بار این تغییر بیشتر بر دوش فقرا سنگینی کرد.

صنعت شکوفا شد. کانهای سنگ پنتلیکوس و کوره‌های سفالپزی کرامیکوس از تمام دنیای اژه سفارش می‌گرفتند. از راه خرید ارزان کارهای دستی خانگی و مصنوعات کارخانه‌های کوچک، و فروش آنها به قیمت‌های گزاف در بازارهای داخلی و خارجی ثروت‌های هنگفتی به دست آمد. توسعه بازرگانی و تمرکز ثروت نه به شکل زمین، بلکه به صورت پول تعداد صرافان و بانکداران آتن را چندین برابر ساخت. آنها پول و اشیای گرانبها را برای نگاهداری قبول میکردند، ولی ظاهراً به پس اندازها بهر‌های نمیبورداختند.

بزودی، چون متوجه شدند که امانت دهندگان در شرایط عادی همه با هم برای پس گرفتن پول و اشیای خود مراجعه نمیکنند، پول‌های امانتی را با نرخ‌های زیاد به معامله میدادند، و در ابتدا، به جای اعتبار، پول در اختیار مشتریان میگذاشتند؛ ضامن مشتریان خود میشدند و برای ایشان پول تهیه میکردند، و در مقابل گروگان، از قبیل زمین و اشیای قیمتی، پول به قرض میدادند؛ برای حمل و نقل امته امکان‌ات مالی فراهم میساختند؛ با کمک ایشان، و حتی بیشتر از طریق سفته بازی، تاجر میتوانست کشتی اجاره کند و متاع خود را به بازارهای خارجی برساند و امته خارجی بخرد و به بازارهای پیرایئوس بیاورد. در آنجا، این امته به مالکیت قرض دهندگان میماند تا قرضه پرداخت شود. در قرن چهارم، یک نظام اعتباری واقعی شکل گرفت: بانکدارها، به جای پرداخت پول نقد، برات و حواله و چک میدادند. ثروت اکنون فقط از راه ثبت در دفاتر بانکی انتقال مییافت. بازرگانان و بانکداران اوراق قرضه و سهام برای معاملات تجارتي انتشار میدادند، و هر ثروت هنگفتی که به ارث میرسید شامل مقدار زیادی از این اوراق قرضه بود. برخی از بانکداران، مثل پازیون که قبلاً برده بود، چندان رابطه مالی ایجاد کردند و چنان امانتی بروز دادند که شهرت اعتبار آنان فراگیر شد و اوراقشان در سرتاسر یونان مورد قبول قرار گرفت. بانک پازیون دواير مختلف و کارمندان فراوانی داشت که اغلب برده بودند. در این بانک چنان دقت‌داری پیشرفته‌ای داشتند و جزئیات هر معامله را ثبت میکردند که استناد به آنها در محاکم مورد قبول بود. ورشکستگی چندان غریب نبود. امروزه داستان‌هایی از بحران‌های اقتصادی آن دوره میشنویم که طی آن بانک‌ها یکی بعد از دیگری تعطیل میشدند. حتی بزرگترین بانک‌ها نیز در معرض حمله و اتهام بودند. به آنها نسبت خطاکاری میدادند، و مردم نسبت به بانکداران به همان چشم بدبینی و حسادت توأم با تحسینی مینگریستند که فقرا همیشه و در سرتاسر قرون نسبت به اغنیا داشته‌اند.

این تغییر ثروت از زمین به نقدینگی جنبش تبالودی برای کسب پول به وجود آورد، و زبان یونانی ناچار شد برای بیان مفاهیمی چون طمع به دست آوردن ((هر چه بیشتر)) (pleonexia) و ((حریصانه دنبال پول رفتن)) (chermatistike) واژه‌های تازه‌ای اختراع کند. امته، خدمات، و اشخاص به نحو روز افزونی بر مبنای مادیات قضاوت میشدند. ثروت‌ها به سرعت بیسابقه‌ای اندوخته و بر باد میشد و در راه تجملات و ولخرجی‌های نمایشی به مصرف میرسید. اگر آتن زمان پریکلس این وضع را میدید، بر خود می‌لرزید. تازه به دوران رسیده‌ها (یونانی‌ها آنان را نئوپلوتوي مینامیدند) خانه‌های پر زرق و برق میساختند، زنان خود را با لباس‌های فاخر و جواهرهای گرانبها می‌آراستند، و

چندان خدمتکار در اختیارشان می‌گذاشتند که بر فسادشان می‌افزود. اساس مهمان نوازی را این قرار داده بودند که به مهمان خود جز بهترین اغذیه و نوشابه ندهند.

در میان این فراوانی ثروت، فقر نیز روزافزون بود. زیرا همان تنوع و آزادی معاملات که زیرکان را قادر می‌ساخت ثروت به چنگ بیاورند باعث میشد که ساده لوحان نیز ثروت خویش را در اندک مدتی از دست فقیران، نسبت به موقعی که در املاک به صورت برده کار میکردند، فقیرتر شدند. در دهات، کشاورزان با رنج و زحمت بسیار مقدار کمی روغن یا شراب تهیه میکردند، و در شهرها، دستمزد کارگرها به علت رقابت غلامان پایین بود. صدها نفر از شارمندان، برای معاش خود، وابسته به حقوقی بودند که برای حضور در ((مجلس شورا)) یا دادگاه‌ها می‌گرفتند، و هزاران نفر از مردم قوت و غذای خود را از دولت یا معابد دریافت میکردند. تعداد رای دهنده‌گانی (بدون در نظر گرفتن کل جمعیت) که فاقد زمین بودند، در سال 431، شامل 45 درصد کسانی میشد که حق رای داشتند؛ در سال 355 عده آنها به 57 درصد افزایش یافته بود.

سوداگران و طبقه کاسب، که به کمک قدرت و عده زیادشان توازن بین آریستوکراسی و عوام به وجود آورده بودند، بیشتر ثروت خود را از دست داده بودند و دیگر نمیتوانستند بین دارا و ندار، یعنی محافظه کاران سرسخت و تندروان ایدئالیست، میانجی شوند. جامعه آتن به ((دو شهر)) افلاطونی منقسم شد ((یکی شهر ندارها، و دیگری از آن دارایان، که با هم دایم در حال جدال بودند)). فقرا برای تاراج کردن ثروت اغنیا متوسل به قانونگذاری و انقلاب میشدند، و ثروتمندان برای حمایت خود علیه فقرا متحد میگشتند.

ارسطو میگوید که اعضای بعضی از باشگاه‌های متنفذان سوگند می‌خوردند که: ((من دشمن مردم (یعنی عوام) خواهم بود، و در شورا هر بدی که از دستم برآید از آن دریغ نخواهم کرد)). ایسوکراتس، در حدود سال 366، مینویسد: ((ثروتمندان چنان از مردم دور شده‌اند که ترجیح میدهند آنچه را دارند به دریا بریزند و در راه کمک به مستمندان مصرف نکنند، و فقیران از تاراج ثروت اغنیا بیش از دست یافتن به گنجی بیکران لذت می‌برند)). در این مبارزه، روشنفکران روز به روز بیشتر به جانب‌داری از طبقه‌های فقیر گراییدند. بازرگانان و بانکداران را، که ثروتشان نسبت معکوس به مایه علمیشان داشت، منفور میداشتند؛ حتی ثروتمندانی از میان آنان، چون افلاطون، سرگرم معاشقه با عقاید کمونیستی شدند. پریکلس استعمار را به منزله دریچه اطمینانی برای کم کردن مبارزه طبقاتی به کار برده بود. اما دیونوسیوس غرب را زیر مهمیز داشت، مقدونیه در شمال پیش میرفت، و آتن بیش از همیشه فتح و سکونت در زمینهای جدید را مشکل مییافت.

سرانجام، شارمندان فقیرتر مجلس شورا را تسخیر کردند و، با آرای خود، ثروت اغنیا را به خزانه دولت ریختند تا از طریق عوارض و فعالیتهای دولتی مجدداً بین مستمندان و رای دهنده‌گان تقسیم شود.

سیاستمداران، تا جایی ممکن، به قوه ابتکار خود فشار آوردند تا سرچشمه‌های دیگری برای درآمدهای عمومی فراهم کنند. مالیاتهای مستقیم را دو برابر کردند؛ بر تعرفه‌های گمرکی صادرات و واردات افزودند؛ بر انتقال مستغلات مالیات اضافی بستند؛ شیوه مالیاتی زمان جنگ را به هنگام صلح ادامه دادند؛ برای جمع آوردن پول دست استمداد به سوی کمک داوطلبانه مردم دراز نمودند؛ بیش از پیش ثروتمندان را بر آن سرمایه گذاری کنند؛ گاه گاه متوسل به غضب و تصرف عدوانی ثروتهای خصوصی گشتند؛ و مالیات بر ثروت را توسعه داده، شامل ثروتهای کمتر نیز کردند. اگر آنها که طبق قانون مجبور بودند ثروت خود را به کارهای عامه و دولتی بیندازند میتوانست ثابت کنند که شخص دیگری از آنها غنیتر است، به حکم قانون، قادر بودند وظیفه سرمایه‌گذاری را بر او تحمیل کنند و

خود تا دو سال معاف شوند. برای تسهیل جمع آوری مالیات، مالیات دهندگان را به یکصد ((هم سهم)) تقسیم نموده بودند. ثروتمندترین مرد هر گروه موظف بود که، در ابتدای هر سال مالیاتی، مالیات تمام گروه خود را بپردازد. سپس او میتواند سهم مالیاتی سایر اعضای گروه را، به هر وسیله‌ای که مناسب بداند، در طول سال از آنها اخذ کند. نتیجه این تحمیلها این شد که مردم ثروت و درآمد خود را پنهان کردند؛ فرار از پرداخت مالیات همه گیر شد؛ و چون نحوه جمع آوری آن حیلهمیز و پر مکر و فریب گشت، در سال 355، آندروتیون، به سرکردگی یک دسته پلیس، مامور شد که به خانه‌های مردم رفته، ثروتهای پنهانی را تصرف، و مالیاتهای پرداخت نشده را جمع‌آوری کند و مودیان فراری را به زندان افکند. خانه‌ها مورد تاخت و تاز قرار گرفت، اموال توقیف شد، و مردمان به زندان افتادند. اما ثروت همچنان پنهان و دور از دسترس بماند. ایسوکراتس ثروتمند، که اکنون پیر شده و در زیر بار فشار مالیات به جان آمده بود، به سال 353 شکوه کنان میگوید: ((در زمان کودکی من، ثروت چنان تأمینی داشت و ثروتمندان آن قدر مورد احترام بودند که هر کس بیش از آنچه داشت نمایش میداد. ... اکنون شخص باید از اینکه ثروتمند است حالت دفاعی بگیرد، گویی که ثروت داشتن بزرگترین گناهان است.)) در شهرهای دیگر جریان توزیع ثروت به این اندازه قانونی نبود. بدهکاران موتیلنه طلبکاران خود را میکشند، و عذرشان این بود که گرسنه‌اند. دموکراتهای آرگوس ناگهان به روی ثروتمندان ریخته، 1200 نفرشان را مقتول کردند و ثروشان را به تاراج بردند (370). خانواده‌های پولدار ایالت‌های متخاصم پنهانی با هم کنار آمدند تا یکدیگر را علیه بلوای مردم کمک کنند. طبقات متوسط و ثروتمندان دموکراسی را موجب افزایش رشک و حسد شناخته، نسبت به آن بی اعتماد گشتند، و فقرا نیز اعتقادشان نسبت به دموکراسی سلب شده، عدم تعادلی را که در ثروت موجود بود مایه ابتذال آن میدانستند. شدت روزافزون مبارزه طبقاتی، هنگامی که فیلیپ حمله خود را آغاز کرد، یونان را در داخل و خارجی متلاشی ساخته بود. بسیاری از اغنیا مقدم او را به شهرهای یونان گرامی شمردند، زیرا اگر او نبود، انقلاب دار و ندارشان را بر باد میداد.

فساد اخلاق با افزایش تجملپرستی و بیداری افکار همراه بود. توده‌ها پایین‌تر خرافات خود بودند و اساطیر خویش را رها نمیکردند. خدایان اولمپی رو به زوال بودند، ولی خدایان جدیدی طلوع میکردند.

کوبله، و آونیس از مصر و آسیا وارد میشدند؛ و گسترش مناسک اورفئوسی هر روز بر مشتاقان دیونوسوس میافزود. بورژوازی نیم اجنبی و رشد کننده آن، که بیش از احساسات رازورانه در حسابداری و مادیات تعلیم یافته بود، چندان توجهی به اعتقادات قدیمی نداشت؛ خدایان محافظ شهرها فقط توانسته بودند احترام ظاهری آنها را جلب کنند، و دیگر قادر نبودند ایشان را با موازین اخلاقی و فداکاری نسبت به حکومت ملهم سازند. فلسفه میکوشید اطاعت نسبت به قانون و اخلاق طبیعی را جانشین احکام آسمانی و اطاعت مذهبی سازد، لکن تعداد کسانی که حاضر بودند زندگی ساده و بی پیرایه سقراط، یا علو طبع و بزرگوارای متفکر بزرگ، ارسطو، را داشته باشند چندان نبود.

به نسبتی که مذهب دولتی نفوذش را بین طبقات تحصیلکرده از دست میداد، افراد خود را بیشتر و بیشتر از محدودیت و قید و بندهای اخلاقی خلاص میکردند. پسر از زیر بار امر والدین، مرد از قید ازدواج، زن از وظیفه مادری، و مردم از مسئولیت سیاسی فرار مینمودند. بدون شک، آریستوفان در بیان این تحولات راه اغراق میبیمود، و اگرچه افلاطون و گزنوفون و ایسوکراتس با وی هم عقیده بودند، مع هذا همه شان محافظهکارانی بودند که بالاتر دید از هر عمل نسل جدید به لرزه در می‌آمدند. روحیه جنگاوری در قرن چهارم پیشرفت کرد، و متعاقب تعلیمات اوریبید و سقراط و سرمشقهایی آگسیلائوس، موجی از اومانیسم روشنفکری سر برآورد. اما سقوط اخلاق عمومی در مسائل جنسی و سیاسی ادامه یافت. مجردها و روسپیان، به یاری هم، تعدادشان فزونی گرفت، و زناشویی آزاد بر ازدواج قانونی تفوق یافت. ((آیا صیغه آزاد بهتر از زن شرعی نیست)) این سوال را یکی از بازیکنان

تأثیر کم‌دی قرن چهارم می‌کند، و می‌افزاید: ((این یکی از پشتیبانی قانونی برخوردار است که مرد را مجبور می‌کند زنش را، هر قدر هم زشت و کریه باشد، نگاه دارد؛ ولی آن یکی میدانند که باید همسرش را با رفتار خوب حفظ کند، و الا دنبال دیگری خواهد رفت.)) بدین ترتیب، پراکسیئلس و بعد هوپرئیدس با فرونه، آریستئیوس با لائیس، ستیلیو با نیکارته، لوسیاس با متانیرا، و ایسوکراتس ترشروی با لائیسکیوم رابطه آزاد داشتند. تنوپومپوس با بیانات مبالغه‌آمیز معلمان اخلاق می‌گوید: ((جوانان تمام وقت خود را در عیش و عشرت با دختران و مطربان می‌گذرانند؛ آنان که کمی مسنترند، خویششان را وقف قمار و فساد مینمایند؛ و مردم، به طور کلی، بیش از آنکه متوجه بهبود وضع دولت خود باشند، در مجالس عیش و عشرت و تفریحات عمومی صرف وقت میکنند.)) جلوگیری از تولید نسل از راه پیشگیری، سقط جنین، یا کشتن نوزادان آیین روز بود.

ارسطو یادآوری می‌کند که ((بعضی زنان، با مالیدن روغن میوه سرو یا مرهم سرب مخلوط با صمغ و روغن زیتون به دهانه رحم، از بچه دار شدن جلوگیری میکردند.)) خانواده‌های قدیمی از بین میرفتند. در این باره، ایسوکراتس می‌گفت: (این خانواده‌ها) ((موجودند، ولی در مزارشان.)) بر تعداد افراد طبقه‌های پایین روز به روز افزوده میشد، ولی طبقه شهرنشین در آتیک از چهل و سه هزار نفر در سال 431 به 22 هزار نفر در سال 400، و 21 هزار نفر در سال 313 تقلیل یافت. ذخیره ارتش از طبقه شامندان نیز، یا به علت کشت و کشتارهای جنگ، یا به علت قتل افرادی که منافع ملکی در کشور داشتند، و یا به سبب عدم تمایل به خدمت سربازی رو به زوال بود. زندگی مرفه و بیدغدغه خانوادگی و بازرگانی و دانشگاهی جایگزین زندگی پرتلا و انضباط نظامی و خدمات دولتی زمان پریکلس گشته بود. ورزش حرفه‌ای شده بود. مردمی که در قرن ششم میدانهای ورزشی را پر میکردند، اکنون با تماشای نمایشهای ورزشی حرفه‌ای خود را راضی میکردند. نوجوانان کمی تعلیمات نظامی در فنون جنگی میدیدند، ولی افراد بالغ به صد حيله از خدمت نظام فرار میکردند. جنگ نیز، به سبب معضلات فنی، حرفه‌ای گشته بود و ایجاب میکرد که مردان تعلیمات دیده تمام وقت در خدمت باشند. سربازان اجیر جای سربازان وظیفه را گرفته بودند، و این نشان آن بود که رهبری یونان بزودی از دست سیاستمداران بیرون رفته، به دست جنگجویان خواهد افتاد. هنگامی که افلاطون سرگرم بحث درباره شاهان فیلسوف بود، شاهان نظامی زیر گوشش در حال نشو نما بودند. سربازان اجیر یونانی خود را به سرداران یونانی یا ((بربرها)) می‌فروختند و بالتساوی در ارتش دوست یا دشمن می‌جنگیدند. ارتشهای ایرانی که علیه اسکندر جنگیدند پر از افراد یونانی بودند. اکنون سربازان نه در راه میهن، بلکه در راه اربابی که بیشتر پول میداد خون خود را میریختند.

جز در دوران آرخونی ائوکلیدس (403) و تصدی امور مالی توسط لوکورگوس (338 - 326)، فساد سیاسی و اغتشاشی که به دنبال مرگ پریکلس به راه افتاده بود در سراسر قرن چهارم ادامه یافت. بر حسب قانون، سزای رشوه مرگ بود، ولی بر حسب روایت ایسوکراتس، رشوه را با ترفیعات نظامی و سیاسی پاداش میدادند. ایران در رشوه دادن به سیاستمداران یونانی که علیه شهرهای دیگر یونان یا مقدونیه وارد جنگ شوند مانعی سر راه خود نمیدید. سرانجام، حتی دموستن پرده از اخلاق و آیین زمان خویش برداشت. وی یکی از نجیبترین افراد پایتختین طبقات آتن، یعنی سخنرانان یا خطیبان اجیری بود که در این قرن تبدیل به وکیلان مدافع و سیاستمداران حرفه‌ای شده بودند. پاره‌ای از این مردان، چون لوکورگوس، تا حدی صدیق و پاره‌ای دیگر، چون هوپرئیدس، بیباک بودند، ولی اغلب بهتر از آنکه اجتماع روا میدید، نبودند. اگر بتوانیم سخن ارسطو را بی چون و چرا بپذیریم، بسیاری از آنها در فن بی اعتبار کردن وصیتهای مردم استاد بودند. عده‌ای از آنها، از راه سودجویی سیاسی و مردم‌فریبی افسارگسیخته، ثروتهای شایانی اندوختند. این خطیبان به دسته‌هایی تقسیم شده بودند و هوا را از جنجال مبارزه‌های سیاسی خود آلوده میکردند. هر دسته یا حزب کمیته‌هایی با اسم شب ترتیب

میداد و جاسوس و مامور میگماشت و پول و پله راه میانداخت. آنها که مخارج این بازیها را میپرداختند، بی رودربایستی، اعتراف میکردند که انتظارشان این است که ((از این راه عایدیشان دو برابر شود)). هر چه سیاست بازی بیشتر میشد، میهن پرستی سست میگردد. مناقشات و دسته بندیهای سیاسی وقت مردم را به خود معطوف داشته، برای کشور چیزی باقی نمیگذارد. قانون اساسی کلیستنس، و فردگرایی در بازرگانی و فلسفه، خانواده را ضعیف کرده، ولی فرد را آزاد ساخته بود؛ اکنون فرد آزاد، که گویی در مقام انتقام از زوال خانواده برخاسته بود، برگشته، دولت را نابود میکرد.

در سال 400 یا سالهای نزدیک به آن، دموکراتهای پیروز برای اثبات و ابقای شرکت شارمندان در مجلس شورا (اکلسیا) و جلوگیری از تسلط اغنیا بر آن، برای شرکت کنندگان در مجلس حقوق دولتی تعیین کردند.

در ابتدا، هر شارمند يك اوبولوس (17 سنت) دریافت میکرد، ولی همچنانکه مخارج زندگی بالا رفت، این مبلغ به دو اوبولوس و سپس به سه اوبولوس و بالاخره در زمان ارسطو به يك دراخما (يك دلار) در روز رسید. این وضع ترتیب بدی نبود، زیرا هر شارمند معمولی، در اواخر قرن چهارم، يك و نیم دراخما در مقابل يك روز کار دریافت میکرد. بدیهی است کسی حاضر نبود، بدون یافتن کاری دیگر، این درآمد خود را رها کند. طولی نکشید که در اثر این نقشه اکثریت مجلس از آن نداران شد، و ثروتمندان، مایوس از پیروزی، در خانه ماندند و از شرکت در مجلس شورا چشم پوشیدند. تجدیدنظر قانون اساسی در سال 403 نیز، هر چند که قدرت قانونگذاری را در دست پنج نفر قانونگذار برگزیده از میان شهرنشینهایی که با قرعه برای خدمات دادگاهی انتخاب میشدند محدود ساخت، مثرثمری نشد، زیرا این گروه جدید نیز به جبهه عوام متمایل بود و تفسیرهای آن از قوانین، حیثیت و قدرت جناح محافظه کار را پایین آورد. به علت پرداخت حقوق به شرکت کنندگان در مجلس، احتمالاً در قرن چهارم، سطح دانش و فراست اعضای شرکت کننده پایین آمد گرچه باید اعتراف کرد که مرجع این اطلاع مرتجعین متعصبی چون آریستوفان و افلاطون هستند. ایسوکراتس عقیده داشت که مجلس آن قدر اشتباه میکند که حقوق نمایندگان را باید دشمنان آتن بپردازند.

این اشتباهات به قیمت نابودی امپراطوری و آزادی آتن تمام شد. همان شهوت و آز نسبت به پول و قدرتی که باعث سرنگون شدن اتحادیه اول شده بود، دومی را نیز از پا در انداخت. پس از سقوط اسپارت در خود را بسط دهد. در تشکیل امپراطوری جدید، آتن متعهد شد که از تصرف زمین در خارج از آتیک به دست اتباع خود جلوگیری کند. اکنون آتن ساموس، شبه جزیره تراکیا، شهرهای پودنا، پوتیدایا، متونه بر سواحل مقدونیه و تراکیا را تصرف کرد و، با اسکان اتباع خود، آنها را مستعمره آتن ساخت. متحدین آتن اعتراض کردند و بسیاریشان از اتحادیه خارج شدند. روش زور و مجازات، که در قرن پنجم بدون موفقیت اعمال شده بود، دوباره به کار برده شد، و باز شکست خورد. در سال 357، خیوس، کوس، رودس، و بیزانس اعلان ((جنگ عمومی)) و شورش کردند. هنگامی که دوتن از بهترین فرماندهان جنگی به نام تیموتئوس و ایفیکراتس حمله علیه کشتیهای شورشیان را هنگام طوفان غیرعقلانه اعلام کردند، مجلس شورا آنان را به جبن محکوم ساخت. تیموتئوس محکوم شد که جریمه غیرممکنی به مبلغ یکصد تالنت (600 هزار دلار) بپردازد. این موضوع باعث شد که بگریزد. ایفیکراتس، گرچه تبرئه شد، دیگر حاضر به خدمت نگردید.

شورشیان در مقابل تمام عملیات نظامی آتن برای فرو نشاندن آتش انقلاب مقاومت کردند، و سرانجام، آتن در سال 355 ناچار شد معاهدهای با آنها امضا نموده، استقلال آنها را به رسمیت بشناسد. شهر بزرگ بیمتد، بدون رهبر، ورشکست، و بی یاور ماند.

شاید عوامل حساس دیگری نیز در تضعیف آتن موثر بود. حیات فلسفی هر تمدنی را که بپسندد و تحسین کند به خطر میاندازد. در مراحل اولیه تاریخ هر ملتی فلسفه کم است؛ عمل حکمفرماست؛ مردمان راستتر، بیراتر و بی غل و غشتر، و در عشق و جنگ بیبردهترند. ولی هر چه تمدن توسعه مییابد، همچنانکه رسوم و قراردادهای و قوانین و اخلاقیات بیشتر و بیشتر فعالیت غریزه‌های طبیعی را محدود میسازند، عمل جای خود را به فلسفه میدهد، موفقیت به خیالپردازی، صراحت به حيله گری، بیان به پنهانکاری، خشونت به همدردی، و باور به شك جای میدهند و وحدت صفاتی که در حیوانات و انسانهای اولیه مشترك است از بین میرود. رفتار مردم نسبت به خود و دیگران ناپخته، مشکوکانه، از روی حساب، و هشیارانه میشود، و آمادگی به جنگ تبدیل به بحث و گفتگوی بیحد میشود. کمتر ملتی توانسته است بدون فدا کردن مردانگی و وحدت خود به مراحل عالی فرهنگی و حساسیت درک زیبایی برسد. ثروت چنین ملتی همیشه وسوسه‌های مقاومت‌ناپذیر در مقابل بربرهای بیچیز و فقیر قرار میدهد. در کنار هر روم همیشه يك گل، و در کنار هر آتن همیشه يك مقدونیه در کمین است.

IV - طلوع سیراکوز

سیراکوز، علی‌رغم بحرانیهای شدید سیاسی، در سرتاسر قرن چهارم یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین شهرهای یونان بود. دیونوسیوس اول، با وجود بی‌سیاستی با تدبیرترین حکمران زمان خویش بود. با تبدیل کردن جزیره اورتوگیا به دژی که خود در آن منزل کرده بود، و با محصور کردن راه سنگفرش آن به ساحل، او موقعیتی برای خود فراهم ساخت که از هر حملهای مصونش میداشت؛ با دو برابر کردن حقوق سربازان خود و رهنمون شدن ایشان به پیروزیهای سهل، چنان وفاداری و صمیمیت آنها را کسب کرد که توانست سی و هشت سال تخت و تاج خود را نگاه دارد.

دیونوسیوس، همینکه حکومت خود را تثبیت کرد، سیاست خشن قبلی خویش را تبدیل به ملایمت و نرمی و يك نوع استبداد آمیخته با عدالت نمود؛ زمینهای مرغوب را بین افسران و دوستان خویش تقسیم کرد؛ تمام نقاط مسکونی اورتوگیا و راهروی جزیره را (برای مقاصد نظامی) به سربازان خود داد. بقیه خاک سیراکوز و نواحی اطرافش را به نسبت مساوی بین مردم، اعم از آزاد و برده، تقسیم کرد. گرچه مالیاتی که از مردم میگرفت به سختی و شدت مالیاتیهای مجلس آتن بود، سیراکوز تحت رهبری او شکوفا شد. هنگامی که زنان بیحد تجملپرست شدند، دیونوسیوس اعلام کرد که دمتر را در خواب دیده و او گفته است که باید کلیه جواهرات زنانه در معبد او به ودیعه گذارده شود. خود وی اوامر رب النوع را اطاعت کرد، و زنان نیز اغلب از وی اطاعت کردند. چندی نگذشت که آن جواهرات را از دمتر به ((قرض)) گرفت تا مخارج لشکرکشیهای خود را تامین کند.

در باطن تمام نقشه‌هایش این خیال نهفته بود که کارناژیها را از سیسیل بیرون راند. دیونوسیوس که نسبت به هانیبال در مورد استعمال ماشینهای قلعه کوب در محاصره قلعه سلینوس رشک میبرد بهترین مهندسان و کارگران فنی یونان باختری را به خدمت خویش درآورد تا ابزار جنگی او را تکمیل و اصلاح کنند. این مردان، ضمن اختراع آلات حمله و دفاع، فلاخهای عظیمی اختراع کردند که میتوانست سنگها و اشیای جسیم را به مسافتهای دور پرتاب کند. این اختراعات و اسلحه‌های جنگی از سیسیل به یونان آمد و به دست فیلیپ مقدونی افتاد. سربازان اجیر بسیاری استخدام شدند، و اسلحه‌هایی که به مقدار زیاد در سیراکوز ساخته میشد موافق عادات و مهارتهای هر دسته از سربازانی که به استخدام در میآمدند تهیه میگردد. از آن به بعد، جنگهای زمینی در یونان به وسیله پیاده نظام انجام میگردد. دیونوسیوس يك لشکر بزرگ سواره نظام نیز تشکیل داد و اینجا نیز به فیلیپ و اسکندر در سباهی آموخت. در همان روز، پول فراوانی نیز صرف ساختن ده بیست فرزند کشتی کرد که

بیشترشان چهار یا پنج رديف پاروزن داشتند. این کشتیها، در سرعت و قدرت، بزرگترین نیروی دریایی بودند که یونان دیده بود.

در سال 397 همه چیز آماده بود، و دیونوسیوس سفیری به کارتاژ فرستاد و تقاضا کرد که تمام شهرهای یونانی تابع کارتاژ در سیسیل آزاد شوند، و چون میدانست که جواب رد خواهند داد، مردم آن شهرها را برانگیخت که حاکمان اجنبی خود را بیرون کنند. مردم اطاعت کردند و، چون هنوز از خطر قتل عام هانیبال در خشم بودند، آنچه کارتاژی به دستشان افتاد به خاک و خون کشیدند - عملی که کمتر یونانی به آن دست میآورد. دیونوسیوس بسیار کوشید که از قتل عام کارتاژیها جلوگیری کند تا اسیران را به غلامی بفروشد. کارتاژ قشون عظیمی به سرکردگی هیمیلکون از راه دریا وارد کرد، و جنگهای متناوبی در سالهای 397، 392، 383، و 368 رخ داد. سرانجام، کارتاژ تمام نقاطی را که دیونوسیوس به تصرف درآورده بود پس گرفت و، بعد از آنهمه کشتار و خونریزی، اوضاع به حال سابق برگشت.

دیونوسیوس، به علت شهوت قدرطلبی یا فکر اینکه فقط يك سیسیل متحد میتواند به سلطه کارتاژ خاتمه دهد، قشون و اسلحه خود را علیه شهرهای یونانی جزیره به کار انداخت، پس از مطیع کردن آنها، به ایتالیا رفت، شهر رگیون را تسخیر نمود، و حاکم مطلق تمام نقاط واقع در جنوب باختری ایتالیا گردید.

سپس به اتروریا حمله ور شد و هزار تالنت از معبد آگولا به غنیمت برد، و در نظر داشت به معبد آپولون در دلفی نیز یورش برد که زمان مهلتش نداد. یونان در همان سال (387) که آزادی در غرب از بین رفته و در شرق، به موجب ((صلح پادشاه))، به ایرانیها فروخته شده بود در مرگ او به سوگ نشست. سه سال پیش از آن، گلهای، به رهبری برنوس، در دروازههای رم به پیروزی رسیده بودند. بربرهای وحشی همه جا در اطراف دنیای آن روز یونان در حال نمو و رشد بودند؛ ویرانیهایی که دیونوسیوس در جنوب ایتالیا به وجود آورده بود، راه را برای تسخیر شهرهای یونانی باز کرد؛ نخست به دست بومیهای اطراف، و سپس به دست رومیهای نیمه وحشی. در بازیهای اولمپی بعدی، لوسیاس خطیب از مردم خواست جبار تازه را طرد کنند.

جمعیت به چادر سفیر دیونوسیوس حمله ور شده، از شنیدن اشعار او امتناع کردند.

این ظالم مستبد پس از تسخیر رگیون حاضر شد در صورتی به ساکنان آزادی دهد که تقریباً تمام اندوخته خود را به عنوان فدیة به او بدهند؛ ولی چون ثروت خود را تسلیم کردند، همه را به بردگی فروخت. با این حال، مردی بود که در فرهنگ او ادب سرآمد بود و در کار قلم کمتر از شمشیرزنی به مهارت و استادی خود نمیبالید. روزی فیلوکسنوس شاعر به اشعار او گوش میداد؛ پس از اینکه قرائت اشعار همایونی به پایان رسید، آنها را بی ارزش خواند. دیونوسیوس او را به زندان انداخت. روز بعد پشیمان شد و دستور داد شاعر را آزاد کردند و به افتخارش ضیافتی داد و چند قطعه دیگر از اشعارش را برای او بخواند. چون عقیده‌اش را پرسید، شاعر برخاسته و خواهش کرد که او را دوباره به زندان ببرند. علی رغم این قبیل رفتار، دیونوسیوس حامی ادبیات و هنر بود، و هنگام سفر افلاطون به سیسیل (387)، از پذیرفتن او به حضور خود چند لحظه احساس شادمانی کرد. بنابر روایتی، دیوجانس لائرتیوس روایت میکند که فیلسوف شهیر استبداد او را محکوم کرد؛ دیونوسیوس به او گفته بود: ((سخنان تو سخنان پیر سبک مغزی است.)) افلاطون جواب داد: ((زبان تو زبان جبّاری است.)) میگویند که دیونوسیوس وی را به بردگی فروخت، ولی دیری نگذشت که آنیسریس کورنایی وی را خرید و آزاد کرد.

زندگی این دیکتاتور به دست تروریستهایی که آنهمه از ایشان ترس داشت خاتمه نیافت، بلکه شعر خودش باعث مرگش شد. در سال 367، هنگامی که تراژدی او به نام سربهای هکتور در تئاتر یونان اولین جایزه را گرفت، آن قدر شاد شد که ضیافتی با دوستان خود ترتیب داد و چندان شراب خورد تا گرفتار تب شد و مرد.

شهر فرسوده و آشفتهای که سلطنت وی را بر تبعیت از کارناژ ترجیح داده بود، امیدوارانه پسر وی را به تخت سلطنت قبول کرد. دیونوسیوس دوم در این زمان جوان بیست و پنجساله‌ای بود با جسم و روحی ضعیف. مردمان نیرنگباز سیراکوز میاندیشیدند که حکومت وی ملایم و بی درد سر خواهد بود.

دیونوسیوس دوم مشاورین کاردانی در اختیار داشت، از جمله عمویش دیون سیراکوزی و فیلیستوس مورخ عمومی او. مرد ثروتمندی بود، ولی از دوستان ادبیات و فلسفه و از پیروان افلاطون بود. دیون به عضویت آکادمی رسید و، چه در شهر خود و چه در خارج، زندگی ساده فیلسوفان را داشت. دیون به این فکر افتاد که نرمش جوانی در دیکتاتور جوان فرصت مناسبی است که اگر نتوان ((مدینه فاضله)) ای را که افلاطون برای او تشریح کرده بود کاملاً برپا کرد، لااقل بتوان رژیم مشروطهای برقرار ساخت که سران سرسیل را متحد کرده، تسلط کارناژ را براندازد. به پیشنهاد دیون، دیونوسیوس دوم افلاطون را به دربار خود دعوت کرد و خویشتن را به تعلیم او سپرد.

بدون شك، مستبد جوان با حسن نیت قدم به پیش گذاشته بود، ولی اعتیاد به الكل و عیش و عشرت را از معلم خود پنهان داشت. حال آنکه پدرش گفته بود که سلسله او به دست پسرش خاتمه خواهد یافت.

افلاطون که از اشتیاق ظاهری او فریب خورده بود، وی را به سوی فلسفه، از دریچه‌های مشککش، یعنی ریاضیات و کف نفس، راهنمون شد. افلاطون، چون کنفوسیوس که به لو امیر چینی گفته بود، به حاکم جوان گوشزد کرد که اولین اصول کشور داری این است که حاکم بهترین نمونه باشد، و راه اصلاح مردم آن است که فرماندار خود سر مشق فراست و حسن نیت باشد. تمام درباریان مشغول آموختن هندسه و احترام شده بود، به گوش دیکتاتور جوان خواند که تمام این دسیسه‌ها برای آن است که آتینها، که نتوانسته بودند با قشون و نیروی دریایی سیراکوز را فتح کنند، بتوانند به دست يك نفر آن را فتح کنند، و اضافه کرد که وقتی افلاطون سنگر رخنه‌پذیر را با طرحهای هندسی و مکالمات منطقی بگشاید، او را خلع کرده، دیون را به تخت سلطنت خواهد نشاند. دیونوسیوس در این زمزمه‌ها راه گریز از درس هندسه را یافت: دیون را تبعید، اموالش را به عنف تصرف کرد، و زن عمویش را به یکی از درباریان که مورد ترس و نفرت آن زن بود بخشید.

با وجود اعتراضهای محبت‌آمیز دیکتاتور، افلاطون سیراکوز را ترك گفت و در آتن به دیون ملحق شد. شش سال بعد، به دعوت سلطان، دوباره برگشت و پیش شاموساطت کرد که دیون را برگرداند. دیونوسیوس نپذیرفت، و افلاطون هم به آکادمی پناه برد.

در سال 357، دیون که از لحاظ مالی تنگدست شده، ولی دوستان فراوانی یافته بود، در خاک یونان نیرویی در حدود هشتصد نفر گرد آورده، به سیراکوز حمله کرد. هنگامی که مخفیانه در خاک سیراکوز پیاده شد، دریافت که مردم حاضرند از او پشتیبانی کنند. با وجودی که سنش به پنجاه میرسید، در اثر شهامت و قهرماني که از خود بروز داد، تنها با يك نفر، به قشون دیونوسیوس چنان شکستی داد که جوان وحشتزده به ایتالیا گریخت. در این هنگام، با تحریکات یونان، مجلس شورای سیراکوز، که به دست دیون افتتاح گشته بود، او را از فرماندهی خلع کرد، مبادا دیکتاتور شود. دیون

بدون جنجال به لئونینی برگشت، ولی قشون دیونوسیوس، که از جریان وقایع خشنود بود، حملهای ناگهانی به سپاه مردم شهر کرده، آن را شکست داد. همان رهبرانی که دیون را خلع کرده بودند اکنون پیغام فرستادند که با عجله برگشته، فرماندهی قوا را به دست بگیرد. دیون برگشت و دوباره قشون دیونوسیوس را شکست داد و سپس، به خاطر حفظ نظم، دیکتاتوری موقتی اعلام کرد. علی رغم اصرار دوستان خود، از گماردن محافظ خودداری نموده، گفت: ((حاضرم بمیرم، ولی مجبور نشوم از ترس جان همیشه خود را از دوست و دشمن محافظت کنم.)) با وجود آنهمه ثروت و قدرت، دیون زندگی متواضع و ساده خود را از سر گرفت. پلوتارک میگوید:

گرچه اکنون اوضاع همه بر وفق مراد او بود، مع هذا اشتیاقی نداشت که از بخت خوشی که به او رو کرده بود استفاده کامل ببرد. ... برعکس، به یک زندگی بسیار معتدل و درویشانه‌ای قانع شده، و حقیقتاً مورد اعجاب همگان قرار گرفته بود. هنگامی که نه تنها سیسیل و کارتاژ بلکه تمام یونان وی را در اوج سیادت و خوشبختی میدیدند، و هیچکس نیرومندتر و هیچ فرماندهی در شجاعت و موفقیت معروفش از او نبود، در آشکار و نهان و در مجالس، چنان به نظر میرسید که گویی محضر افلاطون را در مدرسه به همنشینی با سربازان و افسران اجیر خود، که افراط در خوردن و نوشیدن و عیش و عشرت را تنها تسلاهی زحمات و مخاطرات زندگی سربازی خویش میدانستند، ترجیح میدهد.

را بر مبنای اسپارت اصلاح کند؛ شهرهای اسیر و محروم یونانی سیسیل را تجدید بنا و متحد سازد؛ و سپس نفوذ و قدرت کارتاژ را از جزیره براند. اما سیراکوزیها سخت به دموکراسی دل بسته بودند و کمتر از هیچ کدام از دیونوسیوسها تشنه اخلاق نبودند. یکی از دوستان دیون او را به قتل رسانید. در نتیجه، اغتشاش و هرج و مرج مستولی شد. دیونوسیوس دوم با سرعت به میهن برگشت، اورتوگیا و حکومت را باز گرفت و با استبداد ظالمانه و سخت دیکتاتور مخلوعی که به قدرت بازگردد، حکمرانی کرد.

گاهی ممکن است افراد گرفتار سرنوشتیهای شومی شوند که سزاوار آن نیستند، ولی این اتفاق بندرت به سر ملتها میآید. سیراکوزیها دست به دامن مادر شهر خود یعنی کورنت شدند و تقاضای کمک کردند. این درخواست کمک درست هنگامی رسید که یکی از اهالی کورنت که نجابت و بزرگواری تقریباً افسانه‌ای داشت، در انتظار بود که فریاد کمکی بشنود و قد مردانگی علم کند. تیمولئون اشرافزاده‌ای بود چندان واله و شیفته آزادی که وقتی برادرش تیموفانس خواست دیکتاتور کورنت شود، او را کشت. تیمولئون، که مورد لعنت مادر و شمانت وجدان خودش قرار گرفته بود، به جنگل دور دستی رفت و از انسانها دوری گزید.

معدلاً، همینکه از احتیاج سیراکوز مطلع شد از عزلت خارج گردید و قشونی مرکب از داوطلبان تهیه کرد و با کشتی به سیسیل رفت و، چون در فن سنراثری جنگی استاد بود، توانست بدون اینکه حتی یکی از مردان خود را به کشتن دهد، طی جنگ کوتاهی، قشون شاه را شکست دهد. تیمولئون پول کافی در اختیار جباری که اکنون خوار و ذلیل شده بود گذاشت تا خود را به کورنت برساند. دیونوسیوس تا آخر عمر در همانجا بماند و از راه درس دادن و تکیه امرار معاش کرد. تیمولئون مجدداً دموکراسی را برقرار کرد و استحکاماتی را که اورتوگیا را مایه مستبدان و ظالمان کرده بود خراب کرد و حمله کارتاژیها را دفع نمود و مدت یک نسل سیسیل را چنان امن و آرامش داد که مهاجران از هر گوشه دنیای یونان آن روز به آمدن و سکونت در این جزیره پرداختند. سپس از خدمت چشم پوشید و زندگی عادی پیش گرفت. لکن دموکراسیهای جزیره سیسیل، که پی به فراست و پاکی وی برده بودند، با طیب خاطر، مسائل خود را به قضاوت وی تسلیم نموده، پیرنگ از رهنمودهایش پیروی میکردند. یک بار دو نفر از مفتخورها او را به خطاکاری اداری متهم ساختند. تیمولئون، علی

رغم اعتراض مردم حقشناس سیسیل، اصرار ورزید که بر طبق قانون و بدون تبعیض مورد محاکمه قرار گیرد و خدایان را سپاس گذارد که آزادی بیان و برابری در مقابل قانون در سیسیل برقرار گشته است. چون بدود حیات گفت (337)، تمام یونان او را به چشم یکی از بزرگترین فرزندان خود مینگریست.

V - پیشرفت مقدونیه

در همان هنگام که تیمولئون دموکراسی را برای آخرین بار به سیسیل باستانی باز میگرداند، فیلیپ آن را در خاک یونان نابود میکرد. هنگام بر تخت نشستن فیلیپ (359)، در قسمت اعظم مقدونیه، علی رغم استعدادی که آرخلائوس در پذیرفتن تمدن داشت، هنوز مردم کوچنشین نیم وحشی و بی خط و کتابی زندگی میکردند؛ در واقع، تا آخر سلطنت وی نیز مقدونیه به همین حال ماند زیرا، با وجودی که یونانی زبان رسمی آن بود، نه يك نویسنده، نه يك عالم، نه يك هنرمند، و نه يك فیلسوف به یونان عرضه گردید.

فیلیپ که سه سال با خویشاوندان اپامینونداس در تب زیسته بود توانسته بود از فرهنگ و تبحر فراوان نظامی ایشان مختصری کسب کند. او جز مظاهر تمدن از همه چیز برخوردار بود. مردی بود قوی جثه و قوی اراده و ورزشکار و زیباروی. حیوان زیبایی بود که گاه گاه میکوشید نجیبزادگان یونان را تقلید کند. مانند فرزند نامدارش تند مزاج و در سخاوت افراط کار بود. نبرد را دوست میداشت و به شراب مردافکن بیشتر عشق میورزید. برخلاف اسکندر، شوخ مزاج بود و از ته دل خندیدن را دوست داشت و بردهای را که وسیله شادی خاطرش میگرددید به مقامات بلند میرساند. پسران را دوست میداشت، ولی به زنان بیشتر علاقه مند بود و تا میتوانست زن گرفت. در ابتدا به يك زن، یعنی اولومپیس، که شاهزادهای ریا و رام تشنی بود و اسکندر را برایش آورد اکتفا نمود، ولی بعد هوا و هوس به زنان دیگر متمایلش ساخت، و اولومپیس به فکر انتقام افتاد. بیش از هر چیز از مردان رشیدی که بتوانند تمام روز را نبرد کرده، شب را با وی به قمار و شب زنده داری بگذرانند لذت میبرد. در واقع، (قبل از اسکندر) دلاور دلاوران بود و در هر میدان اثری از دلاوری خود برجای میگذاشت. بزرگترین دشمنش، دموستن، میگفت: ((عجب مردیست! برای کسب قدرت و حکومت، يك چشم از دست داد، شانه اش شکست، و يك دست و پایش فلج شد.)) فیلیپ مردی بود با هوش و زیرک و قادر به اینکه مدتها صبر کند تا موقعیت مناسبی به دست آورد، و برای رسیدن به هدفهای دور و دراز، مصممانه، به وسایل دشواری متوسل شود. در سیاست مکار و خائن بود، وعده های خود را با وجدان راحت میشکست، و همیشه آماده بود وعده های دیگری بدهد؛ برای دولتها اخلاقی نمیشناخت، و به دروغ و رشوه به چشم راه گریز عاقلانه از قتل نفس مینگریست. مع هذا، در پیروزی رفتاری ملایم داشت و با یونانیهای مغلوب رفتاری میکرد که خودشان با خود نمیکردند. هر کس او را میدید، جز دموستن لجوج، از او خوشش میآمد و او را بزرگترین و جالبترین شخص عصر خویش میدانست.

نوع حکومت او سلطنتی آریستوکراتیک بود که در آن قدرت شاه محدود به دوام قدرت اسلحه، و برتری خرد او، و تمایل نجبا به حمایت از او بود. هشتصد نفر خان و ارباب فنودال ((یاران شاه)) بودند. آنها همه مالکان بزرگی بودند که از اجتماع و شهر و کتاب بیزان بودند، ولی چون شاه با نظر موافقت آنها جنگی را اعلام میکرد، از املاک خود بیرون آمده، با جسم سالم و شجاعت مستانه آماده جنگ میشدند؛ در ارتش همیشه در رسته سوار نظام خدمت میکردند و بر اسبهای غولپیکر مقدونی و تراکیایی سوار میشدند. فیلیپ آنها را طوری تربیت کرده بود تا صف جمع بجنگند و، به محض فرمان فرمانده، تاکتیک خود را عوض کنند. علاوه بر اینان، پیاده نظام عبارت از شکارچیان سترک و دهقانانی بود که به

صورت ((فالانکس)) صفجمع حرکت میکردند. فالانکس شامل شانزده صف سرباز بود که نیزه‌های بلند خود را بالای صف جلویی نشانه گرفته، یا روی شانه نفرات جلو گذاشته، هر فالانکس را تبدیل به یک دیوار آهنی میساختند. این نیزه‌ها روی هم 7 متر بلندی داشتند و در انتها سنگینتر بودند، و چون آن را بالا می‌گرفتند، پنج متر رو به جلو قرار می‌گرفتند. چون هر صف سربازان یک متر جلوتر از صف عقبی حرکت میکرد، نیزه‌های پنج صف اول جلوتر از فالانکسها قرار می‌گرفت، و نیزه‌های سه صف اول آنها میدان عملی بسیار بیشتر از نیزه‌های دو ستون جنگجویان یونانی داشتند. سرباز مقدونی، پس از پرتاب نیزه‌اش، با شمشیر کوچکی می‌جنگید و خود را با خود برنجی و زره و پابند و سپری سبک از ضرب به دشمن حفظ میکرد. پشت فالانکسها کمانداران قدیم حرکت میکردند که تیرهای خود را از روی سرنیزه داران به هوا می‌انداختند. در دنبال همه فلاخن‌ها و قلعه کوبهای محاصره می‌آمد. فیلیپ با شکست‌ناپذیری، ولی با عزمی راسخ، این ارتش ده هزار نفری را با تمرین‌های نظامی تبدیل به نیرومندترین ابزار جنگی کرد که اروپا تا آن روز به خود ندیده بود.

فیلیپ مصمم بود که با این نیرو یونان را تحت رهبری خویش متحد سازد؛ سپس، با کمک تمام یونانیها، از دریا عبور کرد و ایرانیها را از یونان آسیایی بیرون راند. او، در هر قدم که به سوی این هدف پیش می‌رفت، عشق مردم یونان به آزادی را مانع راه خود میدید، و در راه از میان برداشتن این مانع، هدف را فدای وسیله میکرد. در نخستین حرکت خود، با مخالفت آتنیها رو به رو شد، زیرا میخواست شهرهایی را که آتن در سواحل مقدونیه و تراکیا به تصرف خود درآورده بود پس بگیرد. این شهرها نه تنها راه پیشرفت او را به آسیا سد میکردند، بلکه معادن طلای گرانبهائی داشتند و منبع اخذ مالیاتهای بازرگانی سرشاری به شمار می‌رفتند. هنگامی که آتن گرفتار ((جنگ اجتماعی)) بود که به امپراطوری دوشم‌پایان داده فیلیپ شهرهای آمفیبولیس، پودنا، و پوتیدایا را در سالهای 357 و 356 تسخیر کرد و اعتراضهای مردم آتن را با تعریف و تمجید از هنر و ادبیات آنها تعدیل کرد. در سال 355، متونه را گرفت و هنگام محاصره آن یک چشم خود را از دست داد. در سال 347، پس از یک سلسله سیاست بازي و دلاوری، اولونئوس را فتح کرد. در این زمان، تمام ساحل اروپایی دریای اژه شمالی را در اختیار داشت، و نهالی یک هزار تالنت از معادن

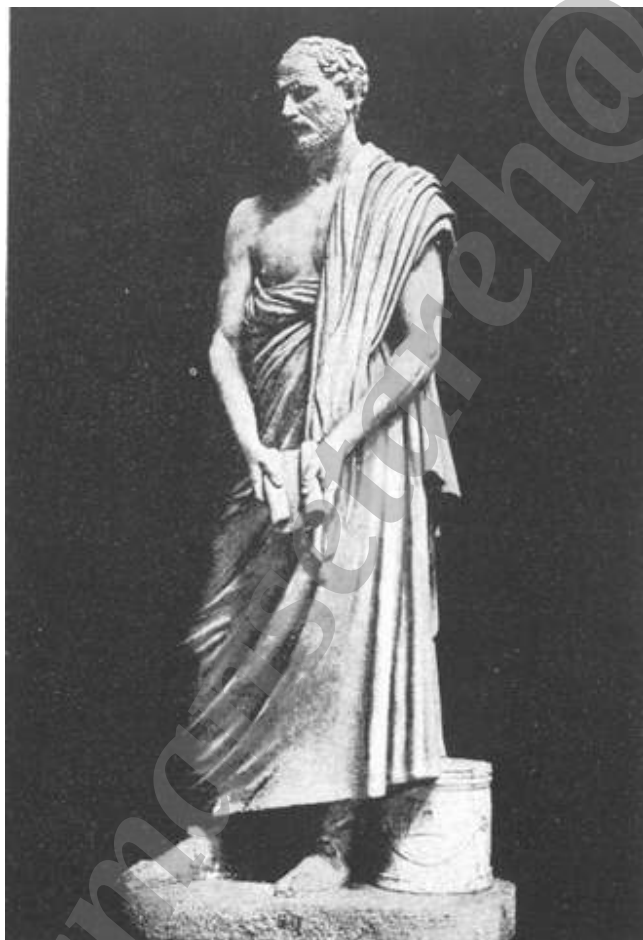
تراکیا در آمدش بود، و میتواندست افکارش را متوجه جلب حمایت یونان سازد.

برای تهیه مخارج لشکرکشیهایش، فیلیپ هزاران اسیر یونانی را، که اکثر آنها آتنی بودند، به غلامی فروخته، و در نتیجه پشتیبانی ((هلنها)) را از دست داده بود. خوشبختی وی در این بود که در آن سالها کشور شهرهای یونانی بر سر تصاحب خزانه معبد دلفی، که در اختیار اهالی فوکیس بود، درگیر دومین ((جنگ مقدس)) (356 - 346) بودند و خود را ناتوان ساخته بودند. اسپارت و آتن له، و اتحادیه‌های از بئوسی، لوکریس، دوریس، و تسالی علیه فوکیس می‌جنگیدند. اتحادیه شکست خورد و شورای آن از فیلیپ کمک خواست. او نیز موقع را مغتنم شمرده، بسرعت از جاده‌های بلامانع گذشته، خود را به فوکیس رسانید و آنجا را تسخیر کرد (346)، متحدین دلفی او را به عنوان عضو اتحادیه پذیرفتند و حامی معبد دلفی خواندند و از او دعوت کردند تا، برتر از تمام یونانیها، بر بازیهای پوتیایی سرپرستی نماید. فیلیپ نظری به حکومت‌های تجزیه شده بلویونی انداخته، حس کرد که میتواند همه را، جز اسپارت که رو به ضعف می‌رفت، وادارد او را به رهبری قبول کرده، حکومت فدرالی تشکیل دهد و تمام یونانیان را در شرق و غرب آزاد سازد. اما آتن که سرانجام از گفته‌های دموستن بیدار شده بود، فیلیپ را ناجی خود نمیدید، بلکه او را به چشم اسیر کننده خویش می‌نگریست. لاجرم تصمیم گرفت که به خاطر استقلال کشور شهر خود، و حفظ دموکراسی که آتن را روشنایی دنیای آن روز ساخته بود، با فیلیپ بجنگد.

VI - دموستن

مجسمه سخنور بزرگ که در واتیکان موجود است، یکی از شاهکارهای واقع‌پردازانه یونان به شمار می‌رود؛ چهره‌های رنج‌کشیده دارد، گویی که هر يك از تجاوزات فیلیپ چینی بر پیشانی او افزوده است؛ بدنش نحیف و خسته است؛ حال او حال مردی است که ظاهراً برای آخرین بار، در راه حفظ و پایداری امیدی از مردم استمداد می‌طلبد که فکر میکند از دست رفته است؛ چشمانش زندگی ناآرامی را نشان می‌دهد و مرگ تلخی را پیش بینی می‌نماید.

پدرش شمشیرساز و تخت‌خوابساز بود که هنگام مرگ، کارخانه‌ای را که 14 تالنت (84000 دلار) می‌ارزید برای او به ارث گذاشت. سه وکیل که قیمومیت او را به عهده گرفتند چندان سخاوتمندانه از اموال او جیب‌های خود را انباشته که دموستن، وقتی به بیست سالگی رسید (363)، ناچار شد برای تصرف بقیه ان تبه‌ها قیمت‌های خود را به دادگاه بکشاند. سپس بیشتر آنچه را که مانده بود در راه ساختن يك کشتی با سه ردیف پاروزن برای بحریه آتن از دست داد، و از آن پس مجبور شد برای کسب نان به نوشتن لوایح



دعاوي بپردازد. دموستن در نوشتن ورزیده‌تر از سخنرانی کردن بود، زیرا جسمای ضعیف بود و در بیان از عهده بر نمی‌آمد. پلوتارک می‌گوید که دموستن گاهی برای دو طرف دعوا عرضحال می‌نوشت. در عین حال، برای رفع نقص بیان خود تمرینهای سخت می‌کرد؛ با دهان پر از سنگریزه خطاب به دریا سخن می‌گفت، یا هنگام راه رفتن در سر بالایی تپه دکلمه می‌کرد، و تنها سرگرمیش معاشرت با زنان و پسران بود. منشی او شکایت کرده، می‌گفت: ((انسان با دموستن چه می‌تواند بکند هر چه در عرض يك سال اندیشیده است، در يك شب به دست زنی به هم می‌پاشد.)) پس از سالها مرارت، یکی از ثروتمندترین وکیلان آتن گردید، با رموز کار آشنا شد، در بیان با نفوذ گردید، و در اخلاقیات نرمش پیدا کرد. يك بار دفاع از بانکداری را به عهده گرفت که متهم به جرمی بود که وی به قیمهای خویش نسبت داده بود. از مشتریان خود برای بردن لایحه و تصویب آنها در مجلس حق الزحمه‌های گزاف می‌گرفت و هرگز اتهام همکاریش هوپرنیدس را، مبنی بر اینکه از پادشاه ایران پول می‌گیرد تا علیه فیلیپ جنگ به راه اندازد، پاسخ نداد. دموستن، در اوج ترقی، ثروتی به هم زده بود که ده برابر بیش از ارثی بود که پدرش برای او بر جای گذاشته بود.

با وجود آنچه گفته شد، دموستن مردی صدیق بود و در راه دفاع از عقیده‌های که به خاطر آن مزد می‌گرفت حیف نا پای جان می‌ایستاد. وی اتکای آتن را به سربازان اجیر محکوم می‌کرد و می‌گفت شارمندانی که از ((صندوق نمایش)) پول می‌گیرند، در ازای آن باید در ارتش خدمت کنند؛ بالاخره دلیری را به جایی رساند که از دولت خواست پول صندوق را، به جای دادن به مردم در مقابل شرکت آنها در مراسم مذهبی و نمایشنامه‌ها، صرف تجهیز سپاهی سازد که از کشور دفاع کند. دموستن به آتنیها می‌گفت که تبدیل به بیکاره‌های فاسدی شده‌اند که تمام خصایص سربازی پدران خود را از دست داده‌اند. او قبول نداشت که کشورش شهر آتن در اثر جنگ و جدایی بی آبرو و خفیف شده و اکنون موقع آن فرا رسیده است که تمام یونان متحد شود. این اتحاد را وی عبارتی توخالی میدانست که غرضش پنهان کردن اسارت یونان به دست يك فرد بود، دموستن جاه طلبیهای فیلیپ را از همان اول پیش بینی می‌کرد، و به آتنیها التماس می‌کرد که بجنگید و متفقین و متصرفات شمالی خود را حفظ کنید.

در مقابل دموستن و هوپرنیدس و گروه جنگ طلبان، آیسخینس و فوکیون و گروه طرفداران صلح قرار داشتند. به احتمال قوی، هر دو دسته رشوه می‌گرفتند یکی از ایران و دیگری از فیلیپ و هر دو دسته عموماً پاکترین سیاستمداران عصر می‌دانستند. او قبل از زنون عقاید رواقی داشت، محصول فلسفی آکادمی افلاطون، و ناطق زبردستی بود. به حدی از مجلس شورای آتن بیزار بود که وقتی مورد تحسین نمایندگان قرار گرفت، از دوستی پر شد: ((نکند نفهمیده حرف بدی زده باشم.)) چهل و پنج بار فرمانده کل شد حد نصابی که بمراتب بیشتر از حد نصاب پریکلس بود. در بسیاری از جنگها با قدرت فرماندهی کرد، ولی بیشتر اوقات خود را صرف تبلیغ صلح می‌کرد. دستیار او، آیسخینس، فردی پرهیزگار نبود، ولی مردی بود که از فقر و تنگدستی به ثروت و رفاه رسیده بود. شغل جوانی او، که معلمی و هنر پیشگی بود، به او کمک کرد تا سخنران قابلی شود. میگویند اولین یونانی بود که فی البداهه با موفقیت سخنرانی کرد. رقبای او متن نطقهای خود را قبلاً تهیه می‌کردند. پس از اینکه در چند مورد با فوکیون همکاری کرد، سیاست مصالحه با فیلیپ را در قبال جنگ با او اتخاذ کرد. و چون فیلیپ مزد خدمات او را پرداخت، شوق وی نسبت به صلح تبدیل به فداکاری و از خود گذشتگی گردید.

دموستن دوبار آیسخینس را متهم به دریافت طلا از مقنونیها کرد، و هر دو بار نتوانست وی را محکوم سازد. عاقبت، فصاحت و نفوذ کلام دموستن، و پیشرفت فیلیپ به طرف جنوب، آتنیها را واداشت که تا مدتی از تقسیم بودجه ((صندوق نمایش)) دست بردارند، آن را صرف جنگ کنند. در

سال 338، ارتشی بسرعت تشکیل شد و برای رو به رو شدن با فالانکسهای فیلیپ در خایرونی (بئوس) به سمت شمال رفت.

اسپارت از پشتیبانی خودداری کرد، ولی تب که پنجه فیلیپ را دور گردن خود احساس میکرد یکی از دسته‌های مقدس خود را فرستاد تا دوشادوش آتنیها بجنگد. هر سیصد نفر افراد دسته در میدان جنگ کشته شدند. آتنیها نیز با دلاوری مشابهی جنگیدند، ولی افسوس که دیر کرده بودند و در مقابل ارتش مجهز و تازه نفس مقدونی آمادگی نداشتند. ناچار، در مقابل موجهایی نیزه، که بر فراز سرشان در گردش بود، صفوفشان در هم شکست و رو به گریز نهادند، و دمویستن هم با ایشان گریخت. اسکندر، پسر هجدهساله فیلیپ، که با شجاعت و بی پروایی سوار نظام مقدونی را فرماندهی میکرد، طی جنگ سختی پیروز شد.

فیلیپ در فتح سخاوتمندی مدبرانه‌ای داشت. گرچه بعضی از مخالفان مقدونیه را در تب مقتول کرد و هواخواهان خود را به حکومت گماشت، ولی دو هزار اسیر آتنی را آزاد کرد و اسکندر خوبرو و آنتیپاتر عادل را با پیام صلح روانه آتن نمود، به شرط آنکه آتنیها او را، در مقابل دشمن مشترک، سردار تمام یونان بشناسند. آتن که انتظار شرایط دشوارتری را داشت نه تنها رضایت داد، بلکه مصوباتی گذراند و آگاهمنون جدید را بسیار ستود. فیلیپ در کورنت شورایی مرکب از حکومت‌های مختلف یونان (غیر از اسپارت) آسیا مطرح ساخت. فیلیپ، برای رهبری این جریان، به اتفاق آرا به فرماندهی انتخاب گردید. یک یک حکومتها میثاق بستند که از حیث فرد و اسلحه به او کمک کنند، و همعهد شدند که هیچ یونانی، هر جا باشد، علیه او نجنگد. این فداکاریها برای یونانیها، در مقابل دور نگاه داشتن فیلیپ، چندان گران نبود.

نتایج پیروزی خایرونی (338) بی پایان بود. وحدتی که یونان نتوانسته بود خود به وجود بیاورد اکنون تحقق یافته بود، ولی البته با شمشیری نیمه بیگانه. جنگ‌های پلوپونزی نشان داده بود که آتن قادر نیست یونان را متحد کند. بعدها اسپارت نیز عدم توانایی خود را نشان داد. تب نیز از تسلط خود نتوانست برای این منظور نتیجه‌ای بگیرد. جنگ‌های ارتشها و جنگ‌های طبقاتی کشور شهرها را چنان فرسوده و ضعیف نموده بود که قادر به دفاع از خود نبودند. در آن شرایط، رو به رو شدن با چنان فاتحی که حاضر بود از خاکی که تصرف کرده بیرون رود و آزادی نسبتاً زیادی به ملل مغلوب بدهد، اقبال غیر منتظره‌ای بود. در حقیقت، فیلیپ، و بعد از او اسکندر، خودمختاری اعضای فدراسیون را با دقت حفظ میکردند که مبدا یکی از آنها بتواند بر دیگری تاخته و بالنتیجه قدرتی پیدا کند که سیادت مقدونی را به خطر اندازد. مع هذا، فیلیپ آنها را از آزادی بزرگی محروم کرد، و آن حق انقلاب بود. فیلیپ محافظه کار صدیقی بود که ثبات وضع مالکیت را محرک اصلی و انکارناپذیر هر پیشرفت، و عامل دوام حکومت میدانست. در کورنت، شورا را داشت که مادهای در اساسنامه فدراسیون بگنجانند که هر گونه تغییر وضع و دگرگونی اجتماعی و تحریکات سیاسی را منع میکرد. در تمام ایالات از مالکیت جانبداری کرد و مصادره اموال را لغو نمود.

نقشه‌های فیلیپ از همه لحاظ کامل بود، جز در مورد زنش اولومپیاس. سرانجام هم کار ناسازگاری با زنش سرنوشت او را تعیین کرد، نه پیروزیهایش در جنگ. اولومپیاس نه تنها با بدخلقی خود او را میآزرد، بلکه با شرکت در بیشرمانهترین مراسم دیونوسوسی بر ناراحتی او میافزود. شبی در کنار زنش ماری در بستر یافت، و وقتی زنش به او گفت که آن مادر خدایست، بر سوظنش افزوده گشت. از آن بدتر، اولومپیاس اظهار میکرد که او پدر حقیقی اسکندر نیست، زیرا در شب زفاف آنها صاعقه‌ای به او خورده و به جانش آتش انداخته، و در حقیقت کسی که آن شاهزاده گردافکن را به او عطا کرده زئوس خدای خدایان بوده است.

فیلیپ، که از رقابت مار و خدایان و غیره به جان آمده بود، برای ارضای امیال عشقی خود به آغوش زنان دیگر پناه آورد، و اولومپاس، برای اینکه از فیلیپ انتقام بگیرد، منشا الاهی اسکندر را برای خود اسکندر هم فاش کرد. یکی از سرداران فیلیپ، آتالوس، بر وخامت وضع افزود؛ بدین ترتیب که گیلای برداشته، به سلامتی طفل دیگر او از زن ثنویش نوشید و او را (که به تمامی از نژاد مقدونی بود) وارث تخت و تاج خود را به طرف او پرتاب کرده، فریاد زد: ((پس من حرامزاده هستم)) فیلیپ به روی فرزند خود شمشیر کشید، ولی چنان مست بود که نتوانست سرپا بایستد. اسکندر به او خندید و گفت: ((این است مردی که ادعا میکند میخواهد از اروپا تا آسیا را مسخر کند، ولی روی پایش نمیتواند بایستد)) چند ماه بعد، یکی از افسران فیلیپ به نام پائوسانیاس، که از فیلیپ تقاضای دادرسی برای دشنامی کرده بود که از آتالوس شنیده بود ولی جواب قانع کننده‌ای دریافت نکرده بود، پادشاه را به قتل رسانید (336). اسکندر، که چون بتي مورد احترام سربازان بود و از حمایت اولومپاس نیز برخوردار بود، تخت و تاج سلطنت را تصرف کرد.

مخالفان را منکوب نمود، و آماده تسخیر دنیا شد.

فصل بیستم

ادبیات و هنر در قرن چهارم

I - خطبا

در تمام این دوره پر آشوب، ادبیات زوال باروری یونان را منعکس میکرد. اشعار تغزلی دیگر بیان شورانگیز افراد خلاق نبود، بلکه تبدیل به آداب خشک روشنفکران سالی و طنین دانشمندان تکالیف مدرسه‌ای شده بود. تیموتئوس میلتوسی حماسهای سرود، ولی چون با عصر پر جدال آن روز توافقی نداشت، مانند موسیقیهای اولیه‌اش، در بوته فراموشی ماند. نمایش و تئاتر همچنان ادامه داشت، ولی از رونق اولیه‌اش کاسته شده بود. کاهش خزان دولتی و ضعیف شدن حس وطنپرستی سرمایه‌دارها از شکوه و اهمیت گروه همسران، که نمایشنامه را همراهِ میگردند، کاسته بود، و به نحو روزافزونی هنرپیشگان به موسیقیهای نامربوط و شکسته و بیسته به جای همسرایی، که قسمتی از نمایشنامه را تشکیل میداد، قناعت میکردند. بتدریج نام خواننده تئاتر از زبانها افتاد و به دنبال آن نام شاعر هم ناپدید گشت و تنها نام هنرپیشه بر جای ماند. تئاتر هر روز جنبه شعری خود را از دست میداد و بیشتر جنبه نمایشهای تاریخی به خود میگرفت. این عصر عصر هنرپیشه‌های بزرگ ولی هنرمندان ناچیز بود. تراژدی یونان بر مبنای مذهب و اساطیر بنا شده بود و برای درک و لذت بردن از آن ایمان و عقیده لازم بود، پس آن هم با افول خدایان یونانی رو به زوال گذاشت.

به همان نسبتی که تراژدی راه زوال میپیمود، کم‌دی نضج میافت و تصنع و ظرافت موضوع نمایشنامه‌های تئاتر اورپید را به عاریه میگرفت. این کم‌دی میانی (400 - 323) ذوق یا شجاعت انتخاب موضوعهای هجومیز سیاسی را، درست هنگامی که سیاست بیش از پیش ((دوست یکرنگی)) میطلبید، از دست داد. شاید هجو سیاسی ممنوع بود، یا شاید تماشاچیان اکنون که میدیدند بر آتن مردم

ناچیز و بیاهمیتی حکومت میکنند، از سیاست زده و منزجر شده بودند. پرهیز از زندگی اجتماعی و پرداختن به مردم را از امور حکومت منصرف کرده، به کارهای خانوادگی و قلبی جلب نموده بود. کم‌دی جنبه هجو رفتار و کردار را به خود گرفت. عشق بر صحنه تأثیر مسلط شد، و آن هم نه بر جنبه‌های شریف و خوبش.

روسپیها و زنهای طبقات پست، و آشپزها و فیلسوفان سرگردان روی صحنه به هم می‌آمیختند گرچه باید گفت که حیثیت قهرمان نمایشنامه و هنرپیشه در انتها با صحنه ازدواج اعاده می‌یافت. ابتذال و هجای آریستوفان این نمایشها را سبک و بیمقدار نمیساخت، ولی اندیشه عالی و طبع بارورش نیز آنها را با روح و زنده نمی‌کرد. اکنون نام سی و نه شاعر کم‌دی عصر میانی را میدانیم که آثار هیچ کدام در دست نیست. ولی از تکه‌هایی که بر جای مانده میتوان قضاوت کرد که هیچ کدام از این نوشته‌ها برای قرن‌ها و اعصار به وجود نیامده‌اند. آکسیس اهل توریای 245 و آنتیفانس 260 نمایشنامه نوشتند. همه شان تا خورشید می‌رخشید شکوفه می‌کردند، و چون فرو میرفت می‌مردند.

این قرن عصر سخنوران بود. پیشرفت صنعت و تجارت افکار مردم را به واقع‌داری و جنبه‌های عملی زندگی جلب کرده بود. مدرسه‌هایی که روزی اشعار هومر را می‌آموختند اکنون به شاگردان درس فصاحت بیان می‌دادند. ایسایوس، لوکورگوس، هورئیدس، دماس، دینارخوس، آیسخینس، و دموستن همه سیاستمدار و خطیب بودند و احزاب و فرق سیاسی را رهبری می‌کردند. آنها سرمداران آن چیزی بودند که آلمانیها ((میلغین جمهوری)) می‌نامند. در دموکراسیهای متناوب سیراکوز مردانی از این قبیل پیدا شدند، ولی ایالت‌های اشرافی مختلف آن تاب تحملشان را نداشتند. خطیبان آنتی در بیان خود روشن و با قدرت بودند و از فصاحت مصنوعی و تجملی پرهیز می‌کردند و گاه گاه کفایت آن را داشتند که در راه وطن خدمات شریف و گرانبیهایی انجام دهند، ولی سخنوری را چنان با سفسطه و غرض ورزی و سیاست بازی آمیخته بودند که حتی در مبارزات انتخاباتی عصر ما نیز سابقه ندارد. عدم تجانس و هماهنگی مجلس آتن و دادگاه‌های عمومی، تأثیر بد و ضمناً بر انگیزندهای در هنر سخنرانی و از طریق آن در ادبیات می‌گذاشت. مردم شهر آتن از مجادله سخنوران در دادگاه‌ها به اندازه مسابقه‌های مختلف لذت می‌بردند و هر گاه که انتظار نبرد فصاحت بین دو خطیب بیکار جو، چون آیسخینس و دموستن، میرفت، مردم از دهات دور دست و ایالات بیگانه برای شنیدن سخنرانی آنها هجوم می‌آوردند. این خطیبان اغلب به حس غرور و تعصب مردم ملتجی میشدند. افلاطون، که از نطق و خطابه چون زهری که دموکراسی را نابود میکند متنفر بود، فصاحت بیان را هنر مسلط شدن بر مردم از راه ملتجی شدن به احساسات و هیجانات آنها میدانست.

حتی دموستن، با همه قدرت و صلابت روحی و تسلطی که بر اعصابش داشت، با همه مهارتی که در گریز زدن به احساسات تند و آتشین میهن پرستی به کار می‌برد، با همه حرارتی که اخگر سوزان حملاتش داشت، داستان‌سرایی با بحث و جدال نشان می‌داد، یا وجود خاصیت شاعرانه‌ای که با دقت به سخن خود می‌بخشید، و علی‌رغم سیل مقهورکننده کلامش اثر نبوغ و عظمت زیادی در ما نمی‌گذارد. سر خطابت را وی هنر پیشگی میدانست، و چنان به این عقیده پایبند بود که با شکیبایی زیاد سخنرانیهای خود را تمرین میکرد و در مقابل آینه می‌ایستاد و آنها را بلند میخواند. غاری برای خود کنده، ماه‌ها در آن به سر می‌برد و مخفیانه به تمرین می‌پرداخت. در این دورانها يك طرف صورت خود را می‌تراشید تا نتواند از کنج انزوای خویش خارج شود. روی سکوی خطابه به خود می‌پیچید و به هر طرف می‌گشت و دست خود را به علامت تفکر بر پیشانی می‌گذاشت و اغلب صدای خود را به حد فریاد بلند میکرد. پلوتارک میگوید: ((این بازیها مردم عامی را سخت می‌خفت، ولی برای مردم عالم، مثلاً دمتریوس فالرومی، بسیار زشت و خفیف و از انسانیت به دور بود.)) تقلید هنرپیشگی دموستن سبب سرگرمی، اعتماد به نفس او باعث تعجب، منحرف شدن از اصل کلام مایه اغتشاش ذهن، و

ابتدال شوخیهای زشتش مایه انزجار ما میگردد. فلسفه و نکات در آثار او کم است. فقط حس وطنپرستی، و صداقت آشکار او در فریاد مایوسانهایی که در راه آزادی میزد، مقام او را برتری میبخشد.

هنر خطابت نمایشی، در یونان، به سال 330 به اوج خود رسید. شش سال قبل از آن، کتسیفون این پیشنهاد را از تصویب مجلس گذرانید که به دموستن، به پاس خدمات و هدایای مالیش به حکومت، تاج گلی هدیه کنند. آیسخینس برای اینکه رقیب خود را از این افتخار محروم کند، کتسیفون را متهم کرد که پیشنهادی خلاف قانون اساسی تقدیم شورا کرده است (این اتهام عملاً وارد بود). جلسه محاکمه کتسیفون چندین بار به تعویق افتاد، و بالاخره در حضور پانصد نفر از شارمندان تشکیل یافت. این محاکمه البته محاکمه بنامی بود، و هر کس که میتوانست، حتی از راههای دور، برای شنیدن دفاع طرفین به دادگاه آمد، زیرا در واقع بزرگترین خطیبان آتنی برای دفاع از نام و شهرت زندگی سیاسی خویش آماده مبارزه بودند. آیسخینس حملات خود را چندان متوجه کتسیفون نکرد، بلکه شخصیت و زندگی اجتماعی دموستن را مورد حمله قرار داد. دموستن نیز با همان اسلحه، با نطق معروف خود به نام دربار تاج، به او پاسخ داد. سطور سخنرانی این دو رقیب هنوز از هیجان میلرزده و به آتش نفرت دو دشمن، که در نبرد رو به روی هم قرار گرفتهاند، شعلهور است. دموستن، که میدانست اغلب حمله از دفاع بهتر است، ادعا کرد که فیلیپ فاسدترین خطیبان را انتخاب کرده تا سخنگوی او در آتن باشد. سپس طرحی از زندگی آیسخینس رسم کرد که چون تیزاب سوزاننده بود.

بایستی این مردی را که اکنون به این صراحت بگویم پدر و مادرش کیستند. ... دم از شرافت میزنی آن هم تو بیحیثیت تو و خانوادهات از شرافت چه میدانی تو را چه به اینکه دم از علم و فضل بزنی... میخواهی بگویم که پدربزرگ همان غلامی بود که نزدیک معبد تسئوس مکتبخانه داشت و شلوار ژنده پاره و یقه چرکین میپوشید، یا مادرش روز روشن در انبارها و طویلهها عمل جنسی میکرد تو در مکتبخانه پدرت عملگی میکردی، مرکب میساختی، نیمکت میشستی، اطاقها را میرفتی، و فراشی میکردی. ... بعد از اینکه نامت را در محله ثبت کردی، که کسی نمیداند چطور، فعلاً بماند، توانستی با دوز و کلاک شغل شریف منشیگری و پادویی گارمندان دود پایه دولت را برای خود دست و پا کنی. بعد از اینکه مرکب تمام خلافهایی شدی که اکنون دیگران را به آنها متهم میکنی، از آن شغل هم جوابت گفتند. ... سپس وارد خدمت آن بازیگران سرشناس، سیمولوس و سقراط، شدی که بیشتر به عنوان پرچانههای بزرگ مشهورند. آنان تو را به عنوان سیاهی لشکر به روی صحنه میآوردند و تو به جمعآوری آشغال میوههایی که روی صحنه پرتاب میکردند میپرداختی، و از این طریق زندگی بهتری برای خود فراهم کردی که طی کلیه تلاشهایی که برای معاش کرده بودی نصیب نگشته بود.

زیرا در جریان خصومتی که بین تو و تماشاچیان درگیر بود هرگز متارکهای پدید نمیآمد.

آیسخینس، پس بیا و زندگی خود و مرا با هم بسنج. تو القا میآموختی، من به مدرسه میرفتم؛ تو میرقصیدی، من در گروه همسرایان بودم؛ تو یک میرزا بنویس بودی و من یک خطیب بودم؛ تو یک هنرپیشه دست سوم بودی و من تماشاچی بودم؛ تو در ایفای نقش خود شکست خوردی، و من تو را دست انداختم.

خطابه تکان دهندهای بود. البته نمونهایی از نظم و نزاکت نبود، ولی چنان در بیان احساسات فصیح بود که هیئت قضات، با پنج رای موافق در مقابل یک رای مخالف، کتسیفون را تبرئه کرد. در سال بعد، شورا تاج افتخار مورد نزاع را به دموستن اهدا کرد. آیسخینس، که نمیتوانست از عهده پرداخت جریمههایی که خود به خود به ادعانامه ناموفقش تعلق میگرفت برآید، به رودس گریخت. در آنجا با

تدریس اصول سخنوری بسختی امرار معاش میکرد. میگویند که دموستن، برای رهایی وی از چنگال فقر، پول برایش میفرستاد.

II - ایسوکراتس

این جنگ فصاحت را در تمام اعصار مورد تحسین و مذاقه قرار دادهاند، ولی حقیقت امر آن است که آن را جز زوال سیاسی آتن نمیتوان دانست، زیرا در این مسابقه ناسزاگویی، در مبارزه پست دو مردی که پنهانی از خارجها رشوت میگرفتند، هیچگونه شرافتمندی و اصالت نمیتوان دید. در این میان ایسوکراتس کمی از سایرین جالبتر است و نشانی از شکوه و عظمت قرن پنجم را در خود دارد. ایسوکراتس در سال 436 متولد شد، و در سال 338 با آزادی یونان درگذشت. پدرش از راه ساختن فлот (نی) ثروت هنگفتی به دست آورد و پسرش را از هیچ نوع امتیاز آموزشی محروم نکرد، حتی وی را برای تحصیل علم فصاحت و معانی بیان نزد گورگیاس به تسالی فرستاد. جنگ پلوپونزی و شکست آکبیادس تجارت فлот سازی پدر ایسوکراتس را تباه ثروت آن خانواده را بر باد داد. از آن به بعد، ایسوکراتس ناچار بود با سرشک خامه بدشواری امرار معاش کند. در ابتدا برای دیگران متن نطق تهیه میکرد و خود نیز در نظر داشت در سلك خطیبان درآید، ولی به علت کمرویی و صدای نارسا و انزجار از مبارزه‌های ناپسند سیاسی از این کار منصرف شد. وی از مردم‌پییانی که مجلس را اشغال کرده بودند متنفر بود، و گوشه انزوای تحصیل را بر آن ترجیح میداد.

در سال 391، او موفقیت آمیزترین مکتب آتن را تاسیس کرد. دانشجویان از هر گوشه دنیای یونان به سویی او روی آوردند؛ و شاید همان گوناگونی نژادی و ظاهری شاگردانش بود که موجود فلسفه ((وحدت یونان)) او شد. وی میاندیشید که سایر معلمان به راه غلط رفته‌اند. در رساله‌هایی که تحت عنوان ((ضد سوفسطاییان)) نوشت، تمام کسانی را که ادعا میکردند با چند شاهی میتوانند هر خرفتی را علامه دهر کنند یا، مانند افلاطون، امید داشتند که با دانش و علوم ماورالطبیعه مردم را برای حکومت آماده سازند محکوم نمود. فلسفه خودش این بود که شخص هنگامی به نتیجه میرسد که شاگردانش طبیعتا با استعداد و قابل باشند. ایسوکراتس به تدریس علوم طبیعی و ماورالطبیعه اعتقاد نداشت و میگفت که این کار تحقیقات بدون حاصلی است در حوزه اسرار غیر قابل حل. با این وصف، به دروسی که در مدرسه خویش تدریس میکرد نام فلسفه داد. برنامه تدریس او بر محور هنر نوشتن و سخن گفتن بود، ولی این مواد در رابطه با ادبیات و سیاست تدریس میشد. میتوان گفت که او، در مقایسه با تدریس ریاضی در آکادمی افلاطون، در مدرسه‌اش به مسائل فرهنگی میپرداخت. هدف برنامه تحصیلی او خوب سخن گفتن بود، زیرا قدرت سخنرانی بهترین وسیله پیشرفت اجتماعی محسوب میشد. بر دولت آتن بحث و جدل حکومت میکرد. به این دلیل بود که ایسوکراتس به شاگردانش طرز به کار بردن لغت را میآموخت: چگونه آنها را به نظم روشنی بیاورند، چگونه بدون قید و وزن را رعایت کنند، چگونه بدون اینکه به لفظ تصنع دهند بیان را دلنشین سازند، چگونه فکر و اندیشه را به بهترین قالب زبان بیارایند، و چگونه عبارات متعادل و موزون بسازند. به عقیده او، چنین خطابه‌ای، مانند شعر، در گوش کسی که ظرافت طبع دارد مطبوع قرار خواهد گرفت. بسیاری از رهبران عصر دموستن، از جمله سردارانی چون تیموکروس، مورخانی چون افوروس و تئوپومپوس، خطیبانی چون ایسایوس، لوکورگوس، هوبرئیدس، آیسخینس، سپوسیپوس، جانشین افلاطون، و به قول بعضی ارسطو، از این مدرسه بیرون آمدند.

ایسوکراتس تنها به این قانع نبود که مردان بزرگ تحویل دهد، بلکه میخواست در امور عصر خود نقش مهمی داشته باشد. چون نتوانست خطیب یا سیاستمدار شود، به نویسنده‌گی پرداخت. خطابه‌های

بالا بلندي براي مردم آتن، رهبراني چون فيليپ، و شوراي مسابقات سرتاسري يونان مينوشت، و به جاي آنكه آنها را بخواند، به صورت رساله منتشر ميكرد بدین وسيله، بدون آنكه آگاه باشد، مقاله نويسي را به صورت يكي از اشكال ادبيات به وجود آورد. بيست و نه رساله از رساله هاي او تا به امروز باقي است كه يكي از جالب شمار ميرود. اولين خطابه بزرگش، [\(\(يانگوريكوس\)\)](#)، مضمون تمام افكار او، و در واقع افكار استاد قديمش گورگياس را در بر داشت، كه در آن يونانيان را دعوت ميكرد كه از كشور شهرهاي كوچك خود دست برداشته، عليه ايران متحد شوند. ايسوكراتس، آتني مغرور و متعصبي بود ((شهر ما آن قدر در اندیشه و گفتار از ساير ايناي بشر جلوتر است كه شاگردانش معلمان مردم ساير بلاد دنيا گشته اند.)) ليكن او يوناني مغروري بود، و مانند يونانيان باستان اعتقاد داشت كه هلنيسم تنها عضو يك نژاد بخصوص بودن نيست، بلكه داشتن تمدن و فرهنگي است كه به عقیده او عاليترين تمدن و فرهنگي بوده كه به دست بشر تا آن زمان به وجود آمده بود. در اطراف اين مركز فرهنگ و تمدن در ايتاليا، سيسيل، افريقا، آسيا، و سرزميني كه اكنون بالكان ميخوانيم ((بربرها)) زندگي ميكردند. او از اينكه ميديد بربرها قويتر ميشوند، و ايران يونيا را جزو قلمرو خود ميسازد ولي ايالات يونان در اثر جنگهاي داخلي يكدیگر را تحليل ميبيرند، رنج ميبيرد.

طبیعت زشتي و پلندي فراواني در نهاد بشر نهفته، ولي ما با جنگ و شقاق آن را دو چندان كرده ايم.

... هرگز كسي به اين پايديها اعتراض نكرده است و مردم از گريستن بر فجايي كه شاعران جعل ميكنند خجالت نميكشند، ولي به رنجا و دردهاي حقيقي رنجهاي حقيقي وحشتناكي كه زاييده جنگها هستند با رضاييت خاطر مينگرند. اين مردمان چنان بيخبر و عاري از احساس همدردی و ترحم هستند كه از غم و رنج ديگران بيشتر خرسند ميشوند تا از سعادت و خوشي آنها.

اگر لازم است يونان بجنگد، چرا با دشمن حقيقي خود ننگد چرا ايرانيها را به فلات خودشان عقب نراند ايسوكراتس پيش بيني ميكرد كه يك گروهان كوچك يوناني قادر است خيل عظيمي از سربازان ايراني را در هم بشكند. چنين جنگ مقدسي به يونان وحدت خواهد داد؛ يا بايد اين وحدت را به دست آورد، يا به پيروي بربريت تن هر داد.

دو سال بعد از انتشار اين رساله (378)، ايسوكراتس توصيه هاي خود را به مرحله عمل درآورد و، هنگامي كه به همراهي شاگرد سابقش كيمونتوس در سواحل اژه ميگشت، شرايط و مقررات تاسيس اتحاديه دوم آتن را طرح ريزي كرد. برآمدن و سپس از بين رفتن امپدوري تازه او در مورد وحدت يونان، شكست ديگري به زندگاني دراز اين مرد اضافه كرد. در رساله بي پروا و موثري تحت عنوان ((در باب صلح))، آتن را بار ديگر به خاطر فساد و اضمحلال اتحاديه در داخل يك امپراطوري محكوم كرد، و از آن خواست كه با ساير ايالات قرارداد صلحي امضا كند و به آنها اطمينان دهد كه نسبت به ايشان هجوم و دست درازي نخواهد كرد. ((آنچه را كه امپراطوري ميخوانيم در حقيقت بدبختي است، زيرا در آن خاصيتي است كه همه آنهايي را كه با آن سر و كار دارند محروم و درمانده ميسازد.)) ميگفت امپرياليسم باعث نابودي دموكراسي شده است، زيرا به آتنيها آموخته كه از باج و خراج بيگانگان امرار معاش كنند؛ اكنون كه از آن محروم شده اند، ميخواهند با اعانات دولتي زندگي كنند، و به هر كه بيشتر وعده دهد، مقام و منصب بلندتري ميدهند.

در امور دولتي، مردان بافراست و هوشيار را قابل ندانسته، از آنها را ميگرداني: در عوض، به هر خطيب ناكس و محرومي كه به پشت بيايد فرصت بيشتر ميدهي: نومستان را بر هشاران، نادانان را بر دانايان، و آنهايي را كه مال ملت را ميخورند بر آنهايي كه با پول خود خدمات اجتماعي انجام ميدهند ترجيح ميدهي.

در رساله دیگرش به نام ((آریوپاگیتیگوس)) با ملایمت بیشتری از دموکراسی سخن میگوید. در یکی از قطعات جاویدان آن اظهار میدارد: ((در دکانهای خود میشینیم و اوضاع روز را به باد انتقاد میگیریم، ولی میبینیم که حتی بی اساسترین دموکراسیها بمراتب کمتر از حکومتهای استبدادی مرتکب فجایع میشوند.)) آیا اسپارت از آتن ارباب بدتری برای یونان نبود و آیا به سبب دیوانگی آن عده سی نفری نبود که ما، حتی بیش از آنهایی که **فوله** را تصرف کردند، طرفدار دموکراسی **شدیم** ولی آتن را با افراط در اصول آزادی و برابری و ((با آموختن به مردم که بی نزاکتی و وحشیگری را دموکراسی، و بیقانونی را آزادی، و هتاکي را آزادی بیان بخوانند، و با اجازه دادن به آنها که برای کسب لذت به هر عمل شنیع دست بزنند.)) خود را به فساد و تباهی کشانیده است. مردم همه برابر خلق نشدهاند و نیابستی مشاغل و سمتهای مساوی داشته باشند. ایسوکراتس عقیده داشت که تسلط عوام سطح هنر سیاست و حکومتداری را پایین آورده است. حکومت ((مالکان)) سولون و کلیستنس بهتر از این حکومت بوده، زیرا در آن رژیم جاهلان مردمفرب و خطیبان خودفروش کمتر میتوانستند به مقام رهبری ملت برسند. برعکس، مردم توانا به مقام رفیع میرسیدند، و چون محکمه حقوقی قانونگذاری (آریوپاگوس) از کسانی تشکیل میشد که خدمت دولتییشان به سر رسیده بود، طبعا مغز متفکر حکومت محسوب میشد.

در سال 346، هنگامی که آتن با فیلیپ قرارداد مودت میبست، ایسوکراتس که اکنون نود سال داشت نامه سرگشادهای خطاب به شاه مقدونی نوشت. وی پیش بینی میکرد که فیلیپ ارباب یونان خواهد شد، و از او خواست تا قدرت خود را چون جباران به کار نبرد، بلکه همچون متحد کننده ایالات خودمختار یونان آن نیرو را در جنگ برای آزاد کردن یونان از ((صلح شاه)) و خارج نمودن یونان از یوغ حکومت ایرانیها به کار برد.

طرفداران جنگ این نامه را تسلیم شدن به استبداد قلمداد کرده، آن را محکوم نمودند. در نتیجه، ایسوکراتس تا هفت سال دست به قلم نبرد. بار دیگر، در سال 339، رسالهای خطاب به یونانیهایی که برای مسابقات همه آتن جمع شده بودند منتشر کرد. این رساله ((پان آتایگوس)) به قدرت رساله ((پانگوریکوس)) نبود، ولی تکرار مطالب آن به شمار میرفت. به علاوه، قدرت قلم استاد به ضعف گراییده بود، ولی برای مردی که سه سال کمتر از یک قرن از عمرش گذشته بود موفقیت بزرگی بود. یک سال بعد، آتن شکست خورد و رویای ایسوکراتس برای اتحاد یونان نزدیک بود که به حقیقت پیوندد. میگویند وقتی خبر شکست آتن به ایسوکراتس رسید، فیلیپ و وحشت یونان را از یاد برد و فقط به یاد شکست و خفت زادگاهش، و شکوه و طویل آن قدر از خوردن غذا امتناع کرد تا مرد. نمیدانیم که آیا این داستان حقیقت دارد یا نه، ولی اربطو میگوید که ایسوکراتس پنج روز بعد از شکست خایرونیا وفات یافت.

III - گزنوفون

نفوذ ((بیرمرد فصیح)) بر سیاستمداران عصر خویش قابل تردید، ولی بر ادبیات مستقیم و بادوام **است**. تاریخنویسان زودتر از دیگران تحت نفوذ او قرار گرفتند. گزنوفون و دیگران سبک او را در نوشتن زندگینامه **اواگوراس** تقلید کردند؛ در نتیجه، نوشتن شرح زندگی در ادبیات یونان مورد قبول عام قرار گرفت و عاقبت هم به صورت شاهکارهای پلوتارک، که جنبه نقل قول داشتند، درآمد. ایسوکراتس یکی از شاگردان خود را، موسوم به افوروس کومی، موظف کرد که تاریخ عمومی یونان را، به نحوی که نه تنها توصیف یک ایالت، بلکه وصف تمام یونان باشد، بنویسد. افوروس چنان بخوبی از عهده وظیفه خطیر خود برآمد که همدورانهایش کتاب ((تاریخ جهان)) او را همطراز کتابهای هرودوت نامیدند. ایسوکراتس به شاگرد دیگرش تلئوپومپوس خیوسی وظیفه تحریر وقایع جاری را

محول کرد. تئوپومپوس در دو کتاب به نامهای ((هلنیکا)) و ((فیلیپیکا)) این کار را به سبک زنده و فصیحی انجام داد که بسیار مورد تقدیر و تحسین معاصرینش قرار گرفت. در حدود سال 340، دیکائرخوس مسانایی کتابی درباره تمدن یونان به نام ((زندگی یونانی)) نوشت. کاری که ما اکنون در دست داریم و تصادفاً حتی نامش هم سابقهای چنین باستانی دارد.

تنها مورخ قرن چهارم که آثارش برجای مانده گزنوفون است. دیوجانس لائرتیوس وی را در جوانی چنین توصیف میکند: گزنوفون مرد بسیار متواضع و خوبرویی بود. میگویند سقراط وی را در کوچه تنگی ملاقات میکند و عصایش را جلوی راهش میگیرد که نتواند بگذرد، وبعد میپرسد که انواع اشیای لازم را در کجا میفروشند. وقتی گزنوفون پاسخ میدهد، دوباره میپرسد کجا مردان را خوب و منقی بار میآورند، و چون گزنوفون نمیدانسته، سقراط میگوید: ((پس به دنبال من بیا و بیاموز.)) و از آن تاریخ، گزنوفون شاگرد و پیرو سقراط میگردد.

گزنوفون از جمله واقعبینترین شاگردان سقراط بود. مغز خلاق و زیرکی مجنوب کننده استاد را دوست میداشت، و خود او را همچون فیلسوف مقدسی میپرستید. اما عمل را نیز مانند اندیشه گرامی میشمرد، و هنگامی که به قول آریستوفان ((دانشمندان عمری به بطالت میگذرانند)) به دنبال سر نوشت خود به راه وارد شد و در جنگ کوناکسا شرکت کرد و ده هزار نفر معروف را بسلامت از معرکه به در برد. در بیزانس در قشون اسپارت علیه ایرانیها جنگید و یک نفر ثروتمند از اهالی مدی را اسیر کرد، و در مقابل جزییهای فراوان که از محل آن تا آخر عمر در نعمت زندگی کرد، او را آزاد ساخت. دوست و پیرو آگسیلائوس پادشاه اسپارت گردید و در زندگینامهای او را ستود. با آگسیلائوس، هنگامی که به اسپارت اعلام جنگ داده بود، به یونان آمد و نسبت به او علیه شهر زادگاهش وفادار ماند. آتنیها او را تبعید و اموالش را تصاحب کردند. در کورونیا در صف لاکدایمونیا جنگید، و مستغلات سکیلوس در الیس را، که در آن وقت زیر تسلط اسپارت بود، به عنوان پاداش به او بخشیدند. در آنجا بیست سال همچون اشرافزادهای به زراعت و شکار و نویسندگی و تربیت پسرانش، کاملاً به سبک اسپارتیها، عمر گذراند.

باید بسیاری از نوشتههای گوناگون او را، که باعث شدند در ردیف بزرگترین نویسندگان عصر خویش درآید، مدیون دوره انزوا و تبعیدش دانست. به اقتضای وضع روحی خود چیز مینوشت؛ مثلاً در تربیت سگ، نگاهداری اسب، تعلیم زوجه، آموزش و پرورش، یا جنگیدن با آگسیلائوس، و یا افزودن درآمد آتن قلمفرسایی میکرد. در کتاب آناکس، با شیوه تازه کسی که شرح واقعهایی را که خود شاهد آن بوده یا در آن شرکت کرده میدهد، داستان هيجانانگیز (ولی تأیید نشده) عقب نشینی ده هزار سرباز یونانی به سوی دریا را نقل میکند. در هلنیکا به شرح وقایع تاریخ یونان، از آنجایی که توسیدید رها کرده بود، میپردازد و تا جنگ مانتینئارا که در آن پسرش گرولوس، پس از کشتن اپامینونداس، طی نبرد شجاعانهایی کشته میشود شرح میدهد. این کتاب نقل ملال آور وقایع تاریخی است، و گویی نویسنده گمان میکرد که تاریخ یعنی شرح یک سلسله جنگهای بی انتها یا تغییر و تبدیل غیر منطقی فتح و شکست. سبک نویسندگی با روح و توصیف اشخاص داستانها زنده است. ولی حقایق عمداً طوری انتخاب شدهاند که برتری رسم و راه زندگی اسپارت را ثابت کنند. خرافات، که در زمان توسیدید از تاریخ بیرون شده بود، دوباره با گزنوفون بر میگردد، و نیروهای مآوراالطبیعه برای بیان تبدیل و تغییر وقایع مورد استفاده قرار میگیرند. در کتاب دیگرش به نام مومورابیلیا (یا خاطرات از سقراط)، با همان سادگی یا دورویی، سقراط را در اطاعت از مذهب و اخلاق و عشق پاک و عارفانه، البته جز آن تحقیری که نسبت به دموکراسی ابراز میکرد و به خاطر آن مورد تحسین و علاقه خاص گزنوفون تبعیدی بود، به صورت یک نمونه بزرگ کمالات در میآورد. از این کتابها غیرقابل اعتمادتر کتاب ضیافت است که حاوی مذاکراتی است که در زمان کودکی گزنوفون روی داده بود.

با این وجود، گزنوفون در رساله اقتصاد چنان با اصالت آشکاری سخن میگوید که خواننده را علی رغم میلش مجذوب میکند. در این کتاب، از سقراط میپرسد که درباره کشاورزی سخنی بگوید، ولی سقراط با زمیندار بزرگی به نام ایسخوماخوس را به خاطر میآورد که میتواند مثال و نمونه قرار گیرد.

ایسخوماخوس، از زبان گزنوفون، نسبت به تمام مشاغل، جز کشاورزی و جنگ، اظهار بیعلاقگی میکند. در این رساله نه تنها کشت و کار موفقیتآمیز را تشریح میکند، بلکه رمز زن داری و حفاظت از اموال را نیز بیان میکند. در صفحاتی که گاه انسان را به یاد استحکام و زیبایی کلام افلاطون میاندازد، ایسخوماخوس برای خواننده شرح میدهد که چگونه همسر خود را، که نصف سن او را داشته، تربیت کرده، خانه داری را به وی آموخته، طرز رفتار با خدمتگزاران را به او یاد داده که دوستانه، ولی با حفظ فاصله باشد و به او اثبات کرده که نباید زیبایی صوری را وسیله کسب نام نماید، بلکه باید نام نیک را از راه انجام صادقانه وظایف همسری و مادری و دوستی بیابد. به عقیده ایسخوماخوس، یا بهتر بگوییم گزنوفون، از دواج هم یک رابطه اقتصادی است و هم جسمانی. و این رابطه اگر منجر به این شود که یکی از طرفین تمام کار را به عهده بگیرد، از هم خواهد پاشید. شاید استقبالی که این زن جوان از دستور ات و تعلیمات شوهر خود نشان میدهد آرزوی قلبی سرداری باشد که در میدان نبرد زناشویی به پیروزی مهمی نرسیده است. البته باید هر چه را که در این توصیف گزنوفون میشنوم باور کنیم، مگر آن قسمت از داستان را که ایسخوماخوس میگوید در یک لحظه توانست با استدلال زنش را قانع کند که از استعمال وسایل آرایش صرف نظر نماید.

گزنوفون، پس از تشریح هنر از دواج، در کوروپاییدا (تربیت کوروش)، گویی در مقام پاسخ به جمهور افلاطون، به شرح امل و آرزوهای خود درباره تعلیم و تربیت و حکومت میپردازد. در اینجا با چیره دستی شرح زندگیهای ساختگی را با فلسفه انطباق میدهد و شرحی خیالی از تحصیل و زندگی و دولتداری کوروش بزرگ را ارائه میدهد. گزنوفون این داستان را به نحوی هیجانانگیز در اشخاص و مکالمات آنها زنده میسازد و با قدیمیترین قصه های عاشقانه موجود در ادبیات آن دوره میآراید؛ تحصیل فرهنگ و ادب را تقریباً نادیده میگیرد، و تمام توجه خود را بر بار آوردن یک جوان برومند و توانا و سالم و شخیص متمرکز میسازد. این جوان در ورزشهای نیروبخش استاد میشود، در جنگاوری سرآمد میگردد، به اطاعت محض عادت میکند، و بالاخره هنر فرمان دادن به زیردستان را میآموزد. به عقیده گزنوفون، بهترین نوع حکومت، سلطنت عالمانهای است که مورد پشتیبانی و نظارت آریستوکراسی باشد که تمام همش صرف کشاورزی و مقاصد نظامی است. قوانین ایران را که خوبی را پاداش و بدی را سزا میدهد تحسین میکند و همیشه ایران را برای یونانیان فردگرا به عنوان نمونه مثال میآورد که میتوان شهرها و ایالتهای بسیاری را تحت حکومت امپراطوری واحدی متحد کرد تا از نعمت صلح و امنیت و نظم اجتماعی برخوردار باشند. گزنوفون مانند فیلیپ با آرزوی فتح شروع کرد، و مانند اسکندر مغلوب مردمی شد که به آنها تعلیم فتح داده بود.

گزنوفون داستانسرایی استاد، ولی فیلسوفی متوسط بود. در هر چیزی جز جنگ غیر حرفهای بود. در صدها موضوع اظهار نظر میکرد، ولی همه را از دریچه چشم یک سردار جنگی مینگریست. در بیان مزایای نظم مبالغه میکرد، ولی کلمهای از آزادی سخن به میان نمیآورد. از اینجاست که میتوان فهمید بینظمی تا چه حد در آتن حکمرمایی داشته است. اگر قدمای را با هرودوت و توسیدید برابر دانستهاید، بیشتر به خاطر سبک روان و بی غل و غش و نثر شیرین و موزونش است که سبسون آن را ((شیرینتر از عسل)) مینامید؛ نیز به خاطر خاصیت زنده و انسانی اشخاص داستانهایش و سادگی صریحش میباشد که خواننده میتواند از پشت آن وسیله روشن بآسانی اندیشه و موضوع مورد گفتگو را درک کند. نسبت گزنوفون و افلاطون به توسیدید و سقراط شبیه نسبتهای است که آپلس و پراکسیلس به پولوگنوتوس و فیدیاس دارند اوج هنر و افتخار، پس از یک عصر اصالت و قدرت خلاق.

IV - آپلس

اوج پیشرفت قرن چهارم در فلسفه و هنر بود نه ادبیات. در هنر نیز مانند سیاست، فرد خویشتن را از قید مذهب، دولت، سنت، و مکتب رها کرد. همچنانکه عشق کورکورانه به میهن تبدیل به وفاداری نسبت به اشخاص شد، معماری نیز سطوح معتدلتری یافت و به نحو روزافزونی جنبه غیردینی به خود گرفت؛ آوازها و رقصهای دسته جمعی عظیم به نمایشهای خصوصی هنرمندان حرفهای تبدیل شد. نماها و دیوارهای بناهای دولتی را نقاشیها و مجسمههای خدایان و قهرمانهای ملی زینت میدادند، ولی در عین حال، مجسمه سازی و نقاشی در خدمت کسانی قرار گرفته بود که در آن عصر ممتاز بودند. تنها شهرهایی میتوانستند در سطح وسیع از هنر حمایت کنند که چون کنیدوس، هالیکارناسوس، و افسوس از جنگها صدمه چندانی ندیده بودند؛ یا، چون سیراکوز، به مدد منابع طبیعی و ثبات حکومتی توانسته بودند سرعت تجدید حیات کنند.

در سرزمین اصلی یونان، معماری به اوج پیشرفت رسید. در 338، لوکورگوس تماشاخانه دیونوسیوس، سئادیوم، و **لوکیون**، را تجدید بنا کرد، و هم به فرمان او بود که فیلون در شهر پیرائیوس زرادخانه عظیمی برپا نمود. هر چه تمایل مردم به ظرافت و تجمل فزونی میگرفت، سبک قدیم دوریک کهنه میشد و سادگی خام و ابتدایی آن نفوذ خود را در روح یونانیان از دست میداد. برعکس، سبک یونانی محبوبیت عامه پیدا کرد و نمودی همتر از برانندگی پراکسیتلز و جذابیت افلاطون یافت. در همان حال، سبک کورنتی در ساختن (برج بادهای) و بنای یادبود لوسیگراتس تا حدودی مورد توجه بود. در آرکادیا، سکوپس معبدی برای آتنه به هر سه سبک برپا کرد که ردیف ستونهای به سبک دوریک، یونانی، و کورنتی داشت. و آن را با مجسمههایی که به دست توانای خود ساخته بود، زینت بخشید.

وسیعترین و مشهورترین معبدها، معبد سوم

اسکندر، در 356، سوخته و خاکستر شده بود؛ واقعهایی که پلوتارک لطیف طبع با طنز آن را به تولد اسکندر نسبت میدهد. بنای جدید معبد دوباره سرعت آغاز شد و تا پایان قرن پایان یافت. اسکندر پیشنهاد کرد که اگر نام او بر بنا ثبت شود، حاضر است تمام هزینه آن را بپردازد. ولی یونانیان مغرور افسوس به این عذر (شاید طعنهآمیز) متوسل شدند که ((شایسته نیست خدایی برای خدایی دیگر معبد بسازد.)) با این حال، معمار مورد علاقه اسکندر، دینوکراتس، طرح معبد را بر مقیاسی ریخت که بزرگترین معبد یونان گشت. سی و شش ستون آن را مجسمه سازان مختلف، از جمله سکوپاس همیشه حاضر، با حکاکی تزیین کردند. سرستون یکی از همین آثار اکنون در موزه بریتانیا موجود است، گویی که میخواهد تنها با جامههای حجاری شدهاش ثابت کند که مجسمه سازی یونان در آن عصر هنوز در اوج بوده است. سر این مجسمهها بیروح و یکنواخت نیستند، بلکه چهرههای زندهای هستند که از احساس و شخصیت برخوردارند.

یونان قرن چهارم در ساختن مجسمههای کوچک اندازه نیز ممتاز بود. شهر تاناگرا از بئوسی به خاطر ساختن مجسمههای کوچک از گل صیقلی شده بلند آوازه بود. این مجسمهها را در نمونههای گلی میساختند و سپس با دست جلا داده، به شکل هزاران صورت زنده از مردم عادی در میآوردند. مانند قرنهای گذشته، از نقاشی در سایر هنرها هم استفاده میشد، ولی نقاشی بتدریج موقع و اهمیت مستقلی یافت، و استادان این هنر از تمام شهرهای یونان سفارش دریافت میکردند. پامفیلوس اهل آمفیپولیس، که معلم آپلس بود، هیچ شاگردی را برای کمتر از دوازده سال نمیپذیرفت، و برای تعلیمی که میداد

مزدی برابر شش هزار دلار میخواست. مناسون، دیکتاتور لوکریس، برای هر يك از صد شكلي كه آریستیدس تبي از صحنه جنگي كشیده بود، ده مینا پرداخت. قیمت تمام تابلو به پول امروز یکصد هزار دلار میشود. همان هنر پرور برای تابلوی دیگری كه جلسه خدایان دوازده گانه اولمپی را نشان میداد، 360 هزار دلار پرداخت.

لوکولوس، برای کشیدن يك نسخه بدل از چهره گلوکرا، رفیقه مناندروس، 12 هزار دلار به پاپوسیا سیکونونی پرداخت. پلینی میگوید كه هر تابلویی كه آپلس میکشید به قیمتی برابر تمام ذخایر کلیه شهرها به فروش میرفت.

همان هنر شناس میگوید: ((آپلس، در مقام هنر، از تمام نقاشان مقدم و موخر خود برتر بود. او به تنهایی بیش از مجموع نقاشان به هنر نقاشی خدمت کرده است.)) آپلس قاعدتا باید در روزگار خود بسیار برتر از دیگران بوده باشد، زیرا از جمله اشخاص نادری بود كه هنر دیگر نقاشان را میستود. وقتی آپلس شنید كه بزرگترین رقیبش، پروتوگنس، در فقر میزند، برای دیدار وی با كشتی به رودس رفت. پروتوگنس، كه از ورود او اطلاعی نداشت، در كارگاه خود نبود. زن خدمتكار میپرسد وقتی پروتوگنس برگردد بگویم مهمانش كه بود. آپلس در جواب قلم مویی بر میدارد و، با يك حرکت، طرح بسیار ظریفی بر روی تخته نقاشی رسم میکند. چون پروتوگنس باز میگردد، خدمتكار اظهار تاسف میکند كه نمیتواند نام مهمان را بگوید، ولی همینكه پروتوگنس طرح و ظرافت آن را میبیند فریاد میکند: ((تنها آپلس قادر است چنین خطی بكشد.)) سپس در داخل آن طرحی ظریفتر رسم میکند و به خدمتكار میگوید اگر آن بیگانه دوباره بازگشت، این را به او بنمای. آپلس مراجعت



مجسمه تانگرای، موزه متروپلیتن، میکند و از مهارت پروتوگنس به حیرت میافتد، ولی باز خطی زیباتر و ظریفتر در بین دو طرح قبلی میخشد. همینکه پروتوگنس آن را میبیند، به کوچکی خود در مقابل آپلس اذعان میکند و بیدرنگ به بندر گاه میشتابد تا آپلس را از رفتن باز داشته، مقدمش را گرامی بشمرد. آن تخته نقاشی، به مثابه شاهکاری، بسالها دست به دست میگردد تا سرانجام بولیوس قیصر آن را میخرد و در آتشسوزی قصر او در تپه‌های پلاتینوس از بین میرود. آپلس، که قصد داشت ارزش پروتوگنس را به یونانیها بشناساند، قیمت تعدادی از آثار او را میپرسد. پروتوگنس مبلغ ناچیزی میخواهد، ولی آپلس همانها را به پنجاه تالنت (سیصد هزار دلار) خریداری میکند و سپس شهرت میدهد که میخواهد آنها را به عنوان اثر خود بفروشد. امالی رودس که از خواب غفلت بیدار شده و ارزش کار استاد خود را یافته بودند، نقاشیهای او را به قیمتی گرانتر از آنچه آپلس خواسته بود خریداری میکنند و جزو ذخایر عمومی شهر خویش نگاهداری مینمایند.

در همین حال، آپلس با کشیدن تابلوی آفرودیته آنادومنه (آفرودیته دریازاد) تحسین دنیای یونانی را جلب کرده بود. اسکندر دنبال او میفرستد تا چند تصویر از او بکشد. فاتح جوان که از تصویر اسبش، بوکفالوس، در یکی از آن تابلوها راضی نبود، فرمان میدهد تا اسب را برای مقایسه نزدیک تابلو بیاورند.

همینکه اسب چشمش به تصویر میافتد شیهه میکشد، و آپلس اظهار میکند: ((ظاهر اسب اعلیحضرت بهتر از خودشان هنر نقاشی را میفهمد.)) بار دیگر که اسکندر در کارگاه آپلس درباره هنر داد سخن میداد، آپلس به او التماس میکند که سخن از موضوع دیگری بگوید، مبدا که جوانانی که رنگ میساییدند از سخنان او به خنده بیفتند. اسکندر با خوشرویی آن ناسزا را تحمل میکند، و وقتی که او را برای کشیدن تصویر سوگلی حرمسرایش دعوت مینماید و آپلس به عشق او گرفتار میشود، او را به آپلس میبخشد.

آپلس روغن مخصوصی روی نقاشیهایی خود میمالید که هم رنگها را حفظ و هم درخشش آنها را ملایم میکرد، و در عین حال پردهها را جاندارتر میساخت. آپلس تا آخرین لحظات عمرش کار کرد، و مرگ هنگامی که بر وی رسید که بار دیگر برای آفرودیته جاودان طرحی میکشید.

V - پراکسیئاس

شاهکار مجسمهسازی آن دوره مقبره شگفتانگیز عظیمی بود که به مائوسولوس، شاه هالیکارناسوس، هدیه شده بود. مائوسولوس، که اسما ساتراپ ایران بود، حکومتش را بر سر تا سر کاریا و قسمتی از یونیا توسعه داده، و از مالیاتی که میگرفت، نیروی دریایی قابل توجهی به وجود آورده و پایتختی زیبا ساخته بود.

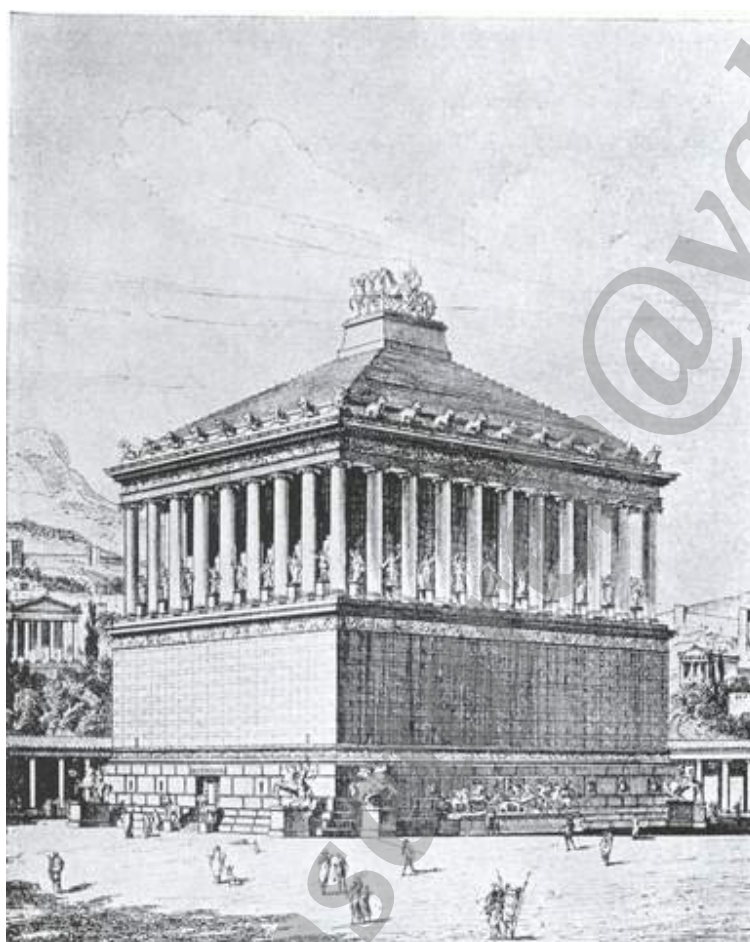
آرتمیسیا، مسابقه خطابت مشهوری به یادبودش ترتیب داد و از بهترین هنرمندان دنیای یونان دعوت نمود که اشتراک مساعی نموده، مقبره‌های فراخور نبوغ او بسازند. آرتمیسیا، هم نسبی و هم از راه ازدواج، ملکه بود، و هنگامی که اهالی رودس از مرگ شاه جسور شدند و به کاریا تاختند، با استراتژی ماهرانه‌ای ایشان را شکست داد، نیروی دریایی آنها را تصرف کرد، پایتختشان را مسخر ساخت، و چندی نگذشت که اهالی تروتمند و بازرگانان را به اطاعت واداشت. لیکن غم مرگ مائوسولوس او را ضعیف کرده بود، و دو سال بعد چشم از جهان بر بست، و مقبره‌های را که سبب جاویدان شدن نامش در تمام زبانهای غربی شد، ندید.

آهسته آهسته مجسمه سازان بزرگی چون سکویاس، لئوخارس، برواکسیس، و تیموتئوس مقبره مستطیل شکلی از سنگ مرمر سفید، بر پایه‌هایی آجری بنا کردند و سقف هرمی شکلی بر روی آن بستند و آن را به سی و شش ستون و دریایی از مجسمه و تابلوهای نقاشی آراستند. انگلیسیها، در سال 1857، مجسمه‌های از مائوسولوس، با همان آرامش و نیرومندی اصلی او، در خرابه‌های هالیکارناسوس یافتند. باز از آن عالیت‌ر ستونی است که جنگ یونانیها و آمازونها را نشان میدهد. این آمازونها، که به شکل مرد و زن و اسبند، در زمره شاهکارهای آثار حکاکی دنیا هستند. آمازونها زنان قوی هیکل و مرد شکلی نیستند که برای جنگ ساخته شده باشند، بلکه زنان بسیار زیبایی هستند که قاعدتا باید یونانیان را برای رفتاری ملایمتر از جنگ ترغیب کرده باشند. باری، این مقبره (موسولوم) جای خود را در کنار معبد افسوس در ردیف یکی از عجایب هفتگانه دنیا باز کرد.

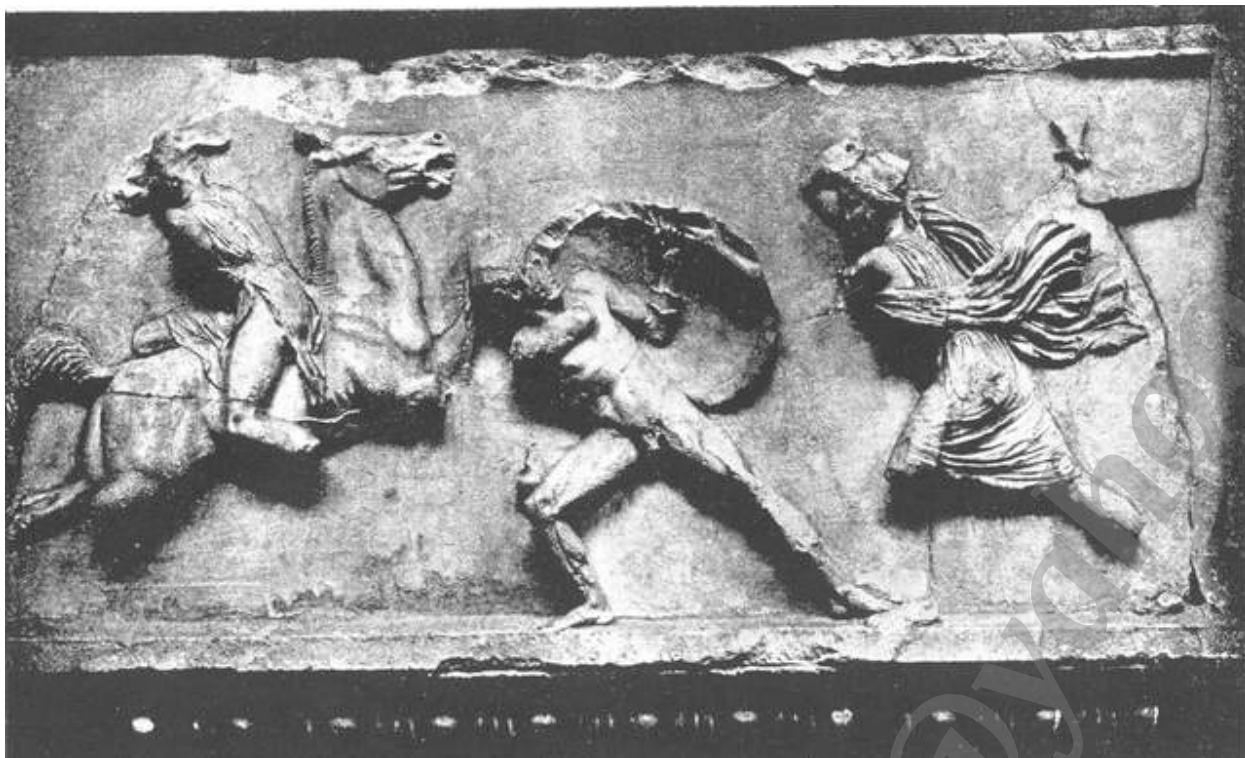
مجسمه سازی در این دوره از بسیاری جهات به اوج ترقی رسیده بود. انگیزه مذهبی را فاقد بود و عظمت بناهای مجلل پارتئون را نداشت، ولی از لطافت زنانه الهام گرفته و به چنان زیبایی دل انگیزی رسیده بود که هرگز سابقه نداشت و ندارد. در قرن پنجم مردان را لخت و زنان را با حریر نازکی نشان میدادند. در قرن چهارم مردان را با لباس و زنان را لخت می نمودند. در قرن پنجم هنرمندان زندگی تباه شده بشر را به صورت آرامش بی احساسی رسم می نمودند، ولی در قرن چهارم

سعي ميکردند که از موجوديت منتزع و با احساس بشر بر روي سنگ نشاني بگذارند. در مجسمه مردان، سر و صورت بيش از بدن اهميت يافت.

مطالعه شخصيت جاي بت ساختن از عضلات را گرفت. صورت سازي در سنگ حرفه‌اي شد، و هر که وسعش ميرسيد هنرمندي اجير ميکرد تا صورتي از او بسازد. بدن حالت راست و خشک خود را ترک گفت و به حال استراحت درآمد که به چوب يا درختي تکیه ميکرد. سطح خارجي مجسمه طوري ساخته ميشد که بازي زنده سايه و روشن در آن منعکس شود، لوسيستراتوس سيکونوني، که ظاهرا اولين يوناني هواخواه واقعي دازي بود، با گذاشتن



موسولئوم هاليکارناسوس، تجديد بنا از روي مدل آدلر،



نقش برجسته از موسولوم ماسک مومي روي صورت مدل خود، قالب صورت را تهيه ميکند.

پراکسیټلس زيبايي پروقار و قابل احساس را به حد کمال رساند. همه جهانيان ميدانند که وي به فرونه عشق ميورزید و در نتيجه همين عشق بود که زيبايي او را جاويدان ساخت، ولي هيچ کس نميداند که او چه وقت به دنيا آمد و چه وقت رخت از جهان بربست. نام پدر و پسر پراکسیټلس، کفيسودوتوس بود، و هر دو مجسمه ساز بودند. بنا بر اين، هنر مجسمه سازي در خانواده او ارثي بود، و خود او بزرگترين وارث اين هنر خانوادگي به شمار ميرود. پراکسیټلس هم با مفرغ و هم با مرمر کار ميکرد، و چنان شهرتي به هم زد که بيش از ده شهر براي استفاده از هنرش با هم رقابت ميکردند. کوس در سال 360 وي را مامور کرد تا يك مجسمه آفروديته بسازد. وي به کمک فرونه آن مجسمه را ساخت ولي اهالي آن شهر چون آفروديته را لخت مادرزاد يافتند بشدت ناراحت شدند. پراکسیټلس با ساختن آفروديته ديگري، اين بار با لباس، آرمشان کرد. مجسمه اولي را اهالي کنيدوس خريدند. نيکومدس، شاه بيتينيا، حاضر شد تمام قروض سنگين شهر را در مقابل آن ببخشد، ولي کنيدوس ترجيح داد زير قرض بماند، ولي نام جاوداني داشته باشد. سياحان از هنر گوشه و کنار مدبترانه براي ديدن اين شاهکار ميآمدند؛ منقدين آن را بزرگترين مجسمههاي ميخواندند که يونان تا به آن روز عرضه داشته بود، و از گوشه و کنار ميشنويم که مردان از ديدن آن به وجد عاشقانه ديوانه واري در ميآمدند.

همان طور که کنيدوس در اثر مجسمه آفروديته شهرت يافت، شهر کوچک تسپيائي در بئوسي نیز، که زادگاه فرونه بود، سياحان و مسافران را جلب ميکرد، زيرا فرونه مجسمه اروس ساخته پراکسیټلس را به آن اهدا نموده بود. فرونه از پراکسیټلس درخواست کرده بود که براي اثبات عشق خود شاهکارش را تقديم او کند. پراکسیټلس انتخاب را به خود او واگذارد. ولي فرونه، که ماييل بود نظر خود او را بفهمد، روزي نزد او ميرود و خبر ميدهد که کارگاهت آتش گرفته. پراکسیټلس بي اختيار فرياد ميزند: ((اگر ساتير و اروس من سوخته باشند، فنا شدهام.)) فرونه اروس را انتخاب کرده، به زادگاهش اهدا

مینماید. اروس، که روزی خدای خالق هزیود بود، در اندیشه پراکسیتلز مبدل به جوان رویایی و ظریفی شد و مظهر قدرت عشق در تسخیر روان گردید؛ او هنوز آن خدای شیطان و شرور هنر یونانی و رومی نشده بود.

گویا آن مجسمه ساتیر که در موزه کاپیتولین روم موجود است، و ما آن را به نام فاون مرمرین،

ترجیح میداده است. پارهای گمان میکنند که بدنه مجسمه‌هایی که در لوور موجود است قسمتی از مجسمه اصلی است. ساتیر را پراکسیتلز به صورت پسر بچه شاد و خوش هیكلی ساخته که از حیوانیت فقط دو گوش دراز نوک تیز دارد و با آرامش بر درختی تکیه داده و یک پایش را پشت دیگری قرار داده است. کمتر مجسمه مرمرینی استراحت و آرامش را به این کمال نمایانده است. در آن دست و پای پر آرامش و آن صورت اطمینان بخش تمام جذابیت و زیبایی و بی اعتنائی جوانی نمودار است. شاید رانهای مجسمه کمی گردتر و نرمتر از عادی باشد. پراکسیتلز آن قدر به فرونه نگریسته بود که کاملاً نمیتوانست مرد را مثل کار خود قرار دهد. مجسمه آپولون سائورو کتونوس یا ((آپولون سوسمارکش)) آن قدر نرمش زنانه دارد که انسان متمایل به این میشود که آن را از جمله مجسمه‌هایی که هم زن و هم مردند و در مجسمه سازی یونان فراوان هستند محسوب کند.

پاوسانیاس نقل میکند متأسفانه باختصار که بین مجسمه‌های هرانیون در اولمپیا ((مجسمه‌های سنگی کار پراکسیتلز بود، که هر مس را نشان میداد که دیونوسوس کودک را در آغوش دارد.)) حفاران آلمانی، که در سال 1877 در محل مشغول حفاری بودند، نتیجه زحمات خود را با پیدا کردن این مجسمه، که قرن‌ها زیر خروارها خاک و گل مدفون گشته بود، باز یافتند. شرح و عکس و قالبگیری هرگز نمیتواند حق این شاهکار هنر را ادا کند. شخص باید در موزه کوچک اولمپیا در مقابل این مجسمه بایستد و نهانی دست بر روی آن بگذارد تا بتواند نرمی آن و حیاتی را که در زیر آن گوشت و پوست مرمرین نهفته حس کند. موضوع این مجسمه این است که خدای مامور نجات دیونوسوس او را از شر حسادت هرا رهانیده، به سوی فرشتگان میبرد که او را در خفا بزرگ کنند. هر مس در راه میایستد و بر درختی تکیه میکند و به کودک خوشه انگوری تعارف میکند. مجسمه طفل چندان استادانه ریخته نشده؛ گویی الهام هنرمند یکباره هنگام ساختن مجسمه هر مس به پایان رسیده است. بازوی راست هر مس از بین رفته و پاها را تعمیر کرده‌اند، ولی بقیه مجسمه انگار که هم اکنون از زیر دست استاد بیرون آمده است. دست و پای قوی و سینه فراخ نشان سلامت جسمی اوست. سر آن، با آن وقار و سنگینی و خطوط ظریف صورت و موهای مجعد، به تنهایی شاهکار بزرگی است. پای راست نمونه کمال مجسمه سازی است، آن هم در ساختن پا که هنر مجسمه‌سازی کمتر به کمال دیده شده است. دنیای قدیم این کار را کم اهمیت می‌شمرد، از اینجا میتوان به عنای هنر آن دوره پی برد. پاوسانیاس، در عبارتی دیگر، از مجسمه دسته جمعی مرمرینی سخن میگوید که در مانتینا واقع بوده است. در اثر حفاریهایی که شده، پایه این مجسمه، که شکل سه تن از خدایان



سر مجسمه هرمس اثر پراکسیتلز، موزه

شعر بر آن منقوش است، به دست آمده که ظاهراً کار شاگردان استاد بوده است. اگر مطالبی را که از نوشته‌های یونان قدیم درباره مجسمه سازی باقی مانده است کنار هم بگذاریم، تعداد مجسمه‌های اصلی پراکسیتلز به چهل میرسد، که بدون شك جزئی از آثار فراوان او بوده است. در آثار او قدرت و عظمت و وقار و شخصیت فیدپاس را نمیبینیم. خدایان جای خود را به فرونه، معشوق پراکسیتلز، پرداخته‌اند، و عشق خصوصی جای موضوعات مهم اجتماعی را گرفته است. با این وجود، هیچ استادی در قدرت سبك و نیروی معجز آسایی که شریفترین و لطیفترین احساسات آدمی را باسانی از سنگ بتراشد به پای پراکسیتلز نمیرسد. فیدپاس دوریایی بود، پراکسیتلز یونانی است؛ در او نوید آن فتوحات فرهنگی اروپا را میبینیم که از پس فتوحات اسکندر واقع شد.

VI - سکویاس و لوسیوس

درباره زندگی سکوپاس جز کارهایش، که داستان واقعی زندگی هر کسی است، چیزی نمیدانیم؛ اما حتی هیچ يك از آثارش را هم با اطمینان نمیشناسیم. سر قریه و جنگجوی مجسمه‌هایی که ساختن آنها را به وی نسبت میدهند، یا آنهایی که از روی کارهای او تقلید شده‌اند، حکایت از خلق و خوی تند و احساسات نیرومند او میکند. چنانکه دیدیم، سکوپاس، در تگنا، هم به عنوان معمار و هم مجسمه‌ساز

خدمت میکرد و در این کار چنان تسلط و نرمشی از خود بروز داد که از زمان فیدياس تا میکلانژ بیسابقه بوده است. در اثر حفاریهایی که شده، فقط چند قطعه از کارهای تزئینی او را یافته‌اند، که مهمترین آنها دو سر خرد شده مجسمه‌ای است که صورت چاق و گرد و نگاه محزون آدم فراموش شده‌ای را دارند که مشخصه کارهای اوست. دیگر، مجسمه مردانه ((آتلانت)) است که آن هم صدمه بسیار دیده است. سری از مجسمه ((ملناگر)) در ویلای مدیچی در رم موجود است که شباهت عجیبی به آثار فوق دارد. در این مجسمه نیز همان گونه‌های پر، چشمان محزون و متفکر، پیشانی برجسته در بالای بینی، لبهای هوسباز، و زلفان مجعد شانه نخورده دیده میشود. شاید این سر را رومیها از روی ((ملناگر)) اثر سکوپاس ساخته‌اند که نشان دهنده بخشی از شکار کالدون باشد. سر دیگری در موزه متروپلیتن نیویورک موجود است که بدون شك اثر خود سکوپاس است، یا از روی مدل اصلی کپی شده است. این اثر نیز، با وجود درشتی و نیرومندی که دارد، زیبا و هوشمندانه ساخته شده، و یکی از زنده‌ترین آثار مجسمه سازی باستان به شمار میرود.

پاوسانیاس نقل میکند که: سکوپاس در شهر الیس ((مجسمه‌ای مفرغی از آفرودیت ساخته که روی بز نری از برنز نشسته است.)) در شهر سیکوئون مجسمه مرمری از ((هراکلس)) ساخت که شبیه آن در لنز داون هوس لندن موجود است؛ عضله بندی آن برگشت به سبک مردانه پولوکلیتوسی



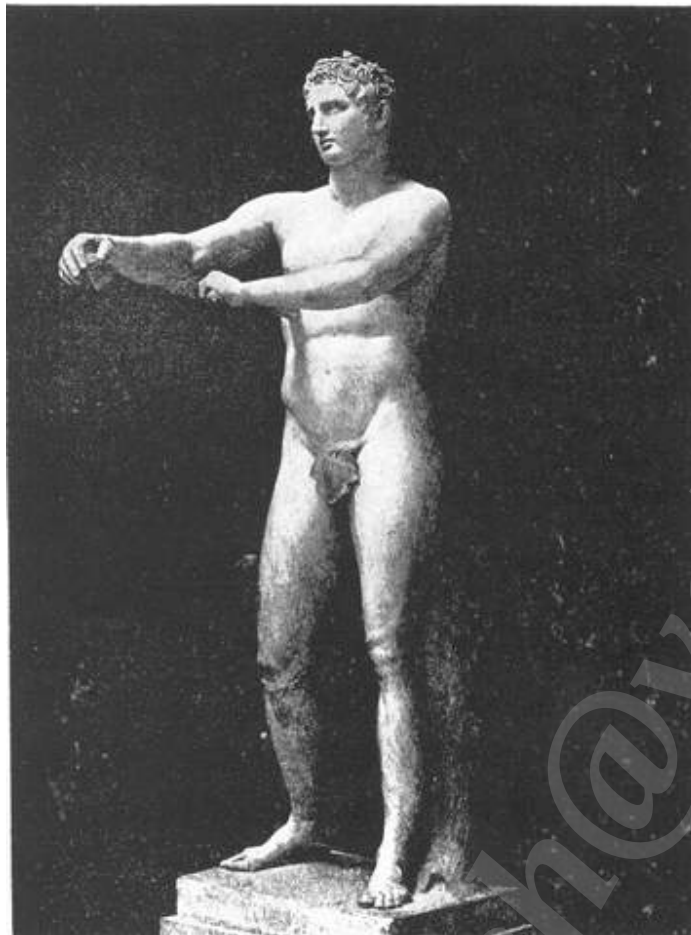
سرديس ملناگروس، کپيه روميها از

است، سرش كوچك و چون هميشه گرد، و صورتش ظريف چون كارهاي پراكسيٲلس است توقف سكوپاس در شهرهاي مگارا و آرگوس و تب و آتن چندان بود كه به وي مهلت داد تا مجسمه هايي را كه پاوسانياس پانصد سال بعد ديد، بسازد. شايد او در تجديد بناي معبد اپيداوروس نيز دست داشته است. هنگام عبور از جزاير درياي اژه، براي كنيدوس مجسمه هاي ((آتنه)) و ((ديونوسوس)) را ساخت و در ساختن مجسمه هاي موسولٲوم نيز كمك فراوان كرد. هنگام عزيمت به شمال، يكي از سر ستونهاي معبد افسوس را نيز حكاكي كرد. در شهر پركامون، مجسمه عظيم ((آرس)) در حال نشستن را ساخت. و در خروساء واقع در تروآس، براي ترساندن موشها مجسمه ((آپولون سمينتٲوس)) را برپا كرد. با ساختن مجسمه ((آفروديته)) در سامٲتراس باعث شهرت آن شهر شد، و در شهر دور افتاده بيزانس مجسمه ((باكخانه)) را ساخت كه مجسمه موجود در درسدن ممكن است شبیه رومي آن باشد. اين مجسمه كوچك مرمرين، كه فقط كمی بيشتر از نيم متر است، كار استاد قابل و هنرمند با ارزشي است. بدن آن نيرومند و تزئيناتش عالي و طرز ايستادنش بي نظير است.

خشم به طور زندهاي در آن نمايان، و رويهمرفته از هر جهت زيباست. پليني از مجسمه هاي فراوان ديگري كار سكوپاس سخن ميگويد كه در عصر او در كاخهاي روم بوده و هر يك شاهكار مجسمه سازي به شمار ميرفته است. وي ميگويد ((حتي اگر در ساختن اين مجسمه ها عمري سپري شده باشد، عالي و قابل تحسين است))، و اضافه ميکند كه ((ميان آنها هيكل لخت (آفروديته) به تنهايي ميتواند مايه شهرت هر شهري گردد)). رويهمرفته اگر بخواهيم اين آثار مختصري را كه احتمالاً از سكوپاس باقي مانده مورد قضاوت قرار دهيم، ميبايستي مقامي در رديف پراكسيٲلس براي وي قابل شويم. در اين آثار اصالت حفظ شده، بدون اينكه زيادهروي شده باشد؛ نيرومندي نمايانده شده، بدون اينكه به حد خشونت رسيده باشد، و احساسات و حال و جنبش و تندي نقش گرديده، بدون اينكه كشش عصبي باعث از ريخت افتادگي مجسمه ها شده باشد.

پراكسيٲلس عاشق زيبايي بود، و سكوپاس مجنوب شخصيت؛ پراكسيٲلس ميخواست وقار و ظرافت زنانگي و درخشش تندرستي و شادي جواني را نشان دهد، ولي سكوپاس در پي آن بود كه دردها و تاثيرات زندگي را با بيان هنر زنده سازد. شايد اگر از وي آثار بيشتري ميديديم، او را بعد از فيدياس بزرگترين مجسمه ساز يونان ميدانستيم.

لوسيپوس سيکونوني در ابتدا هنرمند محقر مفر غكاري بيش نبود، و خيلي آرزو ميکرد كه هنرمند بزرگي شود، ولي استطاعت معلم گرفتن و مدرسه رفتن نداشت. هنگامي كه شنيد ائوپومپوس نقاش اعلام کرده است كه پيرو هيچ استادي نخواهد شد، بلكه از طبيعت تقليد خواهد كرد، جرئت يافت و از آن به بعد هم خود را مصروف آموختن و مطالعه موجودات زنده كرد. در مجسمه سازي ابعاد و توازني به وجود آورد كه جانشين موازين خشك و سخت پولوكليتوس گرديد؛ او پاها را بلندتر، سرو گردن را کوتاهتر، و دست و پا را به صورت بعد سومي قرار داد، و به پيكر روح و آرامش داد. ((آپوكسونوموس)) او فرزند و لگرد ((ديادوموس)) است؛ مجسمه پولوكليتوس به پيشاني خود نوار قهرماني بسته، ولي قهرمان لوسيپوس غبار را از بازوي خود ميبرد و ظرافت و وقار بيشتري دارد. از آن جذابتر و زندهتر چهره آگياس از اشراف تسالي



آپوکسوئومنوس، کپی رومی از اثر لوسیپوس ()، موزه واتیکان،



رامشگر در بار دیونوسوس در حال رقص،

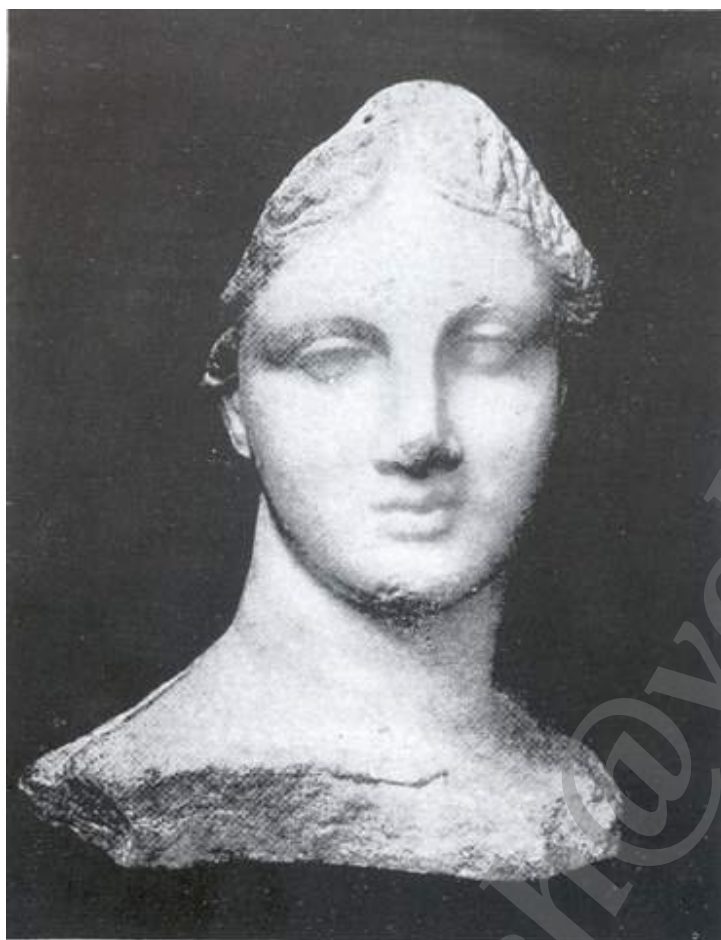
است، که نمونه آن در موزه دلفی وجود دارد. لوسیوس، پس از آزادی از قیود گذشته، در سرزمینهای تازه‌ای در هنر قدم گذاشت. سبک انفرادی و معمول امپرسیونیستی را رها کرده، تقریباً میتوان گفت که نیمتنه‌سازی را در یونان به وجود آورد. فلیپ چینی دست از جنگ‌پر دازی و عشق ورزشی خود کشید که مدل او قرار گیرد. اسکندر چندان از نیمتنه‌های که از او ساخته بود خوشش آمد که وی را مجسمه ساز رسمی دربار خود کرد؛ همان طور که ایلس را شبیه ساز خاص خود نمود و پورگوتلس را مامور کرد که تصویر او را بر روی جواهرات نقش کند.

نام هنرمندان خالق بعضی از زیباترین مجسمه‌هایی که از قرن چهارم باقی مانده معلوم نیست: مثلاً مجسمه برنجی جوانی که نزدیک ماراتون پیدا شده، یک کپی قدیمی از هرمس آندروسی متعلق به قرن چهارم، و مجسمه ظریف و غمگین هوگیا یا که در نزدیکی تگنا کشف گردیده؛ هر سه مجسمه در موزه آتن موجود است. در موزه بستان هم یک سر دختر محفوظ است که در زیبایی نقص ندارد. تا آنجا که مشهود است، قسمت اعظم مجسمه‌های نیوید، که در زمان آوگوستوس از آسیای صغیر به روم می‌آمده، متعلق به قرن چهارم است. این مجسمه‌ها اکنون در موزه‌های کشورهای اروپایی پراکنده است. علاوه بر آنها، سه مجسمه اصلی آفرودیت به سبک پر اکسینتس: ونوس کاپوا در موزه ناپل، ونوس خمیده در واتیکان، و ونوس آرل در موزه لوور را باید متعلق به آن عصر دانست. اما

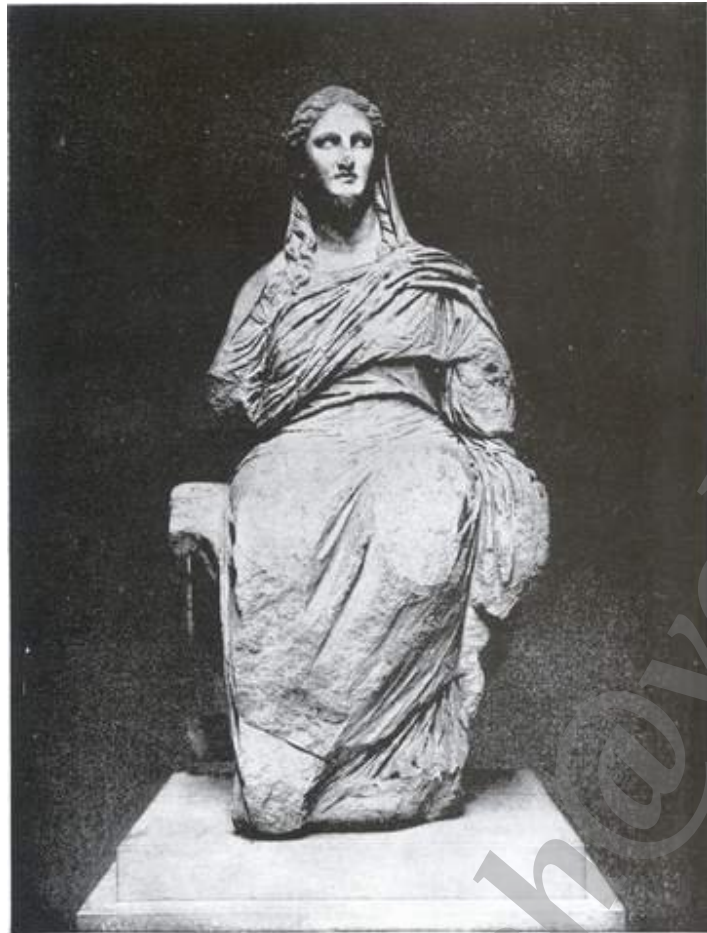
مجسمه‌هایی که از همه اینها در زیبایی و عمق احساس برتر است مجسمه نشسته دمتر است، که در سال 1858 در کنیوس یافت شد و امروز از بهترین مجسمه‌های موزه بریتانیا به شمار میرود. موضوع آن معلوم نیست، ولی شاید الهه محصول و حاصلخیزی را نشان میدهد که بر هتک ناموس پرسفونه ناله میسراید، و بدون شک از غمانگیزترین مجسمه‌هایی است که از زمان باستان به ما به ارث رسیده است. احساسات دردناک را با همان سبک متعادل یونان باستان بیان میکند، و مهربانی مادری و تسلیم خاموش همه در چشم و چهره او پیداست. این مجسمه و هر مس شاهکارهای زنده مجسمه‌سازی قرن چهارم یونان هستند، نه آن آفرودیت‌هایی که آن قدر مورد توجه قرار گرفته‌اند.



هوگیا، الهه بهداشت، موزه آتن،



سرديس بختراز خيوس، موزه بستن،



فلسفه در اوج قدرت

I - دانشمندان

در مقایسه با پیشرفت سریع قرن پنجم و موفقیت‌های انقلابی قرن سوم، علم در قرن چهارم راكد و بیشتر معطوف متراكم سازي داده‌هاي خود بود. كسنوكراتس تاريخ هندسه، تئوفراستوس تاريخ حكمت طبيعي، مئون تاريخ طب، و ائودموس تاريخ هندسه و حساب و هيئت را نوشت. مسائل مذهبي و اخلاقي و سياسي، كه ظاهرا حياتيتر و مهمتر از مسائل طبيعي شده بودند، مردم را واداشتند كه به دنبال سفر اژ مطالعه عيني دنياي مادي منصرف شده، به مسائل مربوط به روح و حكومت بپردازند.

افلاطون عاشق رياضيات بود، فلسفهاش را سخت با رياضي در آميخت، آكادمي را تخصيص به آن داد، و در سيراكوز تورييا سلطنت را فداي آن كرد. ليكن حساب براي او فرضيه نيمه رازورانه اعداد بود. هندسه را اندازه گيري زمين نميدانست، بلكه آن را نوعي انضباط براي منطق بسيط، يعني دروازي براي رامياقتن به عقل كل ميشمرد. پلوتارك نقل ميكند كه افلاطون، ائودوكسوس و آرخوتاس را تحقير ميكرد، زيرا آنان در مكانيك تجربه ميكردند: ((اين عمل ايشان تنها حسني را كه هندسه دارد به فساد و تباهي سوق ميدهد.

هندسه با بيشر مي به اندیشه و ادراك محض پشت كرد كه به سوي احساس برگردد و از ماده استمداد كند.)) سپس پلوتارك ادامه ميدهد: ((بدین ترتیب، مكانيك از هندسه جدا شد، فلاسفه آن را باطل شمردند و تركش كردند، و عاقبت جزو علوم نظامي درآمد.)) با اين وصف، افلاطون در عالم تجريدي خود به رياضيات خدمت بزرگي كرده است. نقطه را شروع خط تعريف كرد، فورمول پيدا كردن مجنور دو عدد مجنور را يافت، و تحليل رياضي يعني اثبات يك فرضيه يا عدم اثبات يك فرضيه را، با در نظر گرفتن نتايجي كه از آن فرض حاصل ميشود، اختراع يا تكميل كرد. اهميت دادن به رياضيات در آكادمي اگر كمك شاياني به علم نكرده باشد، لااقل محققاني چون ائودوكسوس كنيدوسي و هر اكليدس پونتوسي را به وجود آورد.

دوست افلاطون، آرخوتاس، علاوه بر آنكه هفت بار به سمت فرمانده كل شهر تاراس انتخاب شد و رساله‌هايي در باره فلسفه فيثاغورسي مكعبي را كه حجم آن دو برابر مكعب اصلي است تعيين كرد، و تا آنجا كه ما ميدانيم اولين رساله در باب مكانيك را نوشت. يونان باستان اختراع سه آلت مهم عصر را مديون هوش او ميداند، پيچ و مهره، قرقره، و ججغه. دوشي اول پايه صنعت ماشين را ريخت، و در باره سومي ارسطوي سختگير ميگويد: ((براي بچه‌ها وسايلي شد كه سرشان گرم شود و بدین ترتيب در منزل خرابكاري نكنند.)) در همين زمان، دينوستراتوس، با به كار بردن قوس تربيع، عمل تربيع دايره را انجام داد. برادرش مناخموس، كه شاگرد افلاطون بود، هندسه مقاطع مخروطات را پايه گذارد، عمل تضعيف مكعب را انجام داد، فورمول ساختمان نظري پنج **ججم** منتظم را تعيين كرد، نظريه اعداد اصم را پيش راند، و اين جمله مشهور را كه به اسكندر گفته تقديم جهانيان نمود: ((براي

مسافرت در کشور دو گونه راه هست؛ یکی راه سلطنتی و دیگر راه عوامالناس؛ اما در هندسه برای همه يك راه بیشتر نیست. نام بزرگ قرن چهارم در علوم، ائودوکسوس است که با کمک وی پراکسیناس شهر کنبدوس تاریخی را ساخت. ائودوکسوس، حدود 408، در آن شهر به دنیا آمد و در سن بیست و سه سالگی نزد فیلیستین در شهر لوکری به تحصیل طب نزد آرخوتاس در شهر تاراس به خواندن هندسه، و در آتن نزد افلاطون به خواندن فلسفه مشغول شد. وی مردی فقیر بود و با مخارج اندکی در پیرائوس میزیست، و از آنجا روزهای درس پیاده به آکادمی میرفت. پس از توقف کوتاهی در کنبدوس، به مصر رفت و شانزده ماه نزد راهبان هلیوپولیس به خواندن نجوم پرداخت. سپس به پروونتین کوزیکوس رفت و به تدریس ریاضیات اشتغال ورزید. در سن چهل سالگی با شاگردانش به آتن رفت و مدرسهای در علوم و فلسفه افتتاح کرد و تا مدتی با افلاطون رقابت میورزید. بالاخره به کنبدوس برگشت، رصدخانهای ساخت، و وظیفه تدوین قانون نامه جدید مدنی شهر به وی واگذار شد.

خدمات وی به علم هندسه اساسی بود. نظریه نسبت و اغلب قضایای هندسی را که در کتاب پنجم اقلیدس به دست ما رسیده ابداع کرد. روش افنا را، که به کمک آن بشر توانست سطح دایره و حجم کره، هرم، و مخروط را محاسبه کند، ابداع نمود؛ بدون این ابداع کار ارشمیدس امکانپذیر نمیشد، لیکن علاقه واقعی او به علم نجوم بود. از این گفتاش خوبی میتوان به روحیه عالمانه او پی برد، اگر میتوانستم جرم و شکل خورشید را کشف کنم، حاضر بودم مثل کره خورشید مذاب شوم.

علم احکام نجوم بر آن روز به آنچه امروز ما هیئت مینامیم اطلاق میشد، ولی ائودوکسوس به شاگردانش میآموخت که به فرضیه اخترشناسی، مبنی بر اینکه طالع شخص را میتوان از طرز قرار گرفتن ستارهای در هنگام تولد تعیین نمود، توجهی نکنند. ائودوکسوس میخواست تمام حرکات فلکی را تحت قوانین ثابتی بیاورد و در کتاب ((نمودها))، که دنیای باستان آن را بزرگترین کتاب نجوم میدانست، پایه و اساس علمی پیش بینی هوا را بنا کرد.

مشهورترین نظریه ائودوکسوس با شکست درخشانی روبه رو شد. او میگفت که جهان مرکب از بیست و هفت فلك شفاف و در نتیجه نامرئی است که در جهتهای مخالف و با سرعتهای گوناگون گرداگرد مرکز زمین دوران میکنند، و اجرام آسمانی بر پوسته یا قشر این افلاك متحدالمرکز ثابتند. این نظام البته امروز مضحك به نظر میرسد، ولی در واقع یکی از اولین کوششهای بشری است که در راه بیان علمی حرکات سماوات به کار رفته است. ائودوکسوس، بر طبق این نظریه، دورههای هلالی و منطهالبروجی سیارات را با دقت قابل ملاحظه محاسبه کرد. (البته اگر ((اطلاعات)) امروز ما را بتوان مآخذ قرار داد). این فرضیه بیش از هر فرضیه دیگر انگیزه پیشرفت تحقیقات نجومی در دنیای باستان گردید.

اکفانتوس سیراکوزی در حدود 390 مینویسد ((زمین به دور محور خود در جهت شرق حرکت میکند)). هر اقلیدس پونتوسی، که یکی از دانشمندان بزرگ دنیای باستان بود و کتابهای مشهوری در دستور زبان، موسیقی، شعر، معانی بیان، تاریخ، هندسه، منطق و اخلاق تألیف کرده، اظهار مینماید که اگر به جای اینکه تصور کنیم که تمام دنیا به دور زمین میگرده، بپنداریم که زمین به دور محور خود میچرخد، بر بسیاری از مسائل چیره شدهایم. هر اقلیدس میگفت که عطارد و زهره به دور خورشید میگردند. شاید هر اقلیدس در يك لحظه درخشان زندگیش بر آریستارخوس و کوپرنیک (کوپرنیکوس) پیشدستی کرده باشد. زیرا در قطعاتی که از کتاب گمینوس (70 قم) بر جای مانده آمده است که: ((هر اقلیدس پونتوسی گفته است که حتی به فرض اینکه زمین به طریقی در حرکت، و

خورشید به طریقی ساکن باشد، مع هذا نامرتب بودن وضع خورشید قابل تشریح است.) شاید بشر هرگز معنای این سخنان هرaklides را نفهمد.

در همان حال، پیشرفت ملایمی در علوم مشهود بود. در جغرافی، دیکائرخوس مسانی، که زندگینامه یونان را نوشته، ارتفاع کوه‌ها را اندازه گرفت و قطر کره زمین را به چهل و هشت هزار کیلومتر تعیین نمود. سرداران اسکندر به نام نئارخوس از دهانه رودخانه سند در امتداد سواحل جنوبی آسیا تا رودخانه فرات کشتیرانی کرد. دفتر یادداشت دریانوردی او، که قطعاتی از آن در ((ایندیکا)) اثر آریانوس برجای مانده، یکی از ذخایر باستانی علم جغرافیاست. ((زمینسنجی)) یعنی اندازه‌گیری سطوح فرورفتگیها، برجستگیها، حجمها، و موقعیت زمین قبلاً به عنوان رشته‌ای جدا از هندسه مستقر شده بود. فیلیستون اهل لوکری ایتالیا در اوایل این قرن شروع به تشریح حیوانات کرد و قلب را دستگاه تنظیم بدن و پایگاه روح نامید.

دیوکلس اهل کاروسکوس انوبویا، در حدود سال 370، رحم حیوانات را تشریح کرد، وضع جنین انسان را از 27 تا 40 روزگی شرح داد، و تشریح و نطفه‌شناسی و جنین‌شناسی و مامایی را پیشرفت داد. نیز این اشتباه مورد علاقه یونانیها را شیوع داد که هر دو جنس مذکر و مونث برای ایجاد نطفه تخمک ایجاد میکنند.

آسپاسیای دیگری طبیب مشهور قرن چهارم آتن گردید، و در علوم مختلفه امراض زنان و جراحی و سایر رشته‌های طب نامور شد. از ترس اینکه مبدا علم پزشکی میزان مرگ و میر را بیش از مقدار تولید مواد غذایی پالین آورد، اینیس تاکتیکوس، اهل آرکادیا، کتابی در سال 360 در آیین جنگ نوشت که اولین کتاب کلاسیک یونان درباره هنر جنگ است. انتشار این کتاب درست مصادف بود با پیدایش فیلیپ و اسکندر.

II - مکاتب سقراطی

1 - آریستئیوس

اگر قرن چهارم شاهد پیشرفت قابل ملاحظه علوم بود، در عوض فلسفه رونق فراوان داشت. متفکران اولیه فلسفه‌های مبهمی درباره زندگی مطرح کرده بودند، سوفسطاییان نسبت به همه چیز جز معانی بیان شک میکردند، و سقراط هزاران سوال طرح کرده و به هیچ کدام جواب نداده بود. ولی اکنون از تمام بذریهائی که در دویست سال گذشته در زمینه فلسفه پاشیده شده بود، جوانه مکتبهای بزرگی در علوم ماورالطبیعه، اخلاق، و سیاست بیرون زده بود. آتن، که آن قدر فقیر شده بود که نمیتوانست خدمات پزشکی دولتی را ادامه دهد، دانشگاه‌های خصوصی متعدد تاسیس کرده بود. به قول ایسوکراتس، آتن ((مدرسه یونان)) و پایتخت فرهنگی و داور تمام یونان شده بود. فیلسوفان، که مذهب قدیم را ضعیف ساخته بودند، میکوشیدند تا طبیعت و عقل را جانشین آن کرده، تکیه گاهی برای اخلاق و راهنمایی برای زندگی بیابند.

در ابتدا به اکتشاف راه‌هایی که سقراط گشوده بود پرداختند. هنگامی که سوفسطاییان به طور کلی بیشتر هم خود را مصروف تدریس معانی بیان میکردند و از صورت طبقه خاصی خارج شده بودند، شاگردان سقراط مراکز طوفانخیز فلسفه‌های کاملاً متفاوت شده بودند. انوکلیدس مگاری، که اغلب

سر درس سقراط در آتن حاضر میشد، به قول تیمون آتنی ((شهر خود را در آتش نفاق)) شعلهور ساخت و دیالکتیک زنون مشاجره ساخت. وی صحت هر موضوعی را مورد تردید قرار میداد، و همین روش بود که در قرن بعد به شکاکیت پور هون و کارنئاس تبدیل شد. بعد از مرگ ائوکلیدس، شاگرد برجسته او سئیلپو مکتب مگاری را پیش از پیش به نظرات کلیبان نزدیک ساخت؛ چون هر فلسفهای قابل رد است، پس خردمندی نه در خیالبافی راجع به ماورالطبیعه، که در ساده زیستن است، و رفاه در خودبسندگی است یعنی عدم نیاز به چیزهای خارج از دنیای خود انسان. گویند که پس از غارت شهر مگارا، دمتریوس پولیورکتس از سئیلپو پرسید چقدر خسارت متحمل شدهای فیلسوف جواب داد که من جز دانش چیزی نداشتم و آن را هم کسی از من نذریده است. در سالهای آخر زندگیش، زنون کینورلی، مؤسس مذهب رواقی، جزو شاگردانش بود. بنا بر این میتوان گفت که مکتب مگاری با یک زنون شروع، و با زنونی دیگر ختم شد.

آریستئیوس با وقار، پس از مرگ سقراط، به شهرهای مختلف سفر کرد و مدتی در سکیلوس با گزنوفون و مدک بیشتری با لانیس در کورنت گذراند، و بعد در شهر مادری خود کورنه، در سواحل افریقا، سکونت گزید تا مدرسه فلسفه خود را بنا کند. ثروت و تجمل طبقات بالا، در این شهر نیمه شرقی، عادت او را قالب ریخته بود، و ظاهراً با این بخش از نظریات استادش که شادکامی نیکوترین چیز هاست بیشترین موافق بود.

چون ظاهری آراسته و رفتاری شایسته داشت و سخنوری زیر دست بود، به همه جا راه یافت. زمانی کشتیش غرق شد و بی پول و مفلس وارد رودس گردید؛ پس به مدرسههای رفت و در آنجا به سخنرانی پرداخت و چنان حضاار را شایسته خود کرد که او و همراهانش را غذا و ماوا دادند. در آنجا بود که به والدین اطفال پند داد که ایشان بایستی کودکان خود را چنان ثروتی بدهند که آن ثروت بتواند، پس از غرق کشتی، با صاحب خود شنا کند و به ساحل بیاید.

فلسفه او ساده و بی پیرایه بود. میگفت هر چه میکنیم، حتی هنگامی که در راه دوستان فقیر میشویم یا به فرمان سرداران جان میدهیم، به امید لذت، یا از ترس رنج است. بنابراین، نظر عموم این است که لذت غایت خیر است و هر چیز دیگر، از جمله نیکی و فلسفه، را باید بر میزان لذتی که به بار میآورد قضاوت کرد.

دانش ما درباره اشیا نامعلوم است، آنچه که با اطمینان و مستقیم میدانیم از راه احساسات ماست. بنابراین، عقل در آن چیزی است که احساسات ما را لذت بخشد، نه اینکه به دنبال حقیقت غیر قابل لمس بگردیم.

عمیقترین لذتها جسمانی و حسی است، نه اخلاقی و فرهنگی؛ بنابراین، مرد عاقل بیش از هر چیز به دنبال لذت جسمانی میرود. هیچ مرد عاقلی لذت نقد را فدای لذت آتی نامعلوم نمیکند. فقط حال موجود است و بس، و به احتمال زیاد اگر حال از آینده بهتر نباشد، بهتر نیست. هنر زندگی، لذت بردن از نعمات گذران، و بردن حداکثر استفاده از امکانات حال است. فایده فلسفه آن است که ما را از لذتها دور نکند، بلکه بهترین لذتها را انتخاب نموده، طرز بهره گیری از آنها را نشان دهد. حکمروای لذات مرتاضان نیستند که از آنها پرهیز میکنند، بلکه کسانی هستند که از خوشیها لذت میبرند، ولی بنده و اسیر آنها نمیشوند و مدبرانه میتوانند بین لذات مضر و غیر مضر تفاوت بگذارند. پس مرد عاقل بی چون و چرا به آرای عمومی و قانون احترام میگذارد، ولی تا حد ممکن میکوشد تا ((نه ارباب و نه برده کسی باشد)).

اگر واعظ غیر متعظ نبودن را مایه سرافرازی بدانیم، آریستیپوس مرد سرافرازی بود. ثروت و فقر را با متانت تحمل میکرد، ولی در رجحان دادن به آنها ادعای بی تفاوتی نمیکرد. برای درسی که میداد مصرانه مزد میگرفت، و حتی برای رسیدن به هدفهای خود از تملق گویی جباران رو بر نمیگرداند. گویند وقتی که دیونوسیوس اول به صورتش آب دهان انداخت، خندید و گفت: ((ماهیگیران برای گرفتن کوچکترین ماهیها بایستی متحمل رطوبتی بیش از این شوند.)) چون دوستی شمانتش کرد که چرا در مقابل دیونوسیوس زانو زده است، پاسخ داد: ((گناه من چیست که گوش پادشاه در کف پایش است.)) وقتی دیونوسیوس از او پرسید که چرا فیلسوفان در یوز هگري ثروتمندان را میکنند، ولی اینان فیلسوفان را چندان به محضر نمیپذیرند، آریستیپوس پاسخ داد: ((چون اولیها میدانند چه میخواهند، ولی دومیها نمیدانند.)) با این وجود، اشخاصی را که ثروت را به خاطر اندوختن میخواستند تحقیر میکرد. روزی که سیموس ثروتمند فروگیايي خانه مجلل خود را، که تماماً از مرمر سنگفرش بود، به او نشان میدهد، آریستیپوس به صورت او تف میاندازد و، چون مورد اعتراض قرار میگيرد، به این عذر متعذر میشود که در میان آنهمه مرمر و تجمّل ((جایی مناسبتر نیافته که آب دهان بیندازد.)) پولی را که در میاورد با و لخرجي در راه غذای خوب، لباس خوب، خانه خوب، و زنان خوب (آن طور که خود تشخیص میداد) صرف میکرد. روزی که به سبب زیستن با زنی روسپی مورد سرزنش قرار گرفت، پاسخ داد که از زندگی در خانه و نشستن در کشتی که دیگران قبل از او از آنها استفاده کردهاند ابا ندارد. روزی معشوقهایش به او گفت: ((من از تو بار دارم.)) و او جواب داد: ((از کجا که کار من بوده مگر پس از گذشتن از يك تیغزار میتوانی بگویی که کدام تیغ پایت را خراشیده.)) مردم او را علی رغم زندگی بی پردهای که داشت دوست میداشتند، زیرا مردی بود که رفتاری شایسته داشت و با فرهنگ و مهربان و خوش قلب بود. بدون شك، لذتجویی بی غل و غش او تا حدی از سروری که از رسوا کردن محتلمان گناهکار شهر خود میرد سرچشمه میگرفت. با پیروی از سقراط و احترام گذاردن به او و دوست داشتن [فلسفه](#)، موثرترین دیدگاه زندگی، منظره مرد نیکی است که بآرامی راه خود را در میان مردم شریب میجوید و میگذرد. قبل از مرگش (356) میگفت بزرگترین ارثی که برای دخترش آرته بر جای گذارده این است که ((بر چیزی که بدون آن هم زندگی میسر است ارزش مده.)) و در اینجا است که میبینیم به نحو شگفت انگیزی تسلیم عقاید دیوجانس میشود. آرته بعد از پدر مدیر مدرسه سیرنائیک شد، چهل کتاب نوشت، شاگردان ممتاز فراوانی یافت، و همشهریانش لقب ((فروغ یونان)) به او دادند.

2- دیوجانس

[آنتیستنس](#) با نتیجه این فلسفه، اما نه استدلالهای آن، موافقت داشت، و از مکتب سقراط نظریه زاهدانهایی برای زندگی استخراج کرد. او، که مکتب کلیون را بنا نهاد، فرزند يك شامند آنتی و بردهای تراکیایی بود. در جنگ تاناگرا دلاورانه جنگید (426). مدتی شاگرد گورگیاس و پرودیکوس بود؛ سپس مدرسه خویش را بنا نهاد، ولی چون از در سهای سقراط باخبر شد، با شاگردانش نزد او رفت تا فضل پیر کهنسال را فرا گیرد. مانند ائودوکسوس در پیرائیوس میزیست و هر روز، با طی چندین فرسنگ پیاده، به آتن میرفت تا سر درس استاد حاضر شود. شاید در مباحثهای که بین سقراط (یا افلاطون) با همسخن فروتنی بر سر معمایی لذت درگیر بود، حضور داشت.

سقراط: فکر میکنی که فیلسوف لازم است نسبت به لذایذ... خوردن و نوشیدن توجه کند سیمیا: البته خیر.

سقراط: عقیده ات درباره عشق چیست آیا به آن بایستی توجهی داشته باشی سیمیا: هرگز.

سقراط: و آیا به سایر وسایل تجمل، از قبیل کفش و قباي گرانتقیمت، باید اهمیت نهد یا در عوض باید از آنچه ماورای نیاز طبیعی است بیزار باشد سیمپاس: بایستی گفت که فیلسوف واقعی از آنها بیزار است.

جوهر فلسفه کلینون این است: تقلیل پیرایه جسم به حداقل نیاز، برای اینکه روح تا آنجا که ممکن است آزاد باشد. آنتیستنس این نظریه را در معنا پذیرفته بود: وی یک فرانسویسن یونانی بدون الاهیات بود؛ شعار آریستئپوس این بود: ((مالک هستم، ولی ملک نیستم.)) ولی آنتیستنس میگفت: ((مالک نمیشوم تا ملک نگردم.)) او مالک هیچ چیز نبود، و قبایي ژنده بر تن میکرد که سقراط سرزنش کنان به او میگفت: ((آنتیستنس از لای سوراخهای و خود فروشیت را میتوان دید.)) از این گذشته، تنها ضعف او این بود که کتاب مینوشت در این زمینه ده جلد از خود باقی گذاشت که یکی از آنها تاریخ فلسفه بود. پس از مرگ سقراط، آنتیستنس معلمی را از سر گرفت و برای تدریس، ژیمنازیومی را انتخاب کرد که برای مردم طبقه پایین و خارجیان و کودکان نامشروع در نظر گرفته شده بود. نام کلی [زندگی چون سنگ] بیشتر به خاطر شرایط محل به آن مدرسه اطلاق شد تا به لحاظ اعتقادات و فلسفه آن. آنتیستنس مانند کارگران لباس میپوشید، برای درسی که میداد مزدی نمیخواست، فقیران را برای شاگردی ترجیح میداد، و هر کس را که مایل نبود فقر و سختی را تمرین و تحمل کند با زبان و چوب میراند.

در ابتدا از پذیرفتن دیوجانس برای شاگردی ابا کرد. دیوجانس اصرار کرد و با صبر و حوصله ناسزاهای او را به جان خرید؛ بالاخره پذیرفته شد، و مکتب استاد را از طریق عمل کامل در سرتاسر دنیای یونان مشهور ساخت. آنتیستنس در اصل نیمه غلام بود، و دیوجانس بانکدار و رشکستهای از شهر سینوپه. او از روی ناچاری گدایی میکرد، و وقتی شنید که غایت نیکی و عقل نیز همین است بسیار خشنود شد. کیف و قبا و عصای گدایی برگرفت و مدتی در خمی در صحن معبد کوبله در آتن ماوا گزید. بر زندگی ساده حیوانات رشک میبرد، و میکوشید آن را تقلید کند. روی زمین میخوابید، هر چه هر جا مییافت میخورد، و (مطمئن هستیم) وظایف طبیعی و مراسم عشق را در حضور دیگران انجام میداد. روزی دید که کودکی با دست آب مینوشد، فوراً فحجان خود را به دور افکند. گاهی مشعل یا شمعی به دست میگرفت و میگرفت به دنبال آدم میگردم. بر کسی ستم نمیکرد، ولی از اطاعت قانون سر باز میزد، و قبل از روایان اعلام کرد که پیرو جهان وطنی است. هر گاه فرصت مییافت، سفر میکرد. میگویند مدتی در سیراکوز زندگی کرد. در یکی از سفرهایش به دست دزدان دریایی اسیر شد، و او را به کسنیاداس اهل کورنت فروختند. چون اربابش پرسید که چه کاری از وی ساخته است، جواب داد: ((حکومت بر مردان)). کسنیاداس او را معلم فرزندان خود کرد و اداره منزلش را به دست او سپرد. دیوجانس در این سمت چنان خوب انجام وظیفه نمود که ارباب او را ((نابغه خوب)) نامید و در بسیاری از امور پند او را میپذیرفت. دیوجانس کماکان به زندگی ساده خود ادامه داد، و چندان در این راه مداومت کرد که بعد از اسکندر مشهورترین شخص یونان گردید.

دیوجانس آدم خودنمایی بود و از آوازه خود ظاهراً لذت نمیکرد. در فن مباحثه استاد بود، و همنامش مینویسد که هرگز در مباحثه مغلوب کسی نشد. آزادی بیان را بیشترین محاسن اجتماع مینامید و از آن، پا شوخیهای ناهنجار و بذله گوییهای موثر، حداکثر استفاده را میکرد. زنی را که در مقابل شمایل مقدسی سر بر خاک کرنش میکرد شماتت کرد که ((از این وضع بی ادبانه و زشت خود نمیترسی شاید نمیدانی که خدایان همه جا هستند)) وقتی پسر زن فاحشهای به سوی مردم سنگ میانداخت، او را بر حذر داشت که: ((شاید سنگ بر سر پیرت فرود آید.)) از زنان بیزار بود، و مردانی را که مانند زنان خود را میآراستند منفور میداشت. روزی جوانی کورنتی که جامهای فاخر پوشیده و به خود عطر زده بود از او سوالی کرد، وی جواب داد: ((تا نگویی پسری یا دختر جوابت را نخواهم داد.))

تمام دنیا این داستان را میداند که اسکندر، در کورنت، هنگامی که دیوجانس زیر آفتاب دراز کشیده بود، به سراغ او رفت. حکمران گفت: ((من اسکندر پادشاه بزرگم.)) فیلسوف جواب داد: ((من دیوجانس سگم.)) پادشاه گفت: ((هر چه میخواهی از من بخواه.)) دیوجانس جواب داد: ((از جلو من کنار رو تا آفتاب بتابد.)) جنگاور جوان جواب داد: ((اگر اسکندر نمیبودم، میخواستم دیوجانس باشم.)) دیگر نمیدانم که فیلسوف جواب این تعارف را چه گفت. میگویند که هر دو نامور در یک روز در سال 323 دنیا را بهورد گفتند، اسکندر در بابل در سن سی و سه سالگی، و دیوجانس در کورنت در سن نود و اند سالگی. اهالی کورنت مجسمهای سنگی از مرمر بر مزارش گذاشتند، و شهر سنیوپه، که او را تبحر کرده بود، برایش بنای یادبودی برپا کرد.

از فلسفه کلیون سادهتر و روشنتر فلسفهای نیست. با منطق تا آنجایی سر و کار داشت که بتواند نظر به مثل افلاطون را که دنیای ادب و فضل آتن را مبهوت کرده بود، باطل سازد. ماورالطبیعه نیز در نظر کلیون بازی بوجی بود. اینان میگفتند که طبیعت را از آن لحاظ مورد مطالعه قرار نمیدهیم که راز دنیا را بشناسیم، زیرا این امر غیر ممکن است، بلکه به خاطر آنکه دانش طبیعت را راهنمای زندگی خود قرار دهیم. این فلسفه واقعی اخلاق است. هدف زندگی خوشی است. ولی خوشی را نباید از راه کسب لذت به دست آورد، بلکه باید در زندگی ساده و طبیعی و حتی المقدور مستقل از کمکهای خارجی یافت. زیرا درست است که کسب لذت، اگر از کار و کوشش خود شخص سرچشمه گیرد و ندامت به بار نیورده، مشروع است، لیکن چه بسا که انسان در دنبال کسب لذت اغفال شود یا پس از آن دلسرد گردد. در این صورت، عاقلانهتر آن است که لذت را پلیدی بنامیم تا نیکی. زندگی پاک و معتدل تنها راه رسیدن به رضایت کامل است. ثروت، صلح و آرامش را ضایع میکند، و امیال رشکآمیز مانند زنگ روح را میخورد. بردگی غیر عادلانه، ولی بیاهمیت است. مرد عاقل از زندگی در بند اسارت نیز چون آزادی لذت میبرد، زیرا تنها آزادی روح است که به حساب میآید. دیوجانس میگفت که خدایان زندگی آسانی به انسان بخشیدهاند، ولی انسان با رفتن پی تجملات آن را پیچیده ساخته است. البته نباید فکر کرد که کلیون به خدایان اعتقاد زیادی داشتند. وقتی راهبی برای آنتیستنس از خوبیهای بعد از مرگ سخن میگفت، وی پرسید: ((پس چرا خودت کشتی شکستهای در ساموتراس، قربانی نذر خدایان میکردند، گفت:)) اگر به جای آنهايي که خلاصي یافتند آنهايي که غرق شدند قرباني ميکردند، تعداد قربانيها بمراتب بيشتري بود.)) به عقیده کلیون هر چیز مذهبی جز اشاعه عمل خیر خرافات است. فضیلت را باید پاداش خودش شمرد، نه بسته به وجود یا عدالت خدایان. فضیلت عبارت است از خوردن و تصرف کردن و خواستن بحسب جز آب نباید نوشید، و صدمه به کسی نباید رساند. از دیوجانس پرسیدند چگونه باید از خویشتن نفع کرد، وی جواب داد: ((با راستی و درستی و حرمت نفس.)) به نظر کلیون، فقط امیال شهوی منطقی است. از دواج را اسارت خارجی میدانستند و از آن گریزان بودند، ولی فحشا را پشتیبانی میکردند. دیوجانس عشق آزاد و اشتراک زنان را ترویج میکرد، و آنتیستنس که در هر چیز طالب استقلال بود، شکایت میکرد که نمیتواند گرسنگی را نیز چون شهوت به تنهایی ارضا کند. کلیون، که میل جنسی را مانند گرسنگی طبیعی و معمولی میدانستند، میگفتند نمیتوانند بفهمند که چرا مردم، برخلاف دیگر امیال، از ارضای این میل در ملا عام شرم میکنند. حتی در مرگ نیز مرد بایستی استقلال خود را حفظ کند و زمان و مکان مرگ را تعیین نماید. پس خودکشی مشروع است. بعضی میگویند که دیوجانس با حبس نفس در سینه خودکشی کرد.

فلسفه کلیون جزئی از جنبش ((بازگشت به سوی طبیعت)) بود که به عنوان عکسالعمل عدم انطباق با تمدن ملال آور و پیچیده آن روز، در قرن پنجم، در آتن به وجود آمده بود. انسان طبعاً متمدن نیست و تنها از ترس مجازات و تنهایی به محدودیتها و فشار نظام زندگی تن در میدهد. دیوجانس نسبت به سقراط همان موقعیتی را دارد که روسو به ولتر داشت: به نظر او، تمدن یک اشتباه محض است و

پرومته حش بود که به جزای ارزانی داشتن آن به بشر در زنجیر شود. کلیون، مانند رواقیان و روسو، ((مردان طبیعی)) را میستوند؛ دیوجانس میکوشید تا گوشت خام بخورد، زیرا پختن را غیر طبیعی میدانست. وی میگفت بهترین اجتماع آن است که خالی از تصنع و قانون باشد.

یونانیان با تمسخر بر کلیون مینگریستند و، آنچنانکه اجتماع قرون وسطی قدیسین خود را تحمل میکرد، وجود آنها را تحمل میکردند. پس از دیوجانس، کلیون به صورت فرقه مذهبی فاقد مذهب درآمدند. فقر را قاعده کلی زندگی خود ساختند، با اعانه زندگی میگذراندند، مجرد خود را با اشتراک در امور از دواج چاره میساختند، و مدارس فلسفه باز مینمودند. خانه نداشتند و در کوچه‌ها یا معابد میخفتند.

فلسفه کلیون به دست شاگردان دیوجانس، یعنی ستیپو و کراتس، به عصر هلنیسم راه یافت و مبنای مکتب رواقیان را تشکیل داد. مکتب کلیون در آخر قرن سوم ناپدید شد، ولی نفوذش در سنن یونان استوار بر جای ماند، و شاید دوباره در بین فرقه مذهبی اسپینیان یهود و رهبانهای مسیحی نخستین در مصر احیا شد. تا چه تأثیر پذیرفته‌اند هنوز بر ما معلوم نیست. آنهایی که امروز نیز فلسفه ((بازگشت به سوی طبیعت)) را ترویج میکنند، فرزندان روشنفکر آن مردان و زنان شرق و یونان باستانند که، خسته و در مانده از فشارهای غیر طبیعی و فلج کننده تمدن، میاندیشند که میتوانند برگردند و با حیوانات زندگی کنند. هیچ زندگانی کاملی از این وهم و هوس خاص زندگی شهری خالی نیست.

III - افلاطون

1- معلم

حتی افلاطون نیز تحت نفوذ کلیون قرار گرفت. در کتاب دوم جمهور، با رغبت و همدردی، مدینه فاضله اشتراکی و طبیعی را توصیف میکند؛ بعد آن را رد میکند و نوع حکومتی را که ((از حیث خوبی در درجه دوم)) است به میان میآورد؛ ولی هنگامی که تصویر حاکم حکیم خود را رسم مینماید، در آن اثری از رویاهای کلیون مینماییم. مردانی بدون مالکیت و بدون همسر، و وقف زندگانی ساده و فلسفی که آنهمه مقبول بهترین اذهان یونان باستان بود. نقشه افلاطون برای ایجاد یک جامعه اشتراکی آریستوکراتیک، کوشش درخشان محافظه کار ثروتمندی است که میخواهد انزجار از دموکراسی را با ایدئالیسم افراطی زمان خویش تطبیق دهد.

افلاطون از خانواده‌ای چنان کهنسال بود که از طرف مادر به سولون، و از طرف پدر به پادشاهان اولیه آتن و حتی به پوسیدون خدای دریا میرسیس. مادرش خواهر خارمیدس و خواهرزاده کریتیاس بود.

بنابراین، مخالفت با دموکراسی تقریباً در خویش بود. اسمش را آریستوکلس نهادند، که به معنی ((نامدار و بهترین)) است. این جوان در اندک مدتی در تمام رشته‌های علوم سرآمد شد. در موسیقی، ریاضیات، معانی بیان، و شعر از همه پیش افتاد. صورت خوب او زنان و، بدون شک، مردان را جلب مینمود. در مسابقات برزخی کشتی میگرفت و به خاطر هیگل و زبیده و درشتش لقب پلاتون یا ((چهارشانه)) گرفت. در سه جنگ نبرد کرد و نشان شجاعت گرفت. لطیفه مینوشت و شعر عاشقانه میسرود، و یک نمایشنامه تراژدی تحریر کرد. در سن بیست سالگی گرفتار تردید بود که سیاست پیشه کند یا شاعری، ولی سرانجام تسلیم جذبه سقراط شد. او را حتماً از قبل میشناخت، زیرا سقراط دوست قدیم عموی خارمیدس بود. اکنون سخنان سقراط را میفهمید، و از تماشای آن پیرمرد، که مانند

بندبازی اندیشه‌های خود را در هوا می‌انداخت و بر چنگال پرشش می‌گرفت، لذت می‌برد. افلاطون پس از آشنایی با سقراط اشعار خود را سوزاند؛ اوریپید، ورزش، و زن را فراموش کرد و، همچون کسی که گرفتار طلسم شده باشد، به دنبال استاد به راه افتاد.

شاید هر روز از درسهایی استاد یادداشت برمی‌داشت و، با حساسیت یک هنرمند، از دنیای جذاب این سلینوس عجیب و دوست داشتنی مستفیض میشد. سپس، هنگامی که افلاطون بیست و سه ساله بود، انقلاب 404، که به دست خویشان خودش برپا شده بود، به وقوع پیوست. آن ده روز دهشتناک، ترور اشراف، و مخالفت شجاعانه سقراط با جباران سی‌گانه، مرگ کریتیاس و خارمیدس، بازگشت دموکراسی، و محاکمه و قتل سقراط یکبارہ دنیا را به سر جوان بیندوبار ما فرو کوفت. از آتن مانند شهری که گرفتار دیوان و اجنه باشد گریخت. در مگارا در خانه ائوکلیدس، و بعد شاید با آریستیپوس در کورنه کمی آرامش یافت. سپس ظاهراً به مصر رفت و در آنجا از معلومات ریاضی و تاریخی راهبان استفاده کرد. حدود سال 395 به آتن برگشت و سال بعد، به خاطر دفاع از شهر، در کورنت جنگید. در سال 387 دوباره عزم سفر کرد؛ در تاراس نزد آرخوتاس، و در لوکری نزد تیمایوس به خواندن فلسفه فیثاغورسی مشغول شد. سپس برای دیدن کوه اتنا به سیسیل رفت، با دیون سیراکوزی دست دوستی داد، به خدمت دیونوسیوس اول معرفی گردید، سپس به بردگی فروخته شد، و در سال 386 صحیح و سالم به آتن بازگشت. با سه هزار درآمایی که برای بازخریدن او از صاحبش به توسط دوستانش فراهم شده بود و صاحبش از قبول آن امتناع کرده بود، باغی را که محل تفریح اطراف شهر و، به نام خدای محلی، به آکادموس مشهور بود، خرید و در آنجا دانشگاهی تأسیس کرد که نهصد سال مرکز علم و فرهنگ یونان بود.

آکادمی در حقیقت یک انجمن اخوت مذهبی بود که در خدمت پرستش خدایان قرار داشت. شاگردان شهریه نمی‌پرداختند، ولی از آنجایی که بیشتر از خانواده‌های اعیان و اشراف برای تحصیل می‌آمدند، والدینشان انتظار میرفت که به موسسه کمک‌های مالی قابل ملاحظه‌ای بکنند. سویداس می‌گوید: ((ثروتمندان گاه‌گاه در وصیتنامه‌های خود وسایل زندگی بی‌رنج و آرام فیلسوفانهای را برای بعضی به ارث می‌گذاشتند.)) می‌گویند که دیونوسیوس دوم هشتاد تالنت (480 هزار دلار) به افلاطون بخشید، و شاید دلیل شکیبایی افلاطون نسبت به سلطان از همین بخشش سخاوتمندانه سرچشمه گرفته باشد. شاعران هزل گو شاگردان آکادمی را ریشخند میکردند که در رفتارشان، و در وضع لباس پوشیدنشان با کلاه سه‌گوش و عصا و ردای کوتاه دانشگاهی، تظاهر میکنند؛ از اینجا معلوم میشود که لباس مخصوص مدرسه ایتن در انگلستان و ردای مشکی دانشگاهی به طور کلی تا چه حد قدمت دارد. زنان نیز به آکادمی پذیرفته حقوق زنان بود. درسهایی اساسی ریاضیات و فلسفه بود. بر سر در مدرسه نوشته‌های اخطار مانند بود: ((هر کس هندسه نمیداند، اینجا داخل نشود.)) شاید دانستن مقدار قابل توجهی ریاضیات از شرایط ورود بود.

بیشتر پیشرفتهای ریاضی قرن چهارم توسط مردانی انجام شد که در آکادمی درس خوانده بودند. دروس ریاضی آکادمی عبارت بود از حساب (نظریه اعداد)، هندسه عالی، نجوم، موسیقی (احتمالاً شامل ادبیات و تاریخ)، حقوق، و فلسفه. اگر افلاطون پیرو نظریاتی که خود در دهان سقراط می‌گذارد بوده باشد، فلسفه سیاسی و اخلاق را باید در برنامه آکادمی در مرحله آخر دانست: سقراط البته میدانید که اصول مشخصی درباره عدالت و نیکی هست که در کودکی به ما آموختند؛ و تحت اقتدار والدین خود ما با اطاعت از آنها و محترم داشتنشان بزرگ شده‌ایم.

گلاوکون: درست است.

سقراط: و نیز موازین و عادات متضادی در کسب لذت هست که روح ما را فریفته، به سویی خود میکشاند؛ ولی این موازین نمیتواند کسانی را که از عدالت بویی نبردهاند و پایبند اصول پدران خود هستند و از آنها اطاعت میکنند بفریبد.

گلاوکون: درست است.

سقراط: پس، شخصی که در این وضع روحی باشد و روح کنجکاو او بپرسد انصاف و شرافتمندی چیست و خود جواب دهد هر چه قانون بگوید، و سپس بحث و مشاجره پیش آید، و کلام قانونگذار را رد کند و به این فکر معتقد شود که در دنیا ظلم و عدل تفاوتی ندارد و بد و خوب یکی است، و تمام اصول کهن را منکر شود، آیا فکر میکنید که باز از قوانین اطاعت خواهد کرد گلاوکون: ممکن نیست.

سقراط: و هنگامی که نسبت به آنها احترام قایل نشود و آنها را طبیعی نداند و در کشف حقیقت فرو ماند، میتوان از چنین کسی انتظار داشت که در زندگی به راهی جز ارضای خواهشهای خود برود گلاوکون: نمیشود.

سقراط: و آیا به جای اطاعت از قانون به بیقانونی نمیگراید گلاوکون: بدون شک.

سقراط: بنابراین، در آشنایی کردن شارمندان سی ساله مان با دیالکتیک محتاط بود. ... نبایستی گذارد که مردم در سنین ابتدای جوانی لذت دیالکتیک را درک کنند؛ از این موضوع بخصوص باید پرهیز کرد، چرا که مردان جوان، همان طور که دیده‌اید، چون طعم آن را برای اولین بار چشیدند، به تقلید کسانی که با ایشان جر و بحث میکنند و منکر اظهاراتشان میشوند، دوست دارند اظهارات دیگران را تکذیب کنند، و اینان مانند توله سگانی هستند که از کشیدن لباس و گاز گرفتن هر کس که نزدیکشان می‌آید شاد میشوند.

گلاوکون: آری، این کار ایشان را سخت شاد میکند.

سقراط: و بعد چون چند بار فتح کردند و به دست دیگران مغلوب شدند، بسرعت و بشدت عادت پیدا خواهند کرد که نسبت به هر چه قبلاً اعتقاد داشته‌اند بی اعتقاد شوند. این است که...

فلسفه نام بدی در مردم دارد.

گلاوکون: کاملاً صحیح است.

سقراط: ولی همینکه شخص پا به سن گذارد، دیگر گرفتار این جنون نخواهد شد، بلکه از آن عاقلی تبعیت خواهد کرد که فقط در پی یافتن حقیقت است، نه آن مرد جدلی که گفته دیگران را فقط به خاطر بازاری و سرگرمی نقض میکند. بلوغ فکری چنین شخصی باعث افزایش ارزش و حرمت منطق و استدلال میشود، نه کاهش آن.

افلاطون و دستیارانش با خطابه، گفتگو، و مطرح ساختن مسائل برای شاگردان تدریس میکردند. یکی از مسائل این بود که ((حرکات متحدالشکل و منظمی را که سبب گردش سیارات است)) بیابند. شاید ائودوکسوس و هراکلیدس از این نحوه برخورد ملهم شده باشند. در سها فنی بود، و گاهی آنهایی را که برای منافع عملی به مدرسه می‌آمدند مایوس میکرد. ولی شاگردانی چون ارسطو، دموستن،

لوکورگوس، هوپرئیدس، و کسنوکراتس سخت تحت نفوذ آنها قرار گرفتند و در بسیاری موارد یادداشتهایی را که برداشته بودند منتشر کردند. آنتیفانس با طنز میگوید: همان طور که در شهرهای دور دست شمالی چون سخن از دهان گوینده بیرون بیاید فوراً یخ میندد و در تابستان پس از ذوب شدن به گوش میرسد، کلماتی که افلاطون به شاگردان جانش میگفت نیز چون پیر میشدند برایشان قابل فهم میگردید.

2- هنر مند

افلاطون خودش میگوید که هرگز رساله‌های فنی ننوشته است، و ارسطو به تدریس او در آکادمی به عنوان ((اصول تدوین نشده)) اشاره میکرد. ما نمیدانیم که این اصول تا چه حد با تعالیم مندرج در ((دیالوگها)) متفاوت است.

شاید دیالوگها را در اصل برای تفنن مینوشتند و با مزاح میآمیختند. یکی از طنزهای مفرح تاریخی این است که آن آثار فلسفی که امروزه بیشتر مورد توجه هستند و در دانشگاه‌های اروپا و آمریکا آموخته میشوند، اساساً بدین منظور تصنیف شده‌اند که فلسفه را، از طریق تلفیق آن با شخصیت انسانی، برای عامه مردم قابل فهم سازند. افلاطون اولین کسی نبود که دیالوگهای فلسفی را نوشت، زنون النایی و چند نفر دیگر قبل از او این سبک را به کار برده بودند؛ سیمون آتني که چرمکاری میکرد، گزارش‌های از مکالمات صورت گرفته بود به شکل دیالوگ نوشته بود. کار افلاطون جنبه ادبی دارد، نه تاریخی؛ وی هرگز ادعا نمیکند که شرح دقیق مکالمات سقراط را، که سی یا پنجاه سال پیش روی داده بود، مینویسد، و حتی نمیکوشد که مراجعی که میدهد منسجم باشد. گورگیاس نیز، مانند سقراط، اگر سخنانی را که فیلسوف نمایشنامه‌نویس جوان در دهان او میگذاشت میشنید، بدون شك مبهوت میماند. دیالوگها مستقل از یکدیگر و شاید در فواصل طولانی زمانی نوشته شده‌اند؛ بنابراین نباید از یاری نکردن حافظه و نیز تغییر برداشتها تعجب کنیم. طرخی در کار نیست که کلیه مطالب را وحدت بخشد، جز جستجوی مداوم عقل رشد کننده‌ای که به دنبال حقیقت میرود و هرگز نمیایند.

ساختمان دیالوگها زیرکانه ولی ناشیانه است. عقاید و اندیشه‌های بزرگ را با صراحت بیان میکند، تصویری دوست داشتنی و پر قدرت از سقراط میسازد، ولی بندرت وحدت یا تداوم را رعایت مینماید.

موضوعها بیحساب تغییر میکنند، از این شاخه به آن شاخه میروند، و اغلب به شکل ناشیانه‌ای توسط یک نفر از دیگران نقل قول میشود. سقراط میگوید که ((حافظه‌اش ضعیف است))، ولی برای دوستی پنجاه و چهار صفحه از بحثی را که در جوانی با پروتاگوراس کرده از حفظ میخواند. اغلب دیالوگها به علت فقدان گوینده نیرومندی که بتواند در برابر سقراط سخنی جز آری یا مشابه آن بگوید تضعیف شده است. لیکن فصاحت و روانی سخن، طنز موقعیت، بیان، اندیشه، دنیای زنده‌ای که از شخصیت‌های متنوع به وجود آورده، و دریچه‌های مکرری که به سوی اندیشه عمیق و والا گشوده است تمام این نقایص را از بین میبرد. ارزشی را که قدما برای دیالوگها قایل بودند از اینجا میتوان دانست که تنها اثری که از تمام نویسندگان قدیم یونان، تمام و کمال، تا به امروز مانده و به دست ما رسیده همین دیالوگهاست. به همان میزان که مضامین این گفتگوها در تاریخ فلسفه و اندیشه ارجمند است، شکل و صورت آنها نیز در تاریخ ادب نیمقدار و ارزنده است.

دیالوگهای اولیه نمونه‌های بارزی از ((جدلی)) بودن عهد جوانی است، که در عبارات فوق دیدیم چگونه آتن ترسیم مینماید تا حدودی این نقص را برطرف میکند. رساله سومپوسیون (مهمانی)، که در

نوع خود شاهکار است، بهترین مقدمه برای آشنایی با افلاطون است. صحنه سازیهای نمایشی آن (آگاتون به نوکرهایش میگوید: ((فکر کنید که شما میزبان ما، و من و دوستانم مهمان شما هستیم))، تصویرهای زنده آریستوفان (از بس خورده، سسکه میکند)، حکایت خوشمزه مست کردن و اقتضای آلکیبیادس، و از همه مهمتر ترکیب ظریف و واقعی دایزی بیپرده، در تصویری که از سقراط میسازد، بالاترین ایدئالیسم نسبت به مفهوم عشق، این اثر را در زمره یکی از شاهکارهای تاریخ نثر قرار میدهد. فیدون ملایمتر ولی زیباتر است؛ در این دیالوگ، موضوع بحث، گرچه قوی نیست، بپریا و صادقانه است و به حریف اجازه اظهار وجود میدهد. سبک نویسنده با آرامی بیشتری در صحنه آخر جریان دارد، و همین آرامش است که پایان غمانگیز داستان را ملایم میکند و مرگ سقراط را، مانند جویباری که بآرامی در خم بستر خود ناپدید میشود، آسان مینماید. قسمتی از دیالوگ فدروس در سواحلی رودخانه ایلئوسوس است، در حالی که سقراط و شاگردانش گرمزدگی پای خود را با خنکی آب رودخانه برطرف میکنند. البته بزرگترین دیالوگها جمهور است که فلسفه افلاطون را به کاملترین وجهی بیان میکند و، در بخشهای نخستین، شامل برخوردهای هیجانانگیز شخصیتها و عقاید است. پارمنیدیس بدترین نوع استدلال خشک و منطق بیمعنایی است که تا به حال در تمام ادبیات جهان دیده شده است، و در تاریخ فلسفه بهترین مثال شجاعت شخص متفکری است که به نحو انکارناپذیری محبوبترین نظریه خود فرضیه مثل را رد میکند. در دیالوگهای آخرین، هنرمندی افلاطون رو به کاهش میگذارد؛ سقراط بتدریج از صحنه خارج میشود؛ حالت شاعرانه فلسفه مابعدالطبیعه از بین میرود؛ سیاست، آرمانخواهی جوانانه خود را از دست میدهد؛ و سرانجام در نوامیس، این وارث سرخورده و خسته فرهنگ چند بعدی آتن، تسلیم دام فریب اسپارت میشود و از آزادی و شعر و هنر و حتی فلسفه دست میکشد.

3- فیلسوف مابعدالطبیعه

در نوشتههای افلاطون نظامی موجود نیست، و اگر در اینجا، به خاطر نوعی نظم، عقاید او را تحت عنوانهای معمول منطق، مابعدالطبیعه، اخلاق، زیباییشناسی، و سیاست خلاصه کردهایم، باید به یاد داشته باشیم که طبع شاعرانه افلاطون اجازه نمیداد که افکار خود را در قالب معینی محدود کند. از آنجا که افلاطون شاعر است، منطق برایش آسان نیست؛ برای یافتن تعریفها دچار سرگردانی میشود؛ و در قیاسهای مشکل دست و پای خود را گم میکند. خودش میگوید: ((بعد گرفتن دالانهای پیچ در پیچ میشدیم، و وقتی خیال میکردیم به آخر رسیدهایم، پس از محل اول در میآوردیم و میدیدیم مانند بالاخره به این نتیجه میرسد که ((نمیدانم آیا علمی به نام منطق اساسا وجود دارد یا نه.)) با این وصف، قدمهای اولیه را بر میدارد. مثلا زبان را مورد مطالعه قرار داده، آن را مشتق از تقلید صداها میشناسد.

تجزیه و تحلیل و نتیجهگیری و قیاس و سفسطه را مورد بحث قرار میدهد و قیاس را میپذیرد، ولی استقرا را به آن ترجیح میدهد. در دیالوگها، حتی در عامه پسندترین آنها، لغتهایی مانند جوهر، نیرو، فعل، انفعال، و تکوین را ابداع میکند که بعدها در فلسفه مورد استفاده قرار میگیرد. پنج ((مقوله)) از ((مقولات عشر)) را، که بخشی از شهرت ارسطو مدیون آن است، نام میبرد. عقاید سوفسطاییان را، که احساس را بهترین ملاک حقیقت میدانند و ((فرد مجرد را مقیاس همه چیز)) میشمرند، رد میکند؛ میگوید اگر چنین بود، هر تحلیلی که هر کس، هر شخص خیالباف یا دیوانه یا هر بوزینهایی، از دنیا میکرد به يك اندازه ارزش داشت.

آنچه تمام این ((انبوه حواس)) به ما میدهد همان جریان عظیم دایمی تغییر است. که هر اکلئتوس از آن سخن میگوید. اگر ما فقط ادراک حسی میداشتیم، هرگز دانشی کسب نمیکردیم و به حقیقتی نمیرسیدیم.

دانش ما از طریق ((مثل)) به دست می‌آید؛ به عبارت دیگر، صور کلی و تعمیم یافته است که هر ج و مرج مبرکات حسی را در قالب منظم فکر متشکل می‌سازد. اگر ما فقط می‌توانستیم از افراد جزئی آگاه باشیم، فکر کردن غیر ممکن بود. بشر به کمک طبقه بندی اشیاء بر مبنای شباهتشان به گروه‌های مختلف، و بیان آن طبقه به طور کلی به وسیله يك اسم عام، فکر کردن می‌آموزد. کلمه ((انسان)) ما را قادر میکند که درباره همه انسانها فکر کنیم، همچنین ((میز)) به تمام میزها و ((نور)) به هر نوری که به زمین یا دریا تابیده است اطلاق میشود. این مثل (ایده‌ها) برای حواس عینیت ندارند، اما در فکر شخص واقعیت دارند؛ زیرا حتی هنگامی که تمام اشیای قابل حسی که این مثل را بیان میکنند از بین بروند، خود آنها بر جای میمانند. انسانها متولد میشوند و می‌میرند، ولی بشر همیشه زنده است. هر فرد مثلث فقط مثلث ناقصی است و دیر یا زود از بین میرود، و بنابراین به طور نسبی غیر واقعی است. اما مثلث شکل و قانون تمام مثلثها کامل و جاویدان است. تمام اشکال ریاضی مثلثند؛ بنابراین، جاویدان و **کاملند**؛ آنچه هندسه درباره مثلثها و دایره‌ها و مربعها و مکعبها و کره‌ها میگوید، حتی اگر چنین اشکالی در دنیای مادی هرگز وجود نداشته و بعدها هم وجود نیابند، حقیقت دارند و بنابراین واقعی هستند. مفاهیم انتزاعی هم به این معنا واقعیت دارند؛ يك عمل فضیلت‌آمیز دوام مختصری دارد، ولی فضیلت حقیقت پایداري در فکر، و ابزاری برای آن است. همچنین است زیبایی و بزرگی و شباهت و غیره. اینها همان قدر برای فکر واقعی هستند که زیبا و بزرگ و صور کلیه و حقایق مثالی تعیین می‌یابند. دنیای علم و فلسفه از اشیای جزئی ترکیب نیافته بلکه از مثل به وجود آمده **است**. تاریخ، در تقابل با زندگینامه نویسی، داستان انسان کلی است؛ زیست‌شناسی تنها علم اعضای بخصوصی نیست، بلکه علم حیات است؛ ریاضیات تنها مطالعه اشیای مادی نیست، بلکه علم اعداد، نسبیت، و اشکال مستقل از اشیاست، و مع هذا درباره کلیه چیزها صدق میکند. فلسفه علم مثل است.

تمام چیزها در فلسفه متافیزیک افلاطون دور محور فرضیه مثل می‌گردد. خدا، محرك ببحرکت اولی، یا روح دنیا، جهان را و هر چه در آن است طبق قوانین و صور جاودانه، یعنی مثل کامل و لایتغیری که، طبق گفته افلاطونیان جدید، لوکوس یا عقل الاهی، یا ذهن خدا را تشکیل میدهند، به حرکت می‌اندازد و نظام می‌بخشد. عالترین مثل خیر است. گاهی افلاطون خیر را با خدا یکی میداند، و اغلب آن را ابزار راهنمای خلقت، و صورتی غایی که کلیه اشیاء را به خود جلب میکند مینامد. هدف دانش درك این خیر و رویت مثال صور بخش در جریان خلقت است. حرکت و خلقت اعمال مکانیکی نیستند و در دنیا، چون در وجود خود ما، روح یا اصلي حیاتی لازم دارند که آنها را بنیاد بگذارد.

تنها آنچه نیرو دارد واقعی است؛ بنابراین ماده اساسی واقعی نیست، بلکه فقط در حال استوا بین وجود و عدم قرار دارد، یعنی در مرحله امکان است و در انتظار اینکه خدا یا روح مطابق مثالی به آن شکل خاص و موجودیت دهد. روح نیروی محرکه انسان و جزئی از روح محرکه کلیه اشیاست. روح حیات خالص، مجرد، و ابدی است. قبل از جسم وجود داشته، هنگام حلول در جسم جدید خاطرات پیشین را همراه می‌آورد، و چون این خاطرات در زندگی جدید بیدار میشوند، ما آن را دانش تازه‌ای فرض میکنیم.

کلیه حقایق ریاضی بدین ترتیب ذاتی و غریزی هستند. تعلیم دادن فقط یاد مطالبی را زنده میکند که روح در حیاتیهای قبلی میدانسته است. پس از مرگ، روح با ذات زندگی، به تناسب نیک و بدش در زندگیهای دوزخ یا برزخ، و روح نیکوکار به ((جزیره خستگان)) برود. هنگامی که روح پس از چند بار زندگی از تمام گناهان پاک شد، از حلول کردن در ابدان مختلف آزاد میگردد و در بهشت سعادت ابدی خانه **میگیرد**.

4- عالم اخلاق

افلاطون میدانده که بسیاری از خوانندگانش شکاک هستند، بنابراین در دوره‌های میکوشد تا اصول اخلاق طبیعی را، که روح مردم را بدون ارجاع به دوزخ و بهشت و برزخ به سوی عدالت رهنمون شود، بیابد.

در دیالوگ‌های میانی، بیش از پیش از فلسفه مابعدالطبیعه به اخلاق و سیاست میپردازد: ((بزرگترین و منصفانه‌ترین خردی که ما میشناسیم آن است که مربوط به نظام دادن به خانواده و حکومت باشد.)) مسئله اخلاق در تعارض بین لذت فردی و خیر و صلاح اجتماعی نهفته است. افلاطون این مسئله را به نحو زیبایی مطرح میکند و از زبان کالیاس چنان دفاعی از خودپسندی مینماید که هیچ عالم ضد اخلاق نکرده است. در این بحث میپذیرد که بسیاری از لذات پسندیده‌اند، ولی شعور لازم است که بین لذت بدی خوب تمیز بدهد، و از ترس اینکه مبدا این شعور و قوه تمیز دیر به فریاد شخص برسد، بر ما فرض است که در روح جوانها عادت به اعتدال، یعنی احساس حد وسط زرین، را تلقین کنیم.

روح یا اصل حیات سه سطح یا جز دارد: میل، اراده و فکر؛ هر جز فضیلت خاص خود را دارد: اعتدال، شجاعت، و خرد که باید به آنها پرهیزگاری و عدالت را، که ایفای فرایض ما نسبت به والدین و خدایان هستند، نیز اضافه کرد. عدالت را میتوان همکاری این اجزا در کل تعریف کرد، مثلاً همکاری عناصر متشکله شخصیت در یک فرد یا افراد در یک کشور، که هر یک وظیفه خود را به شایسته‌ترین وجهی انجام دهند.

خوبی نه در خرد محض است نه در لذت تنها، بلکه ترکیب متناسب و هماهنگی است از آن دو که زندگی خردمندانهای را پدید میآورد. خوبی غایی در شناخت کامل صورتها و نوامیس ابدی است. از نظر اخلاقی، ((عالیترین خوبی... نیرو یا خاصیتی است اگر اساساً چنین نیرویی وجود داشته باشد که روح برای پرستش حقیقت، و انجام همه کار در راه آن، دارد. آن که حقیقت را چنین دوست میدارد بدی را با بدی پاسخ نمیدهد، ترجیح میدهد مظلوم واقع شود تا ظلم کند، و ((در بر و بحر دنبال مردانی هر گوه‌ری گرانبها تر است... هواخواهان واقعی فلسفه از شهوات جسمانی پرهیز میکنند، و چون فلسفه راه تهذیب نفس و خلاصی از زنجیری را به آنها بنماید، از آن نمیگریزند، بلکه تسلیم آن میشوند و هر جا رهنمون شود از آن تبعیت میکنند.)) افلاطون اشعار خود را سوخته و ایمان مذهبی را از دست داده بود، ولی هم شاعر و هم خداپرست باقی مانده بود. مفهوم خدا در نظر او لبریز از احساسات زیباشناختی و قرین زهد و پارسایی بود؛ فلسفه و مذهب در وی یکی شده و با اخلاق و زیباشناختی مخلوط گردیده بود. هر چه مستتر میشد، کمتر میتوانست زیبایی را جدا از خوبی و حقیقت ببیند. در مدینه فاضله (دولت آرمانی) اش، او به هنر و شعری که به نظر دولت مغایر موازین اخلاقی و میهن پرستی باشد اجازه نشر نمیداد؛ نمایشها و خطابه‌های غیرمذهبی توقیف میشدند؛ حتی هومر، آن صورتگر و سوسه گر الاهیات ضد اخلاقی، نیز طرد میشد. موسیقی دوریک و فروگیایی احتمالاً مجاز شمرده میشد، لکن هیچ آلت موسیقی پیچیده و هیچ هنرمند ماهری که ((صدای ناهنجار)) عرضه کند پذیرفته نبود، و هر گونه نوآوری بنیادی ممنوع بود.

از ابداع نوع جدید موسیقی که حکومت را به مخاطره میافکند باید پرهیز کرد، چون ممکن نیست سبک تازه‌ای پیدا شود و بر مهمترین ارکان حکومت تاثیر نکند... سبک جدید، همیکه بتدریج جای باز کرد، بآهستگی در رفتار و عادات نفوذ میکند... و از آنجا با نهایت بیشرمی به قوانین و تشکیلات مملکتی حمله میبرد و تا هر چه را هست واژگون نسازد از پای نمیآیستد.

زیبایی، همچون نیکی، در تناسب، تقارن، و نظم است. اثر هنری بایستی چون موجود جانداري باشد که سر و بدن و دست و پا دارد و همگی از يك اندیشه زندگی مییابند. به نظر پیرایشگر احساساتی ما، زیبایی حقیقتی معنوی است نه جسمانی. اشکال هندسی ((زیبایی مطلق و جاودانی)) دارند، و نوامیسی که افلاک از آنها به وجود میآید از ستارگان زیباترند. عشق یعنی جستجوی زیبایی، و آن سه مرحله دارد که به ترتیب عشق به بدن، به روح، و به حقیقت است. عشق بدنی میان زن و مرد، به عنوان وسیله تولید نسل که نوعی تداوم بقا است مشروع است، هر چند که صورتی ابتدایی از عشق و برای فیلسوف نامناسب است. عشق باری مرد با مرد و زن با زن غیرطبیعی است، و چون تولید مثل را عقیم میسازد باید از بین برداشته شود؛ این کار با بلندپایه کردن آن، یعنی رساندنش به مرحله دوم یا عشق روحانی، امکانپذیر است. اینجا مرد مستتر به مرد جوانتر عشق میورزد، زیرا زیبایی و جوانیش مظهر و نشان زیبایی پاک و ابدی است؛ جوان پیر را دوست میدارد، زیرا دانش و معرفت پیر راه ادراک و شرافت را بر او میگذشاید.

لیکن، عالیترین عشقها ((عشق جاویدان به داشتن نیکی است))، عشقی که در جستجوی زیبایی مطلق مثل و صورتیهای کامل و ابدی است. این است ((عشق افلاطونی))، نه محبت غیرجسمانی بین زن و مرد.

شوق آتشین درک اسرار و آرزوی شهود قوانین و نحوه خلقت و هدف جهان با هم یکی میشوند.

زیرا ای آدمیان، آن که افکارش در وجود واقعی متمرکز است، مجال ندارد که به امور مردمان بنگرد یا در نزاع با ایشان گرفتار حسادت یا دشمنی گردد. چشم او همیشه متوجه اصول ثابت و تغییرناپذیری است که مزاحم یکدیگر نمیشوند، بلکه با نظم خاصی طبق عقل و منطق به جلو پیش میروند، از اینهاست که تقلید میکنند، و بر مبنای آنهاست که زندگی خود را قالب میریزد.

5- معمار مدینه

فاضله با این وجود، افلاطون علاقه‌مند به امور بشر است. برای خود رویای اجتماعی یا اجتماعی رویایی در سر میپروراند، اجتماعی که در آن فساد رخنه نکرده و از فقر و ظلم و جنگ خبری نیست. از دستهبندیهای شدید سیاسی آن منجز است: ((نزاع و دشمنی و نفرت و سوظن همیشه حکمفرماست.)) مانند هر نجیبزاده‌ای از حکومت مستبدانه ثروتمندان بیزار است: ((سرمایه داران، که انگار نه انگار آنهایی را که به ذلت و تباهی کشاند مانند میبینند، نیششان، یعنی پولشان، را به تن هر بی دفاعی فرو میکنند و چندین برابر اصل نفع میبرند، و بدین ترتیب تعداد گدایان و تهی کیسه گان را در کشور زیاد میکنند.)) و ((بعد از اینکه فقرا دشمنان خود را مغلوب کردند و عده‌ای را کشتند و عده‌ای دیگر را تبعید نمودند و بقیه را به طور مساوی در آزادی و قدرت سهیم کردند، دموکراسی به وجود میآید.)) آزادیخواهان نیز مانند دولتمندان تو زرد از آب در میآیند، و چون عده شان زیاد است، با استفاده از رای خود، از بیت المال به مردم اعانه میبخشند و مقامات و مناصب را به خود اختصاص میدهند، و آن قدر در حق اکثریت مدافعه میکنند و تملق ایشان را میگویند که دموکراسی به هرج و مرج بدل میشود، موازین تحتالشعاع مردمان پست قرار میگیرد، و قواعد رفتاری با گستاخی و ناسزاگویی به خشونت میگراید. همان طور که به دنبال پول رفتن دیوانه‌وار حکومت متنفذان را بر هم میزند، افراط در آزادی نیز دموکراسی را ضایع میسازد.

سقراط: در چنین وضعی، هرج و مرج رشد میکند و به داخل خانه مردم رسوخ مینماید و بالاخره به شیوع میان حیوانات و مسموم کردن آنها منتهی میشود. ... پدر عادت میکند که به سطح پسرانش پایین بیاید ... و فرزندان خود را همسطح پدران میدانند، و ترس از والدین و شرم از میان میرود. ... استاد تملق شاگردان خود را میگوید و از آنها میترسد، و شاگردان استادان و معلمان خود را تحقیر میکنند. ... پیر و جوان یکی میشوند، و جوان همسطح پیر قرار میگیرد و در سخن و عمل ادعای رقابت با او میکند. و پیر مردان ... از جوانان تقلید میکنند. نباید فراموش کنم که از آزادی و برابری مردان و زنان در ارتباط با هم نیز سخن بگویم. ... درست است، اسبان و خران نیز مانند آزاد مردان ... دارای حقوق و شخصیت مساوی خواهند شد. ...

شکوفه آزادی از هر گوشه و کنار سر بر آدیانتوس: آنگاه چه خواهد شد سقراط: افراط در هر چیز اغلب سبب عکس العملی در جهت مخالف میشود. افراط در آزادی در بین افراد یا در کشور به بردگی میانجامد. ... شدیدترین نوع استبداد از افراطیترین نوع آزادی پدید میآید.

وقتی آزادی افسار گسیخته شود، استبداد نزدیک میشود. ثروتمندان از ترس آنکه دموکراسی خونشان را بریزد، برای سرنگون کردن آن توطئه میکنند. یا فرد جاهطلبی قدرت را در دست میگیرد، به فقیران وعده‌های فراوان میدهد، دور خود قشون خصوصی جمع میکند، و اول دشمنان و سپس دوستان خود را میکشد ((تا اینکه کشور را یکسره تصفیه کند)) و حکومت استبدادی برقرار سازد. در این نزاع بین طرف افراط و تفریط، فیلسوفی که رعایت اعتدال را تبلیغ میکند مانند ((انسانی است که گیر حیوانات درنده افتاده باشد)): اگر این فیلسوف عاقل باشد، ((در پناه دیواری مینشیند تا باد تند و طوفان فرو نشیند.)) برخی از دانشمندان در چنین بحرانی به گذشته پناه برده، تاریخ مینویسند؛ ولی افلاطون به آینده پناهنده میشود و مدینه فاضله میسازد. به نظر او، نخست باید شاه خوبی بیابیم که بگذارد مردمش را در معرض آزمایش قرار دهیم. سپس بایستی کلیه سالمندان را، جز آنهایی که برای حفظ نظم و تعلیم جوانان لازمند، به نقاط دور دست بفرستیم و جوانان را تعلیم دهیم، زیرا عادات بزرگتران جوانان را فاسد میکند و به شکل سابق در میآورد. باید جوانان، از زن و مرد، بیست سال تحصیل علم کنند، و این تحصیل شامل اساطیر خواهد بود، نه اساطیر غیر اخلاقی اعتقادات کهن، بلکه اساطیر تازه‌ای که روح را رام کند و به اطاعت از والدین و دولت و اداری در سن بیست، همه باید تحت آزمایشهای جسمی و روانی و اخلاقی قرار گیرند. آنهایی که مردود شوند، طبقات اقتصادی کشور، یعنی کاسب و تاجر و کارگر و زارع، را تشکیل خواهند داد. اینها دارای مالکیت خصوصی خواهند بود و به نسبت استعداد و توانایی (تا حدودی) ثروتمند خواهند شد، ولی بردگی در کار نخواهد بود. قبول شدگان آزمایش اول ده سال دیگر تعلیم و تربیت خواهند دید. در سن سی سالگی دوباره آزمایش خواهند شد. آنها که مردود شوند سرباز خواهند شد. سربازان مالکیت خصوصی نخواهند داشت و کسب نباید بکنند، بلکه در یک اجتماع اشتراکی نظامی زندگی خواهند کرد. آنهایی که از امتحان دوم فاتح بیرون بیایند، اکنون (و نه قبل از آن) پنج سال در تمام شعبه‌های ((فلسفه الهی))، از ریاضیات و منطق تا سیاست و قانون، تحصیل خواهند کرد. در سن سی و پنج، پیروزان از میان سوم با تمام دانشی که در سر دارند به دنیای عمل انداخته زندهاند بدون انتخابات به عضویت طبقه نگهبانان اجتماع یا طبقه حاکم در خواهند آمد.

اینان تمام قدرت را در دست خواهند داشت، ولی صاحب دارای شخصی نخواهند بود. قانونی وجود نخواهد داشت؛ درباره کلیه دعای خصوصی و عمومی، پادشاهان فیلسوف، طبق دانش و فراستی که گرفتار محدودیتهای ماسبق نیست، حکم خواهند داد. اعضای این طبقه، برای اینکه از قدرت خود سو استفاده ننمایند، ملک و پول و خانواده و زن دایمی اختصاصی نخواهند داشت. مردم قدرت خزانه را در دست خواهند داشت، و سربازان قدرت شمشیر را. نظام اشتراکی (کمونیسم) دموکراتیک نبوده،

بلکه آریستوکراتیک است؛ و روح مردم عادی قادر به درک و عمل آن نیست. فقط سربازان و فیلسوفان میتوانند آن را به ثمر برسانند.

ازدواج در تمام طبقات باید کاملاً از طرف طبقه نگهبان، به عنوان وسیله تداوم نسل بر مبنای اصلاح نژاد، تنظیم شود: ((باید تا حد امکان بهترین هر دو جنس با یکدیگر، و بدترین آنها با یکدیگر مزاجت کنند؛ و لازم است که فقط کودکان نوع اول پرورش داده شوند نه نوع دوم، زیرا این تنها راه اصلاح نژاد است.)) دولت کلیه کودکان را بزرگ میکند و تحصیل رایگان و مساوی برای همه فراهم میسازد. طبقات موروثی نباید باشند. دخترها باید با پسرهای حقوق مساوی داشته باشند، و هیچ منصب دولتی نباید به روی زنان، به خاطر زن بودن آنها، بسته باشد. افلاطون گمان میکند که با توأم کردن فردگرایی، زندگی اشتراکی، بقای انساب، آزادی زنان، و آریستوکراسی اجتماعی به وجود خواهد آمد که فیلسوف از زندگی در آن شاد تواند بود؛ و بالاخره چنین نتیجه میگیرد: ((تا فیلسوفان شاه نشوند و پادشاهان و شاهزادگان این دنیا روح و قدرت فلسفه را نداشته باشند... پلیدی از شهرها و از آدمیان رخت بر نخواهد بست.))

6- قانونگذار

افلاطون گمان میکرد که چنین شاهی را در وجود دیونوسیوس دوم یافته است. او نیز مانند ولتر فکر میکرد که حکومت سلطنتی این مزیت را بر دموکراسی دارد که اصلاحگر اجتماعی فقط باید يك نفر را قانع سازد. برای بهبود حکومت ((باید دیکتاتوری یافت جوان، خوش خلق، در تحصیل سریع التأثير، با حافظه قوی، با شهامت، و اصیل الطبع... و خوشبخت؛ خوشبختی او باید در این باشد که معاصر قانونگذار بزرگی باشد و بخت یاری کند و آن دو را به هم نزدیک سازد.)) ولی در این مورد، چنانکه دیدیم، بخت یاری کرد، ولی موفقیت حاصل نشد.

در سالهای کهولت، افلاطون، که هنوز میخواست قانونگذار باشد، سومین حکومت آرمانی را عرضه قانونشناسی است، بررسی آموزندهای است که قنطور پیری پس از رویای دوران جوانی را نمایش میدهد. به عقیده افلاطون، شهر جدید باید در مینلاد داخلی کشور برپا شود، مبادا که عقاید خارجیها آیین آن را، تجارت خارجی صلح و آرامش آن را، و تجملپرستی بیگانه سادگی آن را از بین ببرد. تعداد شمارمندان آزاد آن باید به عدد راحت و قابل تقسیم 5040 محدود باشد؛ اضافه بر آن، فقط خانواده و بردگان شمارمند خواهند بود. شمارمندان 360 نفر را به عنوان نگهبان انتخاب خواهند کرد که در گروههای سی نفری بنوبت برای يك ماه اداره کشور را بر عهده خواهند داشت. این 360 نفر شورایی بیست و شش نفره انتخاب خواهند کرد که شبها تشکیل جلسه داده، در تمام زمینهها به وضع مقررات خواهند پرداخت. اعضای شورا اراضی را به نسبت مساوی و غیر قابل تقسیم و غیر قابل انتقال در میان خانوادههای شمارمندان تقسیم خواهند کرد. اعضای نگهبان باید ((خساراتی را که باران غیر نافع ممکن است برای زمین به بار آورد تبدیل به استفاده نمایند و با ساختن خندق و سد از آب جلوگیری کنند و آبیاری را طوری منظم نمایند که حتی به خشکترین زمینها آب فراوان برسد.)) برای جلوگیری از توسعه عدم مساوات اقتصادی، تجارت را باید به حداقل رساند، طلا و نقره نباید در دست مردم بماند، و رباکاری و ربح نباید باشد. مردم را باید از سرمایه گذاری منع کرد و در عوض تشویق نمود که در زمینهای خود کشاورزی کنند. هر کس که عایداتش از چهار برابر قیمت يك سهم زمین تجاوز کند باید مازاد را مجاناً تسلیم دولت کند، و بردن ارث باید بشدت محدود شود. زنان در امر تحصیل و سیاست باید حقوقی برابر با مردان داشته باشند. مردان باید در سنین بین سی و سی و پنج ازدواج کنند، و گر نه عوارض سنگینی سالانه به دولت بپردازند، و فقط تا ده سال حق بچه دار شدن دارند.

صرف نوشابه‌های الکلی و تفریحاتی عمومی باید آن قدر محدود باشد که به اخلاق عمومی صدمه وارد نیاید.

برای تحقق صلاح‌آمیز این امور، دولت باید بر تعلیم و تربیت، انتشارات، و سایر وسایلی که سازنده افکار عمومی و خصوصیات فردی هستند نظارت کامل داشته باشد. بالاترین شغل دولتی را وزیر فرهنگ خواهد داشت. در امر تعلیم و تربیت، اقتدار جای آزادی را خواهد گرفت، زیرا هوش و قدرت تفکر کودکان آن قدر رشد نکرده که ما بتوانیم هدایت زندگیشان را به دست خودشان بسپاریم. ادبیات، علوم، و هنرها را باید تحت نظارت دولت قرار داد و نباید اجازه داد که عقاید و نظریاتی که به تشخیص اعضای شورا خلاف مصالح عمومی است انتشار یابد. از آنجایی که اطاعت از والدین و قوانین فقط به واسطه نیروهای فوق طبیعی ضمانت اجرا دارد، دولت موظف است تعیین کند که مردم کدام خدایان را و در کجا و چگونه بپرستند. هر کس که در مذهب دولتی شک کند باید به زندان افکنده شود، و اگر اصرار ورزد باید به قتل برسد.

زندگی در آن همیشه نعمت نیست؛ برای افلاطون بهتر میبود اگر قبل از اینکه این سند محکومیت سقراط، یا پیشگفتار تمام تفتیش‌های عقیده در آینده، را مینوشت مرده بود. افلاطون میتوانست چنین دفاع کند که وی عدالت را بر حقیقت ترجیح میدهد، هدفش از میان برداشتن فقر و جنگ است و تنها راه رسیدن به آن را نظارت شدید دولت بر فرد میداند و عقیده دارد که برای این کار زور یا مذهب لازم است. به نظر او، سستی اخلاق یونانی آن را تنها انضباط دوریایی قوانین اسپارت علاج میکرد. در تمام آثار افلاطون ترس از سوءاستفاده از آزادی، و این فکر که فلسفه میتواند پاسبان مردم و تنظیم کننده هنرها باشد، وجود دارد. کتاب نوامیس حکم تسلیم آنن محتضر را، که از زمان اضمحلال اسپارت بعد از لوکورگوس تا به آن روز بتهایی میزیست، امضا کرد. وقتی مشهورترین فیلسوف آنن سخنش تا این حد در دفاع از آزادی ضعیف بود، یونان برای پذیرفتن یک پادشاه آمادگی داشت.

وقتی به این مجموعه تفکرات نگاه میکنیم، متحیر میشویم که افلاطون فلسفه، الاهیات، تشکیلات مسیحیت قرون وسطی، و وضع حکومت فاشیستی عصر حاضر را تا چه اندازه پیش بینی کرده است. نظریه مثل تبدیل به واقع‌داری و افعیت عینی مفاهیم کلی پیروان فلسفه مدرسی (اسکولاستیکها) گردید.

افلاطون، به قول نیچه، نه تنها یک ((مسیحی قبل از مسیح)) که یک پیرایشگر دوران قبل از مسیحیت است. او نفس انسان را پلید میخواند، و چنین میانگاو که روح بشر را یک گناه اولیه آلوده کرده است؛ برخلاف روشنفکران یونانی قرن ششم و پنجم ق م که به وحدت روح و جسم قایل بودند، افلاطون جسم را پلید و روح را آسمانی میخواند و، مانند زهاد مسیحی، بدن را مزار روح میخواند. از فیثاغورس و اورفیس و عقاید شرقی، اعتقاد به تناسخ ارواح، گناه، تزکیه، و ((رهایی)) را اقتباس میکند، و در آثار آخرینش لحن دیگر دنیایی قدیس آوگوستینوس توبه کار و نم مذهب را به خود میگیرد. اگر به خاطر نثر کامل و زیبایی نبوده، میشد گفت که افلاطون یونانی نبوده است.

افلاطون به صورت محبوبترین فلاسفه یونان باقی مانده است، زیرا دارای آن معایب جذابی بود که مردم یونان داشتند. او آن قدر حساس بود که مانند دانته در هر صورت ناقص و ناپایداری زیبایی کامل و جاودانی میدید. زاهد بود، زیرا هر لحظه ناچار بود بر طبع تند و بیلگامش افسار زند. شاعری بود دستخوش قوه خیال و در دام وسوسه و وهم و پندار گرفتار، مفتون کمدی و تراژدی اندیشه‌ها، و سرشار از هیجانات زندگی آزاد روشنفکرانه آنن. ولی سرنوشتش این بود که هم شاعر باشد، هم اهل منطق، و هم بزرگترین متفکر دنیای باستان؛ زیرکتر از زنون النایی و ارسطو. افلاطون به فلسفه بیش

از تمام زنان و مردانی که دوست داشته بود عشق ورزید و، مانند باز پرس کل داستایفسکی، معتقد بود که منطق آزاد بیهوده است، و به این نتیجه کسی بود که در صورت تحقق مدینه فاضله‌اش فدا میشد.

IV - ارسطو

1- سالهای سرگردانی

چون افلاطون مرد، ارسطو پرستشگاهی برای او بنا کرد و در حق او تقریباً کلیه احترامات خدایی را مرعیه داشت. زیرا، با وجودی که نمیتوانست او را بیسندد، از ته قلب دوستش میداشت. ارسطو از شهر ستاگیرا، ماندگاه یونانی کوچکی در تراکیا، به آتن آمده بود. پدرش پزشک دربار پدر فیلیپ، آمونتاس دوم، بود و اگر جالینوس (گالنوس) اشتباه نکرده باشد قبل از فرستاده شدن فیلیپ به نزد افلاطون، به وی کمی علم تشریح آموخته بود. با به هم رسیدن افلاطون و ارسطو، دو جریان متخاصم تاریخ تفکر، یعنی عرفان و علم طب، نیز تلاقی نمودند و به مبارزه پرداختند. شاید اگر ارسطو در آن مدت دراز (بعرضی میگویند بیست سال) در محضر افلاطون ننشسته بود، فکر و ذهن کاملاً علمی پیدا کرده و در این زمینه رشد کامل یافته بود. در وجود وی، پسر پزشک با شاگرد فیلسوف پیرایشگر در کشمکشی بود که عاقبت هیچ کدام به پیروزی نرسیدند. ارسطو هرگز نتوانست راه خاصی برای خویشتن انتخاب کند. در اطراف خود تجربیاتی در علوم جمع کرد که برای تدوین یک دایره المعارف کافی بود، و بعد کوشید تا این اطلاعات را به قالب افلاطونی درآورد که ذهن مدرسیش با آن شکل گرفته بود. در هر صفحه‌هایی که مینوشت عقاید افلاطون را رد میکرد، زیرا هر صفحه‌هایی که مینوشت واهی از افلاطون گرفته بود.

چون شاگرد پر اشتیاقی بود، دیری نگذشت که توجه استاد را جلب کرد. دیوجانس لائرتیوس میگوید هنگامی که افلاطون رسالات خود را درباره روح در آکادمی میخواند، ((تنها کسی که تا آخر میشنست ارسطو بود، در حالی که دیگران برخاسته و میرفتند.)) پس از مرگ افلاطون (347)، ارسطو به دربار هرمیاس، که با وی در آکادمی درس خوانده و از بردگی به دیکتاتوری آتارنئوس و آسوس در قسمت علیای آسیای صغیر رسیده بود، رفت. در آنجا با دختر وی به نام پوتیاس ازدواج کرد (344)، و چیزی نمانده بود در آسوس سکنا گزید که این آنیها، که فکر میکردند هرمیاس به فیلیپ در نقشه حمله به آسیا کمک میکند، او را به قتل رساندند. ارسطو همراه زن خود به جزیره لسبوس در همان نزدیکیها رفت و مدتی بماند و سرگرم مطالعه تاریخ طبیعی آن جزیره شد. پوتیاس دختری برای او آورد و چشم از این جهان بر بست.

بعدها ارسطو با هرپولیس روسپی ازدواج کرد یا به سر برد، ولی تا آخر خاطره پوتیاس را از یاد نبرد، و در هنگام نزع وصیت کرد تا استخوانهایش را در کنار استخوانهای او خاک کنند؛ ارسطو کاملاً آن طلبه که آثارش نشان میدهد نبود. در سال 343، فیلیپ که شاید او را از دربار آمونتاس میشناخت دعوتش کرد که تعلیم و تربیت اسکندر را، که پسر سرکش 13 سالهای بود، به عهده بگیرد. ارسطو به پلا آمد و چهار سال بر سر این کار زحمت کشید. در سال 340، فیلیپ او را مامور ساخت که تجدید بنا و اسکان مردم شهر ستاگیرا را، که در جنگ با اولونتوس خراب شده بود، به عهده بگیرد و قوانینی برای آن وضع کند. ارسطو از عهده تمام این کارها به موفقیت برآمد و موجبات رضایت اهالی را فراهم ساخت، و ایشان نیز در ازای آن افتتاح شهر را در یکی از تعطیلات سالانه به دست او انجام دادند.

در 334، به آتن برگشت و، شاید با کمک مالی اسکندر، مدرسه‌ای برای تدریس معانی بیان و فلسفه باز کرد. برای مسکن خود یکی از زیباترین ژیمنازیوم‌های آتن را انتخاب کرد که مجموعه‌ای بود از بناهایی که به آپولون لوکئوس (خدای چوپانها) تقدیم شده بود، و در باغ زیبایی با پیاده‌روهای سرپوشیده از درختان محصور بود. صبحها به دانشجویان خود دروس عالی تدریس میکرد و بعدازظهرها برای گروهی عمومیتر احتمالاً درباره فن خطابه، شعر، اخلاق، و سیاست سخنرانی مینمود. در آنجا کتابخانه‌ای بزرگ، باغ وحش، و موزه تاریخ طبیعی به وجود آورد. این مدرسه به نام لوکیون مشهور شد و شاگردان و فلسفه‌اش را مشائین نامیدند، زیرا ارسطو دوست میداشت زیر آن درختان راه برود و به شاگردانش درس بدهد.

بین لوکیون که شاگردانش بیشتر از طبقات متوسط بودند، آکادمی که شاگردانش را بیشتر اشرافزاده‌ها تشکیل میدادند، و مدرسه ایسوکراتس که غالب طلابش از مستعمرات یونان بودند رقابت سختی در گرفت. اما وقتی که ایسوکراتس تاکید خود را بر فن خطابت متمرکز کرد، و آکادمی بر ریاضیات و ما بعد طبیعت و سیاست، و لوکیون بر علوم طبیعی، این رقابت تا حدی فروکش کرد. ارسطو شاگردانش را وامي داشت که در تمام زمینه‌ها، از عادات بربرها گرفته تا تشکیل شهرهای یونان، سابقه مسابقات پوتیایی، و بحث‌های بیونوسوسی، اعضا و عادات حیوانات، خصوصیات و توزیع نباتات، و تاریخ علم و فلسفه به جمع آورده و هماهنگ کردن اطلاعات اقدام کنند. این مأخذ گنجی از اطلاعات علمی در اختیار او میگذاشت که از آنها برای نوشتن مقالات و رسالات زیاد و متنوع خود استفاده فراوان میکرد هر چند که گاهی بیش از حد لازم به آنها اعتماد مینمود.

برای مردم عامی حدود بیست و هفت دیالوگ نوشت که به عقیده سیسرون و کوینتیلیانوس با دیالوگ‌های افلاطون برابر است. همین نوشته‌ها بود که موجب شهرت او در دنیای باستان گردید. این دیالوگ‌ها همه در اثر خرابی‌های ناشی از فتح رم به دست بربرها از میان رفت. آنچه از آثار او برای ما باقی مانده مقداری نوشته‌های فنی و بسیار گنگ و ملال آور است که کمتر دانشمندی از زمان باستان ذکری از آن به میان آورده، و ظاهراً در دوازده سال آخر عمر فیلسوف از یادداشت‌هایی که برای درسهایی خود تهیه میکرد یا یادداشت‌های رشته تحریر درآمده است. این جزوه‌های فنی در خارج از لوکیون شهرتی نداشتند، تا اینکه توسط اندرو نیکوس رودسی در قرن اول قم منتشر شدند. چهل قطعه از این نوشته‌ها باقی مانده است، ولی دیوجانس لائرتیوس 360 قطعه ذکر میکند که شاید جزوه‌های کوتاهی باشند. در بازمانده آثار این دانشمند باید در جستجوی اندیشه‌های باشیم که روزی زنده بود و در اعصار بعد موجب گردید که لقب ((فیلسوف بزرگ)) به ارسطو اطلاق گردد. البته، هنگام مطالعه نوشته‌های ارسطو، شخص نباید انتظار داشته باشد که با نبوغ فوق العاده افلاطون یا با زیرکی و طنز دیوجانس روبرو شود، بلکه ارسطو در واقع يك گنجینه سرشار دانش و علم است، و خردش با چنان محافظه کاری در آمیخته که شایسته همدان و حیره خواران پادشاهان است.

2- دانشمند

ارسطو را از قدیم مقدم بر هر چیز يك نفر فیلسوف شناخته‌اند. شاید این اشتباه باشد. بگذارید، لااقل به خاطر يك ارزیابی تازه هم که باشد، او را مقدم بر هر چیز يك دانشمند به شمار آوریم.

مغز کنجکاو او متوجه فرایند و فن استدلال است، و این دو را با چنان دقت و شدتی تجزیه و تحلیل میکند که ارغنون برای دو هزار سال به صورت کتاب پایه علم منطق باقی ماند. ارسطو خیلی اشتیاق دارد که موفق شده است. همیشه نیمی از وقتش را صرف تعریف واژه‌هایش میکند و بعد خیال میکند

که مسائل را حل کرده است. تعریف را این طور تعریف میکند: تعیین شی یا اندیشه به وسیله نام بردن نوع یا طبقه‌ای که به آن تعلق دارد (انسان حیوان است). و سپس تعیین اختلافی که آن را از سایر اعضای آن طبقه ممتاز میکند (انسان يك حیوان منطقي است). ارسطو، به شیوه خاص خود، همه چیز را به ده مقوله (مقولات عشر) طبقه‌بندی میکند: جوهر، کم، کیف، نسبت، مکان، زمان، وضع، ملك، فعل، و انفعال. این طبقه‌بندی را عده‌ای از نویسندگان در بسط افکار سست خود بسیار مفید یافته‌اند.

ارسطو حواس را به عنوان تنها منبع هر دانش قبول میکند. به عقیده او قضایای کلی ذاتی نیستند، بلکه اندیشه‌های تعمیم یافته یعنی حاصل ادراکات ما از اشیایی مشابه می‌باشند. در واقع همه چیز درک است نه شی واقعی. اصل تضاد را مطلقاً قاعده کلی هر منطقی می‌شناسد: ((ممکن نیست صفتی، در عین حال و در يك نسبت هم متعلق به يك شی باشد و هم نباشد.)) اشتباهاتی را که سوفسطاییان می‌کنند یا در سر راه ما قرار می‌دهند فاش و بر ملا می‌سازد. متقدمان خود را مورد انتقاد قرار می‌دهد که، به جایی اینکه برای درك جهان و فرضیه‌های مربوط به آن به مشاهده و تجربه دست زنند، خیالپردازی می‌کنند. روش مورد علاقه او قیاس است یعنی مجموعه سه گزاره که گزاره سوم الزماً از آن دو گزاره دیگر نتیجه میشود.

ولی، در عین حال، قبول میکند که برای اینکه اصل قضیه لااقل محتمل باشد، باید روش استقرا را به کار برد.

گرچه در رسالات فلسفی خود اغلب در به کار بردن قیاس خوشتن را گم می‌کند، اصولاً استقرا را می‌پسندد، و در کارهای علمی خود انبوهی از مشاهدات تجربی را متراکم، و گاهی تجربیات خود یا دیگران را ثبت میکند با وجود تمام اشتباهاتش، ارسطو پدر روش علمی، و اولین کسی است که تحقیقات علمی دسته جمعی را شروع کرده است.

ارسطو علم را از آنجا شروع میکند که ذی‌مقراطیس رها کرده بود، و جسارت را به جایی میرساند که به هر رشته از علوم وارد میشود. در ریاضیات و فیزیک بیش از سایر رشته‌ها ضعیف است، و در این زمینه‌ها خود را محدود به مطالعه اصول اولیه می‌سازد. در فیزیک به دنبال کشفیات جدید نمی‌گردد، بلکه به دنبال تعریف‌های روشنی برای واژه‌های مورد استفاده است، مانند: ((ماده، حرکت، مکان، زمان، دور و تسلسل، بنی‌هائیت، تداوم، تغییر، و نهایت.)) حرکت و فضا مداومند و، آنچنانکه زنون فرض می‌کند، از لحظات یا غیر قابل تجزیه به وجود نیامده‌اند. ((بنی‌هائیت)) بالقوه وجود دارد نه بالفعل. مسائلی از قبیل جبر، جاذبه، حرکت، و سرعت را، که بی‌نهایت بعدها حل کرد، احساس میکرد؛ هر چند که کاری در جهت تدقیق آنها ننمود. خاصیت برآیندی نیروها را تا حدی درك میکرد و حتی قانون اهرم را نیز بیان کرد: ((هر چه فاصله وزن جا به جا کننده از نقطه اتکای اهرم بیشتر باشد [شی] را آسانتر جا به جا خواهد کرد.)) ارسطو می‌گوید که اجرام سماوی، بخصوص زمین، کروی شکل هستند، زیرا فقط کرویّت زمین میتواند این پرسش را پاسخ دهد که چرا در هنگام خسوف، وقتی که زمین بین ماه و خورشید قرار می‌گیرد، شکل ماه منحنی است. درك حسی قابل تمجیدی در اعصار زمین‌شناسی دارد؛ گاهی به طور غیر محسوس می‌گوید که دریا جایی به خشکی و خشکی جایی به دریا میدهد، تمدنها و ملت‌های بیشماري به وجود آمده و سپس در اثر يك فاجعه ناگهانی یا بتدریج نابوده شده‌اند؛ ((شاید هر هنر و فلسفه‌ای بارها به اوج ترقی رسیده و سپس از بین رفته باشد.)) حرارت علت کلی تغییرات زمین‌شناسی و نجومی است. او تصادفاً ابر، مه، شبنم، باران، برف، تگرگ، باد، طوفان، تندر، برق، قوس و قزح، و تیر شهاب را توصیف می‌کند.

فرضیه‌های او اغلب غریب و توخالی هستند، ولی اهمیت زمانی رساله‌های که در علم آثار جوی نوشته در این است که پای قوای ماورالطبیعه را به میان نمیکشد، بلکه به دنبال علل طبیعی می‌گردد که از روی قواعد و نظم معینی باعث تغییرات جوی میشوند. علوم طبیعی، تا زمانی که اکتشافات بعدی حوزهایش را گسترش داده و اسباب تجربه و اندازه‌گیری دقیق در اختیارش قرار دادند، نمیتوانست از حد دوران ارسطو بیشتر پیشرفت کند.

در زیستشناسی است که ارسطو بیشتر احساس تسلط میکند، مشاهداتش وسیعتر و فراوانتر و اشتباهاتش نیز زیاده‌تر است. تمرکز و جمع‌آوری کشفیات پیشین، در مسیر برقراری این علم حیاتی بزرگترین موفقیت اوست. با کمک شاگردانش اطلاعاتی درباره حیوانات و گیاهان کشورهای سواحل اژه گردآوری نمود و اولین مجموعه علمی گیاهان و حیوانات را به وجود آورد. اگر بتوان به پلینی اعتماد کرد، اسکندر به شکار چیان و شکاربانان و ماهیگیران و دیگران فرمان داده بود که هر نوع اطلاع یا نمونه‌ای را که ارسطو برای کار خود لازم دارد برای او فراهم کنند. فیلسوف ما از تمایل خود به چیزهای پست چنین اعتذار میجوید: ((تمام اشیای طبیعی شگفت‌انگیزند؛ هر کس که تفحص درباره حیوانات پست را حقیر دارد، در واقع خودش را حقیر میدارد.)) ارسطو جانوران را به خونداران و بیخوندان، که تقریباً برابر با مهرداران و بیمهره‌های ما باشد، تقسیم میکند. سپس بیخوندان را به دسته‌های صدفداران و سخت‌پوستان و نرم‌تنان و حشرات، و خونداران را به رشته‌های متنوع و وسیع قابل ملاحظه‌های بحث میکند: جهاز هاضمه، دفع، احساس، نیروی حرکت، تولیدمثل، و دفاع؛ انواع و رفتار ماهیها، پرندگان، خزندگان، میمونها، و صدها رشته دیگر؛ فصل جفتگیری و طرز بچه‌داری آنها؛ پدیده بلوغ، قاعدگی، نطفه‌گیری، آبستن شدن، سقط جنین، توارث، دوقلو زایی؛ اسکان و کوچ کردن حیوانات؛ طفلیها و ناخوشیهایی آنها، و روش خواب و زمستانخوابی آنها. ... وی درباره زندگی زنبور شرح بسیار درخشان می‌دهد. آثار ارسطو مالا مال از مشاهدات اتفاقی عجیب است، مثلاً اینکه خون گاو میش سرپشت از خون اغلب حیوانات منعقد میشود؛ یا اینکه پاره‌ای از حیوانات نر، مخصوصاً بز، مشهور است که شیر میدهند. و اینکه ((اسب، چه نر و چه ماده، بعد از انسان از سایر حیوانات شهوترانتر است.)) ارسطو بخصوص نسبت به اعضا و عادات تولید نسل حیوانات کنجکاو است و از گوناگونی راه‌هایی که طبیعت ابقای نسل را استوار می‌سازد به شگفتی می‌آید: ((چون طبیعت نمیتواند فرد را از زوال حفظ کند، نوع را نگاه میدارد.)) در این رشته، کار ارسطو تا قرن پیش بی‌رقیب مانده بود. حیات جانوران در حول دو محور می‌گردد: خوردن و تولید مثل. ((جنس ماده عضوی دارد که باید آن را تخمدان انگاشت، زیرا شامل آن چیزی است که در ابتدا تخم اشتقاق نیافته است و بعد، در اثر اشتقاق، چندین تخم میشود.)) عنصر ماده به جنین غذا میدهد، و عنصر نر نیرو و حرکت. ماده عنصر انفعالی و نر عنصر محرکه است. ارسطو نظریه امپدوکلس و ذیمقرطیس را، که می‌گویند جنسیت جنین را دمای زهدان یا غلبه یک عنصر تولیدی بر عنصر تولیدی دیگر تعیین میکند، رد میکند و فرضیه خود را جانشین آن می‌سازد که ((اگر عنصر سوزای اصلی، یعنی نر، نتواند دست بالا را گرفته، به علت کمبود حرارت از پختن ماده و برگرداندن آن به شکلی که می‌خواهد عاجز شود، آن وقت این ماده... به جنس ماده تبدیل میشود.)) و اضافه می‌کند: ((گاهی زنها سه یا چهار بچه می‌زایند؛ مخصوصاً در پاره‌ای از نقاط عالم.

بیشترین تعداد بچه‌ای که انسان به دنیا آورده پنج است، و این اتفاق چندین بار مشاهده شده است. در یکی از روزگاران قدیم، زنی در چهار دفعه وضع حمل بیست بچه آورد که اغلب ماندند و بزرگ شدند.)) ارسطو بعضی از فرضیه‌های زیستشناسی قرن 19 را پیش بینی میکند. او می‌گوید که اعضا و مشخصات انواع ((داروین)) که از هر یک از اعضای انسان بالغ داخل در عناصر تولید میشوند، او، مانند فون بر، عقیده داشت که در جنین ابتدا خواص مربوط به ((ژن)) ظاهر میشود، بعد خواص

مربوط به نوع، و سرانجام خواص مربوط به شخص. ارسطو اصلي را بيان ميکند که هربرت سپنسر مایه فخر خود میدانست، و آن این بود که باروري موجودات زنده روي هم رفته با پیچیدگی تکامل آنها نسبت معکوس دارد.

ارسطو در بيان توصیف جنین جوجه بیشتر از هر موضوعي استادي نشان میدهد:

اگر بخواهید، میتوانید این تجربه را انجام دهید. بیست عدد تخم مرغ یا بیشتر را گرفته، دو مرغ یا بیشتر روي آنها بخوابانید. سپس هر روز، از روز دوم تا روزي که جوجه‌ها بیرون می‌آیند، يك تخم مرغ بردارید و بشکنید و آزمایش کنید. ... در مرغ معمولي، جنین پس از سه روز مرئي میشود. ...

قلب مانند لکه خوني به نظر می‌آید که ضربان دارد و حرکت میکند، انگار که موجودي زنده است؛ از آن دو رگ حامل خون در مدار حلقه مانندي حرکت میکند. غشايي که تارهاي خوني را حمل میکند از رگها درآمده، زرده را در خود میگیرد. ... وقتي تخم ده روزه است، جوجه و تمام اعضاي آن کاملاً مشخص و پیدا است.

ارسطو عقیده دارد که جنین انسان مانند جنین مرغ نمو میکند: ((کودك در رحم مادر خوابیده است ...

زیرا طبیعت پرنده را میتوان به طبیعت انسان تشبیه کرد.)) فرضیه تشابه اعضا ارسطو را قادر میسازد که دنیای حیوانات را یکی ببیند: ((ناخن را مشابه پنجه خرچنگ، و پر را مانند فلس ماهی.)) گاهی به فرضیه تکامل بسیار نزدیک میشود:

طبیعت آهسته آهسته از دنیای بیجان به زندگی حیواني وارد میشود، به طوري که ممکن نیست حد فاصلي براي آن قایل شد. ... بنابراین، در جریان تکامل، پس از اشیای بیجان، یاخته گیاهان که نسبت به حیوانات هنوز بیجان ولي در مقام قیاس با اشیای بیجان جاندار هستند ظاهر میشوند.

در گیاه همیشه يك سیر صعودي به سوی حیوان وجود دارد. در دریا اشیایي موجود است که شخص در تشخیص اینکه آیا گیاهند یا جانور دچار تردید میشود. ... اسفنج از هر لحاظ شبیه گیاه است. ... بعضي جانوران در زمین ریشه می‌دانند و اگر کنده شوند، می‌میرند. ... پارهاي از جانوران نشانی از حساسیت ندارند و پارهاي دیگر کم دارند. ... و خلاصه در تمام جانوران يك سیر صعودي در تمام مراحل دیده میشود.

ارسطو میمون را حد واسط بین انسان و حیوان ازایا میداند. نظریه امپدوکلس را در مورد انتخاب طبیعی در تحول اتفاقي رد میکند و میگوید در تکامل اتفاق رخ نمیدهد، بلکه سیر تکامل مبتني است بر انگیزه ذاتي هر شکل، نوع، یا ژن که خودش را برای رسیدن به صورت عالي طبیعیش متحول میکند. در طبیعت هر موجود البته طرحي هست، ولي این بیشتر از يك محرك داخلي سرچشمه میگیرد تا يك انگیزه خارجي، و غایت تحول هر موجود آن است که به منتها مراحله تکامل خود برسد.

توأم با این اظهارات و عقاید درخشان، ارسطو مرتکب اشتباهات بزرگی شده است (چنانکه بعد از بیست و سه قرن باید انتظار داشت). این اشتباهات گاهی آن قدر بزرگ است که انسان را به این فکر میاندازد که مبدا نوشته‌هاي ارسطو درباره حیوانشناسي با نوشته‌هاي شاکر دانش در همین رشته مخلوط شده باشد. کتاب تاریخ حیوان او پر از اشتباه است. مثلاً میگوید که اگر موشها در تابستان آب بخورند، می‌میرند؛ فیله‌ها دچار دو ناخوشي بیشتر نمیشوند: زکام و نفخ شکم؛ جز انسان، هر جانوري را

اگر سنگ هار بگزد، دچار مرض هاري ميشود؛ مار ماهي خود به خود توليدمثل ميكند؛ فقط انسان ضربان قلب دارد؛ اگر زرده چند تخم مرغ را به هم بزنيد، در وسط جمع ميشود؛ و اينكه تخم مرغ در آب نمك شناور ميمانند. ارسطو اعضاي جانوران را بهتر از اعضاي انسان ميشناسد، زيرا نه او و نه بقراط نتوانستند مقررات مذهبي را بشكنند و به تشریح بدن انسان بپردازند. ديگر اينكه ارسطو ميگويد انسان هشت دنده بيشتر ندارد، دندانهاي زنها از مردان كمتر است، قلب بالاتر از ريه قرار گرفته، قلب مركز احساسات است نه مغز، و وظيفه مغز فقط خنك كردن خون است. بالاخره او (يا يكي از اعوان گر انمايهاش) تا به آن حد در فرضيه طراحي خلقت فرو ميروند كه باعث پوزخند عقلا ميشوند. ((كاملاً آشكار است كه گياهان را براي حيوانات و حيوانات را براي انسان خلق كردهاند.)) ((طبيعت نشيمن انسان را براي نشستن خلق كرده است، زيرا چهارپايان ميتوانند بدون خستگي بايستند، ولي انسان به نشستن احتياج دارد.)) مع هذا، همين عبارت آخر برداشت علمي او را نشان ميدهد: مولف بي چون و چرا ميپذيرد كه انسان يك حيوان است و به دنبال دلایلي ميگردد كه اختلاف ساختماني انسان و حيوان را پيدا كند. رويهمرفته كتاب تاريخ حيوان بزرگترين اثر او و عاليترين محصول علمي قرن چهارم م. يونان است.

زيستشناسي ارسطو بيست قرن بدون رقيب ماند.

3 - فيلسوف

ارسطو در مطالعه انسان، يا به علت تقواي بيريا يا به دليل احترامی كه نسبت به عقايد مردم قايل بود، كمتر جنبه علمي را مراعات ميكند و بيشتر به ماورالطبيعه متوجه ميشود. روان يا عنصر حياتي را ((وجود اوليه هر سازواره (ارگانيسم)))، يعني شكل ذاتي و ازلي، و انگيزه و راهنماي رشد و نمو آن ميداند. روح در بدن مفاهيم نيست يا چيزي نيست كه به بدن داده باشند، بلكه با بدن نمو ميكند؛ روح همان بدن انسان است ((همراه با اين قدرتها كه ميتواند خود تغذيه كند، خود رشد نمايد، و خود فاسد شود.)) روح حاصل جمع كاركردهاي سازواره است؛ نسبت روح به جسم چون نسبت بينايي است به چشم. در عين حال، اين جنبههاي كاركردي اساسي هستند؛ همين كاركردها ساختمان بدن را ميسازند؛ اميال هستند كه اعضا را قالب ميدهند، روح است كه بدن را شكل ميدهد، ((تمام اعضاي طبيعي آلتهاي روح هستند.)) روح سه مرتبه دارد، تغذيه كننده، حساس، و منطقي. گياهان در داشتن روح تغذيه كننده با حيوانات و انسان شريكند، يعني قابليت تغذيه و نمو دارند. حيوانات و انسان، علاوه بر آن، حساسيت يعني قابليت درك و احساس دارند. حيوانات عاليتري، و همچنين انسان، داراي ((منطق انفعالي)) يعني هوش ساده و ابتدائي هستند، اما فقط انسان است كه ((منطق فعال)) دارد، يعني ميتواند هر موضوعي را تعميم دهد و از خود ابتكار كند. اين قسمت آخر، جز يا تجلي آن نيروي خلاقه عقلايي جهان است كه همان خداست، لذا جاوداني است. اما اين ابديت در وجود نيست، بلكه آنچه ميمانند نيروست نه شخص. فرد تركيب فاني و يكتايي است از قواي تغذيه كننده و حساس و منطقي. انسان ابديت را به طور نسبي و آن هم از طريق توليدمثل و پس از مرگ به دست مياورد. همان طور كه روح ((صورت)) جسم است، خدا نيز ((صورت)) يا ((ذات)) دنيا طبيعت جبلي، و وظائف و هدفهاي آن است. تمام علتها بالاخره به علت العلل و تمام حرركات به محرك اول بر ميگردند.

ما بايستي اصل و شروعي براي هر حركت يا نیرو در دنيا قايل شويم، و اين مبدا خداست. چون خدا حاصل جمع و مبدا هر حركت است، حاصل و مقصد تمام هدفها در طبيعت است، خدا علت غايي و اوليه است.

همه جا میبینیم که اشیا به مقصد معینی در حرکتند. دندانه‌های پیشین تیز میشوند که غذا را ببرند، و دندانه‌های کرسی پهن میشوند که آن را آسیا کنند؛ پلک به هم میخورد که چشم را حفظ کند؛ مردمک در تاریکی باز میشود که نور بیشتری داخل شود؛ درخت ریشه‌اش به زمین و شاخه‌اش رو به خورشید می‌رود. همان طور که درخت به سبب طبیعت ذاتی، نیرو، و هدفش به سوی نور کشیده میشود، دنیا هم مجذوب طبیعت ذاتی، نیرو، و هدفهای خود میشود که همان خداست. خدا خلاق دنیای مادی نیست، بلکه نیرو دهنده آن است. این نیرو برای به حرکت در آوردن دنیا از خارج به داخل، مانند جاذبه معشوق که عاشق را به سوی خود میکشاند، در کار است. بالاخره ارسطو میگوید که خدا اندیشه محض و روح عقلایی است و خود را به صورتهای ابدی جلوه گر میسازد، و این صور در عین حال جوهر عالم و خود خدا را تشکیل میدهند.

هدف هنر، مانند هدف ماورا الطبیعه، آن است که شکل اساسی اشیا را متجلی سازد. نوعی بازسازی یا نمایش زندگی است، منتها نه به شکل تقلید بیروح آن؛ آنچه را هنر نشان میدهد روح ماده است نه جسم یا خود ماده، و از طریق همین انتقال و انعکاس ذات است که حتی نمایش هر شی زشتی ممکن است زیبا باشد. زیبایی وحدت است، هماهنگی و تقارن اجزاست در کل. در درام، این وحدت عمدتاً وحدت موضوع است؛ یعنی داستان در محور یک موضوع میچرخد، و پرداختن به موضوعات دیگر وقتی جایز است که برای روشن کردن و پروراندن موضوع اصلی مفید باشد. در صورتی یک نمایشنامه عالی است که موضوع آن اصیل و قهرمانی باشد. ارسطو در توصیف معروف خود از تراژدی میگوید: ((تراژدی بیان آراسته و پیراسته موضوعی است قهرمانی و کامل که عظمت خاصی را دارا باشد. ... تراژدی انسان را در عمل نشان میدهد، تنها داستانسرایی نیست، بلکه با برانگیختن رحم و ترس به احساسات مشابه در انسان آرامش میبخشد.)) تراژدی با برانگیختن عمیقترین احساسات، و سپس با فرو نشاندن آن به وسیله یک گر هگشایی آرامبخش، احساسات را با بیانی که هم بی آزار است و هم روح را عمق میبخشد ارائه میکند؛ احساساتی که در غیر این صورت ممکن است غلیان آن به جنون یا خشونت منتهی شود. تراژدی دردها و رنجهایی بمراتب عظیمتر از دردها و رنجهای ما نشان میدهد. به طور کلی، اندیشه کردن در هنر واقعی لذتبخش است، و نشان هر تمدنی آن است که برای روح آثاری شایسته این منظور فراهم کند. زیرا ((طبیعت نه تنها ما را ملزم میسازد که بیکار نباشیم، بلکه میخواهد که ما بتوانیم از فراغت خود به شریفترین وجهی لذت ببریم.)) پس زندگی خوب چیست ارسطو با سادگی بی غل و غش جواب میدهد که زندگی خوب یعنی زندگی شادمانه. او در کتاب [اخلاق](#) (برخلاف افلاطون) نه بر چگونگی ساختن انسان خوب، که بر ساختن انسان شاد تاکید میکند. میگوید جز خوشی دنبال هر چه بگیریم منفی دیگر در بر دارد، تنها خوشی است که به خاطر خودش آن را دنبال میکنیم. برای سعادت جاویدان چند چیز لازم است: اصالت، سلامت، زیبایی، خوشبختی، شهرت نیک، دوستان خوب، پول خوب، و خوبی. ((کسی که کاملاً زشت است)) (آنها که میگویند هر که گرفتار چرخ زندگی و در شکنجه است یا دچار بدبختی عظیم شده، اگر خوب باشد، سعادتمند است ابطال مییافتند.)) ارسطو، با صراحتی که در فیلسوفان نادر است، جواب سیمونیدس به زن هیرون را، که پرسیده بود بهتر است عاقل بود یا ثروتمند، بدین ترتیب نقل میکند: ((ثروتمند. زیرا میبینیم که عاقلان اوقات خود را پشت در خانه ثروتمندان میگذرانند.)) اما ثروت فقط وسیله است و به تنهایی کسی جز خسیس را ارضا نمیکند و، چون نسبی است، بندرت شخص را مدت مدیدی راضی نگاه میدارد. سر سعادت در فعالیت و عمل است؛ یعنی صرف نیرو در راهی که با طبیعت و مقتضیات بشر سازگارتر است. فضیلت یعنی اینکه شخص عملاً عاقل باشد و هوشیارانه خوبیهای خویش را بشناسد. فضیلت معمولاً حد وسط طلایی میان افراط و تفریط است؛ برای یافتن این حد وسط نکات لازم است و برای به کار بستنش کف نفس (نیروی باطنی) ارسطو در یکی از جملات مختص خودش میگوید: ((آن کس که در وقت مناسب، به نحو درست، و برای مدت شایسته نسبت به

شخص یا موضوعی عادلانه خشنماک شود قابل تحسین است.)) فضیلت عمل نیست، بلکه عادت انجام کار صحیح است.

در ابتدا باید خوبی را با انضباط به جوانان آموخت، زیرا جوان نمیتواند در این مسائل عاقلانه قضاوت کند؛ کمک، و به موقع خود، آنچه در نتیجه اجبار به وجود آمده تبدیل به عادت میگردد (طبیعت ثانوی میشود) و تقریباً مانند میل و اشتیاق لذتبخش میگردد.

ارسطو کاملاً برخلاف نظر اولش که خوشبختی را در عمل میدانست، چنین نتیجهگیری میکند که بهترین زندگی، زندگی متفکرانه است. زیرا اندیشه نشان یا مشخصه ممتاز انسان است؛ ((کار صحیح انسان آن کاری است که در آن روح با عقل توأم باشد.)) خوشبختترین مرد کسی است که کامیابی را با بینش، تحقیق، و اندیشه ترکیب کند. زندگی چنین شخصی به زندگی خدایان نزدیک میگردد.)) (آنهايي که میخواهند از لذت مستقلی برخوردار شوند بایستی به دنبال فلسفه بروند، زیرا سایر لذات بدون کمک سایر افراد ممکن نیست.))

4- سیاستمدار

همان طور که اخلاق علم سعادت فردی است، سیاست علم سعادت دسته جمعی است. وظیفه دولت تشکیل اجتماعی است که حداکثر خوشی را برای حداکثر مردم فراهم سازد. ((دولت یعنی مجموعه‌ای از افراد یک کشور که برای نیل به تمام مقاصد و هدفهای زندگی خویش خودکفا باشند.)) دولت پدیده‌ای است طبیعی، زیرا ((انسان طبعاً حیوانی است سیاسی))؛ یعنی غریزش طبعاً او را به سوی مصاحبت و اجتماع رهبری میکند. ((دولت طبعاً قبل از خانواده و فرد میآید)): انسان آنچنانکه میدانیم در اجتماع متشکل به دنیا میآید، و اجتماع او را به شکل خود قالب‌ریزی میکند.

ارسطو پس از جمع آوری و مطالعه 158 قانون اساسی یونانی، با کمک شاگردانش، آنها را به سه گروه تقسیم میکند: سلطنتی (مونارشی)، اشرافی (آریستوکراسی)، و حکومت نخبگان (تیموکراسی) که به ترتیب مظهر زور، اصالت، و فضل هستند. هر یک از این سه نوع حکومت میتواند بر حسب زمان و مکان و مقتضیات مناسب باشد. یکی از جملات ارسطو، که هر امریکایی باید از بر بداند، این است: ((گرچه ممکن است که یک نوع حکومت از دیگران بهتر باشد، ولی دلیلی در دست نیست که نوع دیگری، تحت شرایطی خاص، از آن برتر نباشد.)) اگر هیئت حاکمه نفع عموم را بر نفع خود ترجیح دهد، هر نوع حکومتی خوب است، و عکس آن اگر باشد، هر نوع حکومتی بد است. هر نوع حکومتی که به جای خدمت به خلق در خدمت هیئت حاکمه درآید پلید خواهد بود؛ در آن صورت، حکومت سلطنتی به استبداد، آریستوکراسی به حکومت مالداران، و حکومت نخبگان به دموکراسی به معنای حکومت عوام در خواهد آمد. اگر حکمران منفرد صالح و توانا باشد، حکومت سلطنتی بهترین نوع حکومت است، ولی اگر مستبد و خودپسند باشد، حکومت استبدادی برقرار خواهد شد که بدترین نوع حکومتهاست. حکومت اشرافی (آریستوکراسی) ممکن است برای مدت کمی مفید باشد، ولی حکومت‌های اشرافی سرانجام به دیکتاتوری مبدل میشوند. ((اصالت طبع این روزها کمتر بین نجیب‌زادگان یافت میشود؛ اغلبشان بیکاره و بیفایده‌اند. ...

خانواده‌های متعین اغلب دیوانه از آب در می‌آیند، چنانکه بازماندگان آلفیادس و دیونوسیوس مهین را میتوان نام برد؛ کسانی که وضع مالی ثابتی دارند مبدل به اشخاص ابله و کودن میشوند، مانند بازماندگان کیمون، پریکلس، و سقراط.)) چون آریستوکراسی فاسد شود، معمولاً استبداد مالداران

جایش را میگیرد که در واقع حکومت ثروت است. این حکومت باز بهتر از سلطنت استبدادی و حکومت جماعت است، ولی متأسفانه آن هم قدرت را به دست کسانی میدهد که روحشان در اثر حسابگری ناچیز کسب و تجارت و رباخواری پست و کُرخ شده است، و جز در راه استثمار فقیران گامی بر نمی دارند.

دموکراسی که در اینجا به معنای حکومت مردم یا حکومت شارمندان عادی است مانند حکومت مالداران خطرناک است، زیرا بر مبنای پیروزی ناپایدار فقیران بر مالداران در نزاع بر سر قدرت بنا شده است و بالاخره به آشوب مرگباری منتهی خواهد شد. دموکراسی هنگامی بهتر است که زیر سلطه کشاورزان ثروتمند باشد، و هنگامی بدتر است که زیر سلطه توده صنعتگر و پیشهور قرار گیرد. در سنت است که ((قضاوت جمع در اغلب موارد از قضاوت فرد صحیحتر است، و هر چه عده زیادتیر شد فساد دیرتر رخنه میکند همچنانکه آب هر چه زیادتیر باشد دیرتر فاسد میگردد لیکن حکومت کردن استعداد و دانش خاص میخواهد))، و ((ممکن نیست کسی که زندگی یک نفر آهنگر یا نوکر را داشته بتواند در دانش و فضل، یعنی کردار نیک و تحصیل و قضاوت صحیح، به درجه اعلا برسد.)) مردم همه نامساوی خلق شدهاند، ((مساوات فقط بین آنهایی که مساوی هستند عادلانه است.)) همان طور که اگر بر طبقات پایین عدم مساوات غیر طبیعی تحمیل کنیم دست به شورش خواهند زد، طبقات بالا نیز در اثر مساوات غیر طبیعی فتنه و آشوب خواهند کرد.

هنگامی که دموکراسی زیر تسلط طبقات پایین است، از مالداران به نفع فقیران مالیات گرفته میشود. ((فقیر پول را میگیرد و باز میخواهد، و این کار مانند آن است که آب به غربال ریخته شود.)) البته محافظهکار خردمند هرگز نخواهد گذاشت که مردم از گرسنگی بمیرند. ((میهن پرست واقعی کسی است که توجه کند در دموکراسی اکثریت خیلی فقیر نباشند...، کوشش کند که مردم در فراوانی مداوم باشند، و چون این کار به نفع ثروتمندان است، مازاد خزانه عمومی را بین مردم بیچیز چنان تقسیم کند که هر کس بتواند مزرعه کوچکی برای خود بخرد.)) ارسطو، به این ترتیب، پس از اینکه آنچه را از مردم گرفته پس میدهد، پیشنهادهای عادلانه نه برای ایجاد یک مدینه فاضله، بلکه برای اجتماعی نسبتاً بهتر عرضه میدارد:

اینک به این موضوع میپردازیم که چه نوع حکومت یا طرز زندگی برای اجتماعات به طور کلی بهتر است؛ نه آن نوع حکومتی که موافق با خصوصیات عالی و شریفی باشد که توده مردم فاقد آنند، یا مستلزم تعلیم و تربیتی باشد که فقط در دسترس کثمانی است که طبیعت همه گونه وسایل خوشبختی برایشان فراهم ساخته، یا طبق نمونهایی باشد که خیالپردازان فارغالبال و مستغنی عرضه میدارند، بلکه آن نوع حکومتی که اکثریت مردم جهان به آن دسترسی داشته باشند، و اغلب شهرها بتوانند برای خود ایجاد کنند.

... کسی که میخواهد حکومتی برپایه جمیع خوبها تأسیس کند باید از حاصل سالها تجربه برخوردار باشد، چرا که برخورداری از تجربیات، بدون شک، عملی بویین و مفید واقع شدن نقشه‌های او را روشن خواهد کرد، زیرا تقریباً همه چیز مورد مطالعه قرار گرفته و کشف شده است.

... آنچه مورد اشتراک همه است کمتر مورد توجه قرار میگیرد، زیرا همه مردم بیشتر به آنچه متعلق به خودشان است توجه میکنند تا به آنچه متعلق به همه است... لازم است با این فرض اساسی که مورد استعمال عامه دارد شروع کنیم که: آن عده از اعضای کشور که میل به ادامه اساس حکومت جدیدند بایستی نیرومندتر از آن عده باشند که چنین تمایلی ندارند... بنابراین، روشن است که حکومتی که اکثر اعضای آنها مردم متوسط الحال هستند باتیتر از آنهایی هستند که در آن فقیران یا

دولتمندان اکثریت دارند. ... هر گاه که تعداد مردم متوسط الحال در دولتها در اقلیت بوده باشد، آنهایی که در اکثریت بوده‌اند، چه فقیر و چه توانگر، بر آنها فقیران بر توانگران یا توانگران بر فقیران تسلط یافته‌اند، هیچ کدام نتوانسته‌اند حکومتی آزاد مستقر سازند.

برای احتراز از این استبداد ظالمانه، چه استبداد طبقات بالا و چه استبداد طبقات پایین، ارسطو ((حکومتی مخلوط)) یا ((حکومتی از نخبگان)) را که مخلوطی از دموکراسی و آریستوکراسی باشد پیشنهاد میکند. در این نوع حکومت، حق رای محدود به مالکین است، و یک طبقه نیرومند مردم متوسط الحال محور موازنه قواست. ((زمین باید به دو جز قسمت شود، یک جز متعلق به اجتماع به طور عموم باشد و دیگری متعلق به افراد.)) همه شارمندان زمین خواهند داشت، و ((باید به طور اجتماع در محافل مخصوص خوراک بخورند))، و تنها این طبقه حق رای دارند و میتوانند اسلحه به دست گیرند. این طبقه اقلیت کوچکی خواهند بود حد اکثر ده هزار نفر از کل جمعیت یک شهر.)) هیچ یک از آنها نباید حق داشته باشد که حرفه پست اختیار یا با کسب امرار معاش کند، ((زیرا حرفه و کسب پست مایه فساد قضیلت است.)) ((و هیچ کدام نباید کشاورزی کنند؛ کشاورزی کار طبقه خاص دیگری است)) شاید بردگان.

شارمندان، صاحبمنصبان عمومی را انتخاب خواهند کرد، و هر که انتخاب شد، در انتهای دوره خدمتش، مسئول کارهایی خواهد بود که انجام داده است. ((قوانین، اگر بتمامی اجرا شوند، بایستی تمام جوانب هر قضیه را تا حد امکان پیش بینی کنند، و قضایا باید حتی المقدور کمتر به قضاوت شخصی قاضیان واگذار گردد.)) ((بهنر است که قانون حکمرانی کند تا فرد ... تفویض اختیارات فراوان به یک شخص مانند آن است که این اختیارات را به حیوان درنده‌ای داده باشیم، زیرا طمع و شهوات گاهی مرد را حیوان درنده میسازد؛ امیال نفسانی بر کسانی که بر سریر قدرتند، حتی در بهترین اشخاص، غلبه خواهد کرد، لیکن قانون خردی است از همه هوسها پیراسته.)) حکومتی که بدین سان تاسیس یافت، باید بر مالکیت، صنعت، ازدواج، خانواده، تعلیم و تربیت و فرهنگ، اخلاق، موسیقی، و ادبیات و هنر نظارت نماید، ((و حتی لازم است توجه شود که جمعیت از حد معینی تجاوز نکند؛ ... غفلت در این موضوع مردم را دچار فقر خواهد کرد.)) ((آنچه ناقص و فلج است نباید پرورده شود؛)) آن وقت است که بر این بنای استوار گلهای تمدن و سعادت خواهد رویید. ((از آنجا که عالیترین فضیلتها ذکاوت است، وظیفه روشنتر از روز دولت این نیست که مردان را در هنرهای نظامی و جنگی برتری دهد، بلکه باید آنها را برای استفاده از صلح و صفا تربیت کند.)) نیازی نیست که آثار ارسطو را مورد قضاوت قرار دهیم. تا آنجایی که میدانیم، قبل از او هرگز بنایی در فلسفه به عظمت بنای او ساخته نشده بود. وقتی کسی دست به مطالعه و تحقیق در رشته‌هایی به این وسعت میزند اشتباهات بسیاری را بر او میتوان بخشید، به شرطی که نتیجه آن مطالعات باعث از دیاد معلومات ارسطو یا اشتباهات کتابهایی که شاید بغلط ما تراوشات قلم او میدانیم آشکارتر از آن است که لازم به تشریح و موشکافی باشد. تسلط ارسطو بر منطق قابل انکار نیست، ولی کاملاً مستعد است که در استدلالات خود به اشتباه رود. ارسطو واضع قوانین معانی بیان و شاعری است، ولی آثارش جنگلی از بی نظمی است که نسیم تخیل اوراق گرد آلود آن را کوچکترین حرکتی نمیدهد. مع هذا، اگر همین مجموعه درازگویی را بشکافیم، به گنجینه‌ای از فراست و دانش، و خرمی از فرهنگ دست خواهیم یافت که راه‌های بسیاری به سوی سرزمین عقل و اندیشه به روی ما گشوده است. ارسطو زیستشناسی تا تاریخ سیاسی یا نقد ادبی را بنا نهاد زیرا در این قبیل امور ابتدا و شروعی در کار نیست منتها خدمتی که او در راه این علوم کرده بیش از خدمتی است که دیگران در این زمینه در عهد باستان کرده‌اند. بسیاری از لغات و اصطلاحات علمی و فلسفی را، که به صورت لاتینی هنوز استعمال میشود و ارتباط دانش و ادراک را آسان نموده است، مدیون او هستیم. معادل این لغات و اصطلاحات

را میتوان [به فارسی] چنین نوشت: اصل و مبدأ، قاعده کلی، استعداد، وسیله، مقوله، انرژی، انگیزه، عادت، و غایت. چنانکه پاتر میگوید، ارسطو ((معلم اول)) است. استیلای طولانی او بر افکار و روشهای فلسفی مبین باروری عقاید و عمق بصیرت اوست.

رسالات او در اخلاق و سیاست از لحاظ شهرت و نفوذ بیهمتاست. سخن کوتاه، پس از اینکه تمام جوانب آثار ارسطو را بسنجیم، هنوز وی ((استاد مردان دانش))، بهترین دلیل امیدبخش وسعت ذهن بشر، و الهام دهنده کسانی است که میکوشند معرفت پراکنده بشر را قابل رویت و فهم سازند.

فصل بیست و دوم

اسکندر

I - روح يك فاتح بزرگ

زندگی فلسفی ارسطو، پس از آنکه دانشجوی شهنژاد خود اسکندر را ترک گفت، با زندگی سپاهی شاگردش همانند بود. هر دو زندگی سرشار از پیروزی و تفکر منطقی بود. شاید اشتیاق به ایجاد وحدت، که تا حدی بر فتوحات اسکندر شکوه و عظمت بخشید، از جانب این فیلسوف به ذهن آن جوان القا شده بود. به احتمال بیشتر، اسکندر قوت اراده و تصمیم را از حس جاهطلبی پدر، و تندخویی را از خون مادر به ارث برده بود. برای شناسایی اسکندر باید به خاطر داشت که اشتیاق خمرآمیز فیلیپ و روح وحشیانه مادرش اولومپیس در عروق او جای گرفته بود. علاوه بر این، اولومپیس ادعا میکرد که نواده اخیلس است، و به همین مناسبت ایلید جذبہ خاصی برای اسکندر داشت. هنگامی که از تنگه دار دانیل میگذشت، به گمان خود، در جای پای اخیلس قدم بر میداشت، و چون آسیای صغیر را فتح میکرد، به زعم خود، عملیاتی را که جیش در شهر تروا آغاز کرده بود تکمیل میکرد. اسکندر طی لشکرکشیهای خود یک نسخه از ایلید را، که حواشی آن به قلم ارسطو موشح بود، با خود همراه داشت و آن را اغلب زیر بالش و کنار خنجر خود قرار میداد؛ با این عمل گویی هدف و وسیله نیل به آن را پیش خود مجسم میساخت.

لئونیداس مولوسیایی تندخو تربیت بدنی اسکندر جوان را عهده دار بود، لوسیماخوس به وی درس ادب آموخت، و ارسطو کوشید مغز او را پرورش دهد. فیلیپ میخواست اسکندر فلسفه بیاموزد تا ((مرتکب اعمالی شبیه به بسیاری اعمالی که متاسفانه من مرتکب شدهام نشود)). ارسطو تا حدی اسکندر را یونانی بار آورد. اسکندر در سراسر عمرش ادبیات یونان را تحسین میکرد، به دو یونانی که کنارش نشسته بودند گفت: ((وقتی میان مقدونیها نشستهایم، آیا در مقایسه با این وحشیها خود را نیمه خدا نمیبینید)). اسکندر از لحاظ نیروی بدنی غایت آرزوی هر جوانی بود. در جمیع ورزشها سرآمد بود؛ خوب میدوید، خوب چابکسواری میکرد، خوب شمشیر میبخت، خوب تیر میانداخت، و شکارچی شجاعی بود. دوستانش میخواستند که در مسابقات دوی اولمپیا شرکت کند. اسکندر در جواب ایشان اظهار کرد حاضر است شرکت کند، به شرط آنکه رقیبانش شاه باشند. وقتی که سایرین از رام کردن اسب غول پیکری به نام بوکفالوس مایوس شدند، اسکندر آن را رام کرد. یونانک میگوید فیلیپ که

ناظر واقعه بود، او را با این عبارت پیشگویانه تمجید نمود: ((پسرم، مقدونیه برای تو كوچك است، در جستجوی امپراطوري بزرگتری باش که در خور شان و لیاقتت باشد.)) حتی هنگام لشکرکشی، برای اینکه مقری برای نیروی سرکشش بیابد، به پرندهگان تیر میانداخت و از گردونه در حال حرکتش پیاده و سوار میشد. هر وقت تدارکات نظامی طول میکشید، تنها و پای پیاده به شکار میرفت و یکنه با هر حیوانی رو به رو میشد. يك بار، پس از برخورد با شیری، با لذت شنید که میگویند او چنان میجنگید انگار که بایستی معلوم میشد که کدام يك از آنها باید شاه باشد. کار سخت و عملیات خطرناك را دوست میداشت و نمیتوانست يك جا آرام بگیرد.

بعضی از سرداران او را ریشخند میکرد که آن قدر نوکر و غلام دارند که برای خودشان کاری نمیمانند.

((تعجب میکنم چطور شما با اینهمه تجربه نمیدانید که آنهایی که خودشان کار میکنند بمراتب راحتتر از کسانی میخوانند که دیگران برایشان کار میکنند. آیا هنوز نمیدانید که پس از فتوحاتمان به چیزی که بیشتر احتیاج داریم این است که از نقصها و ضعفهایی که مغلوبین ما به آنها دچار هستند پرهیز کنیم)) از وقتی که صرف خوابیدن میشد شکایت میکرد و میگفت ((خواب و عمل جنسی همیشه مرا به یاد فناپذیری خود میاندازد.)) از زیاد خوردن و، حتی تا اواخر عمرش، از زیاد نوشیدن مشروبات الکلی خودداری میکرد، ولی دوست میداشت با دوستان مدتها با جام شرابی مشغول شود. غذای مقوی را خوش نداشت، و آشپز آن ماهر را که به وی تقدیم میشدند قبول نمیکرد. میگفت که پیاده روی شبانه اشتهايش را برای صبحانه تحریک خواهد کرد، و يك صبحانه سبك او را برای صرف ناهار آماده خواهد ساخت. شاید در نتیجه همین عادات بود که چهره اش باز و سالم، و به قول پلوتارك، بدن و نفسش ((چنان خوشبو بود که هر لباسی را میپوشید خوشبو میکرد.)) اگر چالپوسی کسانی را که تمثالش را میکشیدند یا مجسمه اش را میساختند یا شكلش را حکاکی میکردند ندیده انگاریم، از توصیف معاصرانش آشکار است که در خوبرویی میان شاهان نظیر نداشت. چهره اش با نفوذ، چشمانش آبی روشن، و مویش بور بود. ریش تراشیده تن است. شاید هم همین کار ناچیز بزرگترین اثر او در تاریخ باشد.

اسکندر شاگردی پرکار و تیزهوش بود، ولی زودتر از موقع گرفتار مسئولیتهای بزرگ شد، و در نتیجه به بلوغ فکری نرسید. مانند بسیاری از مردان عمل شکوه میکرد که کاش میتوانست فیلسوف و متفکر هم باشد. پلوتارك میگوید: ((اسکندر تشنه دانش بود، و هر چه سنش بالا میرفت آتش اشتیاقش بیشتر میشد.

... اسکندر هر نوع خواندن و دانش را دوست میداشت)) و لذتش در این بود که پس از يك روز راهرویی یا جنگ، تا نیمی از شب بیدار بنشیند و با دانشمندان و عالمان گفتگو کند. يك بار به ارسطو نوشت: ((شخصا ترجیح میدهم که در دانستنیها و تعالی برتر از دیگران باشم تا در بسط قدرت و تسلط بر کشورها.)) شاید بنا بر توصیه ارسطو بود که هیئتی را مأمور ساخت به مصر بروند و سرچشمه رود نیل را بیابند، و سخاوتمندانه مبالغ عمدهای صرف چندین تحقیق علمی کرد. آیا اگر اسکندر عمر درازتری میکرد، زیرکی بارز قیصر یا بصیرت ناپلئون را پیدا میکرد گمان نمیرود. زیرا در بیست سالگی به سلطنت رسید، و بلافاصله جنگهای پی در پی و کشورداری او را غرق ساخت، و در نتیجه تحصیلاتش بسیار ناقص ماند.

اسکندر سخنان قابل‌ی بود، ولی وقتی غیر از سیاست و جنگ سخن میگفت صدها اشتباه میکرد. با وجود تمام لشکرکشی‌ها، نتوانست در جغرافیا معلوماتی را که دانش عصر او میتوانست عرضه بدارد کسب کند.

گاهی موفق میشد که خود را از تنگ نظری متعصبان خلاص کند، ولی تا آخر عمر اسیر خرافات ماند. به پیشگویان و طالع بینی که در دربارش جمع شده بودند اطمینان فوق العاده داشت. قبل از جنگ آربلا تمام شب را با جادوگر خود آریستاندر مشغول خواندن اوراد و ادعیه و برگزاری مراسم الهادی قربانی به خدای ترس بود. اسکندر، که در روبه رو شدن با هیچ انسان و حیوانی زیون نبود، ((از حوادث ناگوار طبیعت و فال بد بشدت مضطرب میشد))، به حدی که نقشه‌های مهم و بزرگ را تغییر میداد. میتوانست بر هزاران نفر سرباز حکمرانی کند و بر میلیون‌ها نفر غلبه و سلطنت نماید، ولی نمیتوانست بر خلق و خوی خود مسلط شود. هرگز نیاموخت که عیوب و محدودیتهای خود را بشناسد. در عوض، اسیر چاپلوسی و تملق اطرافیان خود باقی ماند. سراسر زندگیش در آشوب و هیجان و شکوه و جلال گذشت، و آن قدر جنگ را دوست میداشت که يك لحظه روی آرامش و صلح ندید.

خصایص اخلاقی او نیز پیرامون تضادهای مشابه میگشت. عمقا مردی حساس و رقیق القلب بود و به اصطلاح ((دیدگان مرطوب)) داشت، و گاهی در اثر شنیدن موسیقی و شعر از خود بیخود میشد. در جوانی گیتار را با احساس می‌نواخت، ولی چون فیلیپ سر به سرش میگذاشت آن را کنار گذاشت و بعد از آن، برای آنکه بر نفس خود غلبه کند، جز به موسیقی نظامی گوش نمیکرد. در امور جنسی نسبتا پرهیزگار بود، و دلیل آن البته بیشتر گرفتاریهایش بود تا کف نفس. فعالیت مداوم، لشکرکشی‌های دراز، جنگ‌های متعدد، و امور کشوری پیچیده‌اش تمام نیروی او را به خود مصروف میداشت و فراغت و موقعیتی برای عشق‌ورزی در او به جای نمی‌گذاشت. چندین زن گرفت که بیشتر به خاطر مصالح سیاسی بود. نسبت به زنان بسیار خوشرفتار بود، ولی مصاحبت سرداران خود را ترجیح میداد. نیمه شبی اطرافیان‌ش زن زیبایی را به چادرش بردند، اسکندر از او پرسید: ((چرا به این دیری)) زن جواب داد ((صبر کردم تا شوهرم بخوابد)) اسکندر زن را روانه کرد و مستخدمان خود را سرزنش نمود که کم مانده بود در اثر عمل شما زناکار شوم. در ظاهر به نظر میرسید که تمایل به همجنس دارد و حتی هفایستیون را به حد جنون دوست داشت، ولی وقتی تنودورس تاراسی پیشنهاد کرد که دو غلام جوان خویروی برایش بفرستد، او را از خود راند و از دوستانش خواست که به او بگویند که با این پیشنهاد پستی طبع خود را نشان داده است. عاشق دوستان خود بود، و به دوستی جنبه عشق میداد. تاریخ به یاد ندارد که هیچ سیاستمدار، و کمتر از آن هیچ سرداری، در صداقت و رافت و صمیمیت و محبت بیش‌ازبه و خوش نیتی و سخاوتمندی نسبت به دوست یا دشمن به پای او برسد. پلوتارک مینویسد: ((به کوچکترین بهانه به اشخاص نامه مینوشت و سر دوستی باز میکرد.)) با مهربانی خود قلب سربازان را میربود؛ جانشان را به خطر می‌انداخت، ولی نه با بی‌اعتنایی؛ انگار که درد يك يك زخمیها را حس میکرد. همان طور که قیصر، بروتوس و سیمرون را عفو کرد و ناپلئون، فوشه و تالران را بخشید، اسکندر نیز از سر تقصیر هارپالوس برگشت. هارپالوس خزانه‌دار او بود، که خزانه را برداشت و گریخت و سپس برگشت و طلب بخشش نمود. اسکندر او را بخشید و در میان اعجاب حضار دوباره مأمور خزانهاش کرد، که ظاهرا نتیجه عملش مثبت بود. در تاراسوس، به سال 333، اسکندر بیمار شد و طبیب فیلیپ نوشدارویی به وی داد. در همان لحظه نام‌های از پارمنیو به سلطان رسید که فیلیپ از داریوش رشوه گرفته که شاه را مسموم کند. اسکندر نامه را به فیلیپ داد و همان طور که او نامه را میخواند نوشدارو را سر کشید؛ دارو هیچ اثر ناهطلوبی نداشت. شهرت او به سخاوتمندی در جنگ‌ها بسیار کمکش میکرد. بسیاری از دشمنان تن به اسارت او میدادند، و شهرها از

غار ت او نمپهر اسیدند و دروازه‌های خود را به رویش می‌گشودند. با این وجود، خوی وحشیانه مادر در نهادش نهفته بود، و سرنوشت تلخش این بود که به دست طغیانهای خشمی که گاهی او را در میر بود از پا در آید. چون غزه را پس از يك محاصره و هجوم طولانی فتح کرد، از مقاومت پایداری سردار شجاع ایرانی، باتیس، خشمگین شد و دستور داد که پایش را سوراخ کنند و حلقه برنجی از آن بگذرانند. سپس، مست از خاطره اخپس، سردار ایرانی را که اکنون مرده بود به گردونه سلطنتی بست و با سرعت گرد شهر گرداند. اعتیاد روزافزونش به مشروب، که برای تسکین اعصاب متشنج خود صرف میکرد، بخصوص در سالهای آخر عمر، به کارهای وحشیانه‌های وادارش میکرد که بعداً از ارتکاب آنها افسرده و پشیمان میشد.

يك صفت در وي سرآمد بود: جاه‌طلبی. در جوانی از فتوحات فیلیپ به دوستان شکایت میکرد که ((پیرم، قبل از اینکه ما آماده شویم، همه کارها را کرده است و کار مهمی برای ما نخواهد گذاشت.)) برای احراز موفقیت، هر مسئولیتی را می‌پذیرفت و با هر خطری رو به رو میشد. در خابرونیا اولین مردی بود که به دسته مقدس تبیها حمله برد. در گرانیکوس از هیچ عملی دریغ نکرد، و به قول خودش ((اشتیاق به رویه رو شدن با خطر)) او را میکشاند. در مقابل این کشتش معمولاً چنان تسلیم میشد و منظره و صدامی میدان جنگ او را چنان سست و بیخود میکرد که وظایف و مسئولیتهای مقام سرداری را فراموش میکرد و با سر به هر جا که جنگ مغلوب‌تر بود می‌تاخت. بارها سربازانش از ترس از دست دادن او به التماس می‌افتادند که به پشت جبهه برگردد. اسکندر سردار بزرگی نبود، بلکه سرباز دلیری بود که پشتکار لجوجانه‌اش او را به پیش میبرد و، به سبب بی‌اعتنایی بجگانه‌های که داشت، فتوحات غیرممکن نصیبش میشد. اسکندر به سربازان الهام می‌بخشید و احتمالاً سردارانش، که مردان قادری بودند، بقیه امور یعنی تشکیلات و تربیت سربازان و تاکتیک و استراتژی را اداره میکردند. او سربازان خود را با قوه تصور و آتش خطابتی که هرگز در مدرسه نیاموخته بود، و آمادگی و صمیمیتی که در سهم بردن از سختیها و رنجهای آنها نشان میداد، به پیش میبرد.

بدون شك، وي حکمرانی توانا بود: بر سرزمینهایی که غلبه کرده بود با مهربانی و ثبات قدم حکم میراند، نسبت به قرار دادهایی که با فرماندهان و شهرها میبست وفادار بود، و هرگز متحمل جور و ستم ایادی خویش بر ملل زیر دست نمیشد. در تمام هیجانات و آشوب لشکرکشیها يك هدف بیشتر در افق افکارش نداشت، که حتی مرگ هم نتوانست بر آن غلبه کند: متحد ساختن دنیای شرق مدیترانه به صورت يك دنیای فرهنگی واحد، زیر نوای تمدن گسترش یابنده یونان.

II - به سوی افتخار

چون اسکندر بر تخت نشست، خود را فرمانفرمای امپراتوری منزلی یافت. قبایل شمالی تراکیا و ایلوریا بر او شوریدند؛ آیتولیا، آکارنایا، فوکیس، الیس، و آرگولیس تابعیت خود را منکر شدند؛ اهالی آمبراسیا پادگان مقدونی را بیرون کردند؛ و اردشیر سوم به خود می‌بالید که قتل فیلیپ طبق نقشه او بوده و دیگر خطری از جانب جوان ناپخته بیست ساله‌ای که بر تخت نشسته متوجه ایران نیست. چون خبر پر از سرور مرگ فیلیپ به آتن رسید، دموستن جامه ضیافت در بر کرد، تاج گلی بر سر گذارد، و در مجلس آتن پیشنهاد کرد که تاج افتخاری به پاپوسانیاس، قاتل فیلیپ، داده شود. در داخل مقدونیه بیش از ده دسته مختلف علیه جان شاه جوان توطئه کردند.

اسکندر با نیروی قاطعی بر اوضاع مسلط شد و تمام مخالفان داخلی را سرکوبی کرد، و به این ترتیب آینده تابناک خویش را متجلی ساخت. پس از توقیف و سرکوبی سرکردهگان توطئه‌های داخلی، در سال

336، رو به جنوب به یونان تاخت و در ظرف دو سه روز به تب رسید. کشور شهرهای یونان در صدد تجدید روابط خود برآمدند و آتن محقرانه طلب بخشش کرد؛ بو تاج به او هدیه نمود، و افتخارات آسمانی به او بخشید. اسکندر، که خشمش فرو نشسته بود، پایان دیکتاتوری را در تمام یونان اعلام کرد و فرمان داد تا شهرها همه آزادانه تحت قوانین خود به حیات سیاسی خویش ادامه دهند. شورای دولتهای همسایه تمام حقوق و افتخاراتی را که به فیلیپ داده بود به وی داد؛ کنگره تمام شهرهای یونان، جز اسپارت، در مجمعی که در کورنت تشکیل دادند، وی را سردار کل یونان اعلام کردند، و وعده هر گونه کمک نظامی برای لشکرکشی به آسیا به او دادند. اسکندر به پلا برگشت، پایتخت را متقاعد کرد و به سوی شمال روی آورد تا شورش قبایل بربر را سرکوب کند (335). با سرعت لشکرکشیهای ناپلئون، سربازان خود را تا بخارست امروزی برد، و اصول حکومتی خود را بر سواحل شمالی دانونب مستقر ساخت. در آن هنگام شنید که ایلوریاییها به سوی مقدونیه در حال پیشرفتند. بیدرنگ، پس از پیمودن سیصد و بیست کیلومتر در صربستان، مهاجمان را غافلگیر ساخته و شکست داد و باقیمانندگان آنها را به کوهستانهایشان پس راند.

در همین زمان شایعه قتل اسکندر در جنگ دانونب، آتنیها را به شورش برانگیخت. دموستن برای استقلال اعان جهاد داد، و دریافت مبالغ معتناهایی از ایرانیها برای پیشرفت این مقصود را قابل توجیه دانست. تنیها نیز شور بردند، افسران مقدونی را که اسکندر بر جای گذاشته بود کشتند، و پادگان مقدونی را در کادمیا محاصره کردند. آتن به تب کمک فرستاد و از یونانیها و ایران دعوت کرد تا در اتحاد علیه مقدونیه شرکت کنند. اسکندر، که شورش یونان را نهضتی برای آزادی و استقلال ندانسته، آن را زشت و نوعی خیانت و نمک ناشناسی میشمرد، سربازان خسته خود را دوباره وارد یونان ساخت. سیزده روزه به تب رسید و لشکری را که برای مقابله با او فرستاده شده بود شکست داد. بعد سرنوشت شهر بیدفاع را به دست دشمنان قدیمی آن پلاتایا، اورخومنس، تسپیای، و فوکیس سپرد. اینان رای دادند که تب سوزانده و با خاک یکسان شده ساکنان آن به بردگی فروخته شوند. اسکندر، به امید اینکه این عمل درسی برای دیگران باشد، فرمان را امضا کرد به این شرط که سربازان فاتح از خانه پینداروس چشم پوشند و جان و مال کشتیها و هر کس را که اثبات کند علیه شورش بوده ببخشایند. بعدها از این انتقام وحشیانه سخت پشیمان شد و ((دستور داد بدون کوچکترین اشکال تراشی هر چه اهالی تب بخواهند بدهند)). در عوض با ترمشی که با یونانیها کرد عمل خود را جبران نمود، و اصرار نورزید که دموستن و سایر رهبران شورش تسلیم او شوند. تا آخر بسیاری را که از فتوحات آسیایی آورده بود اهدا کرد، مجسمه های جبارکشان (تورانیکیس) را که خشیارشا برده بود پس گرفت و به آتن فرستاد، و پس از لشکرکشی دشواری خطاب به آتنیها گفت: ((ای آتنیها باور میکنید که چه خطراتی را برای جلب تحسین شما متحمل میشوم)) چون اتحاد تمام کشور شهرهای یونان، جز اسپارت، را دوباره برقرار ساخت، به مقدونیه برگشت تا وسایل حمله به آسیا را فراهم سازد. خزانه دولت را تهی یافت؛ در نتیجه سلطنت فیلیپ کس بودجهای معادل پانصد تالانت (سه میلیون دلار) حاصل شده بود. هشتصد تالانت قرض کرد و، به عزم به دست آوردن پولی را که قرض کرده بود، از کشور خود بیرون رفت. اسکندر امیدوار بود که به عنوان قهرمان یونانیها با ایران بجنگد، ولی میدانست که نیمی از مردم یونان خواستار مرگ او هستند. به او خبر رسیده بود که ایران میتواند یک میلیون نفر بسیج کند، حال آنکه جمع لشکریان او از سی هزار پیاده و پنج هزار سواره نظام تجاوز نمیکرد. با این وجود، اخپس جدید دوازده هزار سرباز به سرکردگی آنتیپاتر در مقدونیه گذارد که مواظف یونان باشد و، در سال 334، دست به گستاخانترین و مهیجترین لشکرکشیهای زد که تا به آن روز در تاریخ پادشاهان سابقه نداشت. سرنوشتش این بود که یازده سال دیگر زندگی کند، ولی روی اروپا و وطنش را دیگر نبیند. هنگامی که لشکریانش تنگه داردانل را از بستیوس به آبدوس طی میکردند، اسکندر دماغه سیگنوم را برای پیاده شدن انتخاب کرد؛ نظرش این بود که از راهی برود که

به گمانش آگاممنون به تروا رفته بود. هر جا توقف میکرد قطعه‌هایی از ایلید را که تقریباً از برداشت برای دوستانش میخواند. مقبره مشهور اخیلس را تدفین کرده، بر مزار او تاج گلی گذاشت و بر حسب مراسم باستانی، برهنه، گرد آن طواف داد و فریاد کرد: ((شادباش ای اخیلس که در زندگی یاری صدیق و پس از مرگ شاعری نامدار داشته‌ای که نامت را جاوید سازد))، و قسم یاد کرد که مبارزهای را که در تروا بین آسیا و اروپا شروع شده بود با موفقیت به آخر برساند.

در اینجا لازم نیست که داستان فتوحات او را مجدداً نقل کنیم. در کنار رودخانه گرانیکوس با اولین مقاومت ایرانیها رو به رو شد و آن را در هم شکست. در آنجا کلیتوس با قطع دست یک سرباز ایرانی، که از عقب قصد جان او را داشت، از مرگ رهاییش. مورخان ساده لوح ممکن است چنین وقایعی را عامل معین کننده تاریخ تعبیر کنند. پس از استراحت، ارتش به یونیا تاخت و هر شهر یونانی را که تسخیر میکرد به آن حکومت خودمختاری و دموکراسی تحت قیمومیت خود میداد. اغلب شهرها، بدون مقاومت، دروازه‌هایشان را به سویی او میگشودند. در ایسوس با قسمت اعظم نیروی ایرانیها، که عده‌شان به شصت هزار نفر میرسید، تحت فرماندهی داریوش سوم، مصاف داد، و بار دیگر با به کار بردن سوار نظام برای اسکندر خزانه را با منت تصرف کرد و با خانواده او با نجابت رفتار نمود. پس از تسخیر بدون خونریزی دمشق و سیدون، صور را، که سپاه بزرگی از فنیقیها با پول ایرانیان از آن حفاظت میکردند، محاصره کرد. این شهر باستانی چندان مقاومت کرد که وقتی اسکندر آن را گشود، دیوانه از خشم، دستور داد که سربازانش هشت هزار نفر از اهالی را قتل عام نموده، سی هزار نفر را به بردگی بفرستند. اورشلیم بدون مقاومت تسلیم شد و اهالی مورد ملامت قرار گرفتند. غزه آن قدر مقاومت کرد تا آنچه مرد در شهر بود کشته، و هر چه زن بود مورد تجاوز قرار گرفت.

پیشرفت موفقیت‌آمیز مقدونیه در صحرای سینا در مصر مجدداً آغاز شد، و چون اسکندر خدایان مصریها را مورد احترام قرار داد، مصریها، که از زیر یوغ ایرانیها خلاص میشدند، اسکندر را به مثابه ناجی آسمانی خود استقبال کردند. از آنجایی که میانست مذهب با نفوذتر از سیاست است، برای رسیدن به واحه سیوا از صحرای دیگری گذشت و مراسم احترام را نسبت به آمون، خدای آنها، که به قول اولومپیاس پدر خودش بود، به جای آورد. راهبان سلیم النفس آنجا، طبق مراسم باستان، تاج فرعون بر سرش گذاشتند، و راه را برای برآمدن سلسله **بطالسه** هموار ساختند. سپس به مصب رودخانه نیل بازگشت و اندیشه ساختن پایتخت جدیدی در یکی از دهانه‌های رود نیل به ذهنش آمد، یا شاید نقشه آن را تصویب کرد.

محتملاً بازرگانان یونانی که در شهر نزدیک نوکراتیس میزیستند، با توجه به تجارت رو به گسترش یونان و مصر، این فکر را به او عرضه کرده بودند. اسکندر نقشه دیوارها، خیابانها، و محل معبدیهای مصری و یونانی اسکندریه را تعیین کرد، و جزئیات آن را به معمار خود دینوکراتس **سیرد** در مراجعت به آسیا با ارتش مختلط عظیم داریوش در گم، نزدیک آریلا، رو به رو شد، و از زیادی نفرات آن به وحشت افتاد، زیرا میدانست که یک شکست تمام فتوحات او را باطل خواهد ساخت.

سربازانش او را تسلی میدادند که: ((اےحضرتا، تشویش به خود راه ندهید و از زیادی نفرات دشمن نهراسید، زیرا بوی پشم بز که از ما بلند میشود کافیهست که آنها را فراری دهد.)) شب را به بازدید زمینهایی که فردایش نبردگاه میشد سپری کرده، قربانیهای زیادی تقدیم خدایان کرد. پیروزی روز بعد او قاطع بود. صفوف نامنظم ارتش داریوش تاب مقاومت در مقابل فالانکسهای اسکندر را نیاوردند و سریع سوار نظام مقدونی دفاع کنند. این بود که صفوف ارتش داریوش به هم ریخته فرار کردند و خود او نیز تا آخر در میدان جنگ نماند. هنگامی که داریوش به دست سربازانش به اتهام جبن کشته

شد. بابل تسلیم گردید. اسکندر ثروت آن را تماماً تصاحب کرده، قسمتی از آن را بین سربازان خود تقسیم کرد، ولی با تواضع و احترام به خدایان مردم، و فرمان تجدید بنای معابد، محبت مردم را جلب کرد.

در آخر سال 331 به شوش رسید. مردم شوش، که هنوز خاطره شکوه ایلام را داشتند، از او چون نجات دهنده‌های استقبال کردند. شهر را از غارت حفظ کرد ولی با تقسیم پنجاه هزار تالانت (سیصد میلیون دلار)، که از خزانه داریوش یافت، سربازان خود را نیز راضی و خشنود نگاه داشت. مقدار مختلفی پول برای مردم شهر پلاتایا، که در سال 480 در مقابل ایرانیها دلیران مقاومت کرده بودند، فرستاد. شهرهای یونانی آسیا را، که به او هنگام لشکرکشی کمک کرده بودند، نیز فراموش نکرد و تمام قروض خود را به آنها پرداخت.

سپس با سر بلندی به دنیای یونان اعلام کرد که یونان دیگر کاملاً از تحت رقیب ایرانیها درآمده است.

هنوز آن قدر در شوش نمانده بود که لشکریانش رفع خستگی کنند که در سرمای زمستان از کوه‌ها گذشت تا تحت جمشید را تصرف کند، و چنان سرعت به قصر داریوش رسید که ایرانیها وقت نکردند خزانه او را پنهان کنند. در اینجا نیز عقلش را از دست بداد و آن شهر زیبایی عظیم را سوزاند و با خاک یکسان کرد.

سربازانش به خانه‌ها ریختند، اموال مردم را غارت کردند، به زنها تجاوز نمودند، و مردان را کشتند. شاید آنها به هنگام ورود به شهر از دیدن هشتصد یونانی که، به علل مختلف، اعضایشان توسط ایرانیها قطع شده بود، به خشم آمده، مرتکب آن اعمال شدند. اسکندر از دیدن دست و پاهای بریده و گوشها و چشمهای دریده این یونانیان چنان متأثر شد که به گریه افتاد و بدیشان زمین بخشید و غلامان داد که برایشان کار کنند.

پس از آن، این سردار سیریناپذیر مصمم شد که کاری را که کوروش بزرگ موفق به انجامش نشده بود، یعنی به رقیب در آوردن طوایفی که شرق ایران را محل تاخت و تاز قرار میدادند، انجام دهد. شاید، با علم ناقصی که از جغرافی داشت، امیدوار بود که آن طرف مشرق زمین اسرارآمیز، اقیانوسی را که سرحد طبیعی قلمرو حکومتش باشد بیابد. در ورود به سغد (سغدیانا) به دیهی وارد شد که نوادگان برانخیزی، که در سال 480 قبل از این معبد میلتوس را به خشیارشا، تسلیم کرده بود، در آن میزیستند. برانگیخته از این اندیشه که انتقام خدای غارت شده را میگیرد، فرمان داد که کلیه ساکنان را از مرد و زن و بچه به قتل برسانند (بدین ترتیب جزای گناه پدران را نوادگان نسل پنجم متحمل شدند). بدین ترتیب، لشکرکشیهای او به سغد، آریانا، و باکتریانا خونین و بدون غنیمت بود؛ البته فتوحاتی هم کرد، طلاهایی به چنگ آورد، و همه جا مردانش بسوس، قاتل داریوش، را دستگیر کردند. اسکندر ناگهان انتقامجوی شاه شاهان شد. دستور داد او را آن قدر شلاق زدند که مشرف به مرگ شد، سپس گوش و دماغش را بریدند و به اکباتانا فرستادندش. در آنجا فرمان داد يك دست و يك پایش را به يك درخت و يك دست و پاي دیگرش را به درخت دیگری بستند و سپس درختها را رها کردند، و بدین ترتیب بدنش را شقه کرد. اسکندر هر چه از یونان دورتر میشد خصایص یونانی خود را از دست میداد و تبدیل به مستبدی ظالم و وحشی میشد.

در سال 327، از ارتفاعات هیمالایا گذشته، وارد هندوستان شد. خودپسندی توأم با کنجکاوای او را به آن مناطق دور دست میکشاند. سردارانش او را منع میکردند و سربازانش با بیمیلی از او اطاعت مینمودند.

پس از عبور از رود سند، پوروس شاه را شکست داده، اعلام کرد که تا رود گنگ خواهد تاخت، ولی سربازانش دیگر پیشتر نرفتند. اسکندر التماس کرد و سه روز تمام با سربازانش قهر کرد و از چادر خارج نشد، ولی سربازان دیگر خسته شده بودند. ناچار خشمگین و دل آزرده برگشت و رو به جنوب نهاد و از میان قبایل دشمن با چنان دلیری عبور کرد که سربازانش از اینکه نتوانسته بودند رویاهای او را جامه عمل بپوشند میگریستند. وی اولین کسی بود که از دیوارهای شهر مالیا به شهر پرید. پس از او دو نفر دیگر نیز به همین ترتیب وارد شهر شدند که نردبان شکست و هر سه میان دشمن تنها ماندند. اسکندر به تنهایی آنقدر جنگید تا از درد زخمهایش از پا درآمد. در این هنگام سربازانش وارد شده بودند و یکی پس از دیگری جانشان را برای حفظ پادشاه خود از دست میدادند. وقتی جنگ به انتهای رسید، بدن نیمه جانش را به چادرش بردند و در راه هر که به او میرسید لباسش را بوسه میداد. پس از سه ماه بیماری، به راهپیمایی خود ادامه داده، رود سند را پشت سر گذاشت و بالاخره به اقیانوس هند رسید. در آنجا قسمتی از نیروهای خود را از راه آب به فرماندهی نئارخوس مراجعت داد. نئارخوس با مهارت کامل نیروها را در آبهای ناشناس به مقصد رساند. اسکندر بقیه سربازان را شخصاً در امتداد سواحل هندوستان و از میان صحرای بلوچستان عبور داد. مشقاتی که سربازانش در این راه متحمل شدند با آنچه سربازان ناپلئون در مراجعت از مسکو دیدند برابری میکند. گرما هزاران نفر و تشنگی هزاران نفر دیگر را هلاک کرد. اندک آبی یافتند. آن را نزد اسکندر آوردند، ولی وی عمداً آن را به زمین ریخت. وقتی بقایای لشکریانش به شوش رسیدند، بیش از ده هزار نفر تلف شده بودند، و خود اسکندر نیز نیمی از عقل خود را از دست داده بود.

III - مرگ يك خدا

اسکندر تاکنون 9 سال در آسیا به سر برده بود. تغییراتی که فتوحات او در این قاره به وجود آورده بود کمتر از تغییراتی بود که تمدن و رسوم آسیاییها در او ایجاد کرده بود.

ارسطو به او گفته بود که با یونانیها چون ((آزادگان)) و با بربرها چون بردگان رفتار کند. ولی اسکندر در بین جوامع آریستوکراسی ایران چنان درجهای از ادب و فرهنگ و اصالت کردار مشاهده کرده بود که کمتر در جوامع پر آشوب دموکراسی یونان به چشم میخورد. اسکندر با اعجاب و تحسین به طرز تشکیلاتی که شاهان بزرگ هخامنشی در کشور داده، و آن را اداره میکردند مینگریست، و نمیدانست که چگونه مقدونیهای خشن و بدوی میتوانند به جایی آن حکمرانان بنشینند. بالاخره به این نتیجه رسید که تنها راه دوام دادن به فتوحات خود این است که نجیبزادگان ایران را با رهبری خود موافق سازد و از آنها در اداره امور مملکتی استفاده کند. هر چه بیشتر میماند بیشتر مجذوب اتباع جدید خود میگشت، به حدی که کمکم اندیشه آن را که چون سلطانی مقدونی بر ایران حکومت کند از سر به در کرد و به فکر افتاد که چون امپراطوری یونانی ایرانی بر قلمرویی حکومت کند که در آن یونانیها و ایرانیها با یکدیگر برابر بوده، در صلح و صفا آمیزش فرهنگی و اجتماعی داشته باشند. او امیدوار بود که منازعه طولانی آسیا و اروپا بدین ترتیب در خشن و سرور به پایان برسد.

هم اکنون هزاران نفر از سربازانش با زنان بومی ازدواج کرده یا با ایشان میزیستند. چرا خودش به آنها تاسی نکند و دختر داریوش بزرگ را نگیرد و با آوردن اولادی که با خون خود دو سلسله شاهی را متحد سازد، دو ملت را آشتی ندهد او قبلاً با شاهزادهای از باکتریانا به نام رکسانا ازدواج کرده بود، ولی این امر مانع مهمی نبود. موضوع را با افسران خود در میان گذاشت و پیشنهاد کرد که آنها نیز زنان ایرانی کنند.

ایشان در ابتدا به امیدهای او برای اتحاد دو ملت میخندیدند، ولی چون مدت‌ها بود که از خانه و وطن دور مانده و از طرفی زیبایی زنان ایرانی مقاومت‌ناپذیر بود، در ضیافت ازدواجی که در شوش در سال 324 برپا شد، اسکندر استاتیرا، دختر داریوش سوم، و پاروساتیس، دختر اردشیر سوم، را به زنی گرفت، و بدین ترتیب خود را با دو شاخه از دودمان سلطنتی ایرانی پیوند داد. هشتاد نفر از افسران نیز زن ایرانی گرفتند.

بعد از آن نیز در هزاران ضیافت دیگر، عروسی‌های سربازان را با زنان ایرانی جشن گرفتند. اسکندر به هر يك از این افسران عطایای فراوانی بخشید و از قروض سربازانی که زن می‌گرفتند چشم‌پوشید. به قول آریانوس، مخارج این کار بالغ بر بیست هزار تالنت (صد و بیست میلیون دلار) شد. به منظور توسعه این اتحاد، سرزمین بین‌النهرین و ایران را به روی یونانی‌های مستعمره طلب باز کرد و بدین ترتیب از فشار جمعیت در بعضی از ایالات یونانی کاست و جنگ طبقاتی را تخفیف داد. شهرهای یونانی آسیا، که بعداً بخش مهمی از امپراطوری سلوکیه را تشکیل دادند، بدین ترتیب پا گرفتند. در همین حال، سی هزار جوان ایرانی را نیز به خدمت سربازی برده، به ایشان فنون جنگی یونانی آموخت.

تواضع او چنین نتیجه داد، یا اینکه شاید نقش‌های چنین بود. پلوتارک می‌گوید: ((در ایران ابتدا لباس بربرها (خارجی) را در بر کرد، شاید برای اینکه کار متمدن کردن ایرانی‌ها را سهل‌تر کند، زیرا هیچ امری زودتر از اقتباس راه و رسم زندگی مردم آنها را رام نمیکند. با این وجود از روش مادی‌ها کاملاً تقلید نکرد، بلکه راه میانه‌ای را بین روش ایرانی و مقدونی برگزید، که مانند اولی چنان پرتجمل نباشد و در عین حال باشکوه‌تر و زیباتر از دیگری گردد.)) سربازانش میدیدند که اسکندر تحت سلطه شرق در می‌آید، و با تأسف شاهد از دست دادن او بودند، و با حسرت و غم، مهر و محبتی را که روزی بر سر ایشان نثار میکرد از دست رفته می‌یافتند. ایرانی‌ها بر عکس از او اطاعت کامل میکردند و تا دلش میخواست از او چالپوسی می‌مودند. از آن طرف مقدونی‌ها، که تحت نفوذ تجمل شرقی‌ها نرم شده بودند، در زیر باری که بر دوششان گذاشته بود غرولند میکردند، سخاوت او را از یاد بردند، زمزمه ترکش را آغاز کردند، و حتی قصد جانش نمودند.

اسکندر ناچار بیشتر در دامن بزرگان ایرانی افتاد و معاشرت آنها را بر هموطنان خود ترجیح داد.

اوج ارتداد، یا دیپلماسی، او ادعای خداییش بود. در سال 324، به تمام ایالات یونان، جز مقدونیه، اعلام کرد که از این به بعد باید او را پسر زئوس و امون بشناسند (زیرا می‌توانست که این ادعا را مقدونی‌ها جسارتی به فیلیپ بدانند). بسیاری از آنها تمجید کردند، زیرا احساس میکردند که ادعای خدایی او فقط صوری است. حتی اسپارت لجوج نیز پاسخ داد: ((بگذار اسکندر اگر میخواهد، خدا باشد.)) ادعای خدایی کردن، به معنای معنوی یونانی آن، چندان مهم نبود، زیرا در آن روز شکاف بین قدوسیت و بشریت، به حدی که در علوم دینی امروز معمول است، وجود نداشت. عده‌ای از یونانیان از مرحله بشری گذشته، خدا شده بودند: هیپودامیا، اوفیپ، اخیلس، ایفیگنیا، و هلنه. مصری‌ها فرعون‌های خود را خدا میدانستند؛ اگر اسکندر خود را خدا نمیخواند، مصری‌ها ممکن بود از این برهم خوردن سابقه ناراحت شوند. راهبان سیوا، دیوما، و بابل، که معمولاً در این قبیل امور منبع اطلاعاتی بودند، او را کاملاً راجع به اصالت خدایش خاطر جمع کرده بودند. در اینکه، آن طور که گروت تصور میکرد، اسکندر واقعاً خود را خدا، به معنای ماورای معنای مجازی آن، میدانست باید تردید کرد. درست است که اسکندر بعد از خدا خواندن خود بینهایت عصبی و خودپسند شد، بر تخت طلایی میشیست، لباس تقدس میپوشید، و گاهی سر خود را با شاخ‌های امون زینت میداد، لیکن هر وقت برای حفظ منافع مادی خود از تظاهر به خدایی دست بر میداشت، به افتخارات و احتراماتی که

در حق او میکردند میخندید. وقتی در اثر تیرگی زخمی شد به دوستانش گفت: ((اینکه میبینید خون است نه اثری که از جراحت خدایان باقی جاري میشود.)) داستان مادرش درباره آذرخش را نیز جدی نمیگرفت زیرا که اسنادات آتالوس راجع به تولدش او را سخت خشمگین میکرد.

وجه تمایز بین انسان و خدا میدانست. حتی وقتی مادرش اولومپاس شنید که اسکندر افسانه او را رسمی کرده، به خنده درآمد و پرسید: ((کی اسکندر از خفیف کردن من نزد هرا دست برمیدارد)) اسکندر با وجود ادعای خدایی هنوز برای خدایان قربانی میکرد عملی که واقعا از خدایان بعید است. پلوتارک و آریانوس ادعای خدایی اسکندر را این طور توجیه میکردند که با این عمل میخواست سهلتر بر قومی خرافاتی و ناهمگن سلطنت کند. بی شک اسکندر میاندیشید که اگر بزرگان و طبقات بالا ادعای خدایی او را بپذیرند، طبقات پایین و عوام الناس با رعایت تقدس الاهی او انجام وظیفه اش را برای متحد ساختن دو دنیای متخاصم آسان میکنند. واقعا ممکن است که اسکندر فکر میکرد که بهترین راه جلوگیری از پراکندگی مذہبها در امپراطوریش این است که وجود خود را مظهر آیین مقدسی سازد، و بدین وسیله مذہب مشترک اتحاد بخشی به وجود آورد.

افسران مقدونی نمیتوانستند عمق سیاست اسکندر را درک کنند. روح یونانی به آنها آزادذهنی، ولی نه تساهل فکری آموخته بود. لذا از اینکه ناچار بودند به امر اسکندر در مقابل او سر به خاک بسایند احساس حقارت و تنفر میکردند. یکی از رشیدترین سربازانش به نام فیلوئاس، که فرزند پارمنیو از بهترین و محبوبترین سردارانش بود، در توطئهای برای قتل او شرکت کرد. اسکندر خبردار شد، فیلوئاس را دستگیر کرد، و زیر شکنجه وادار به اعترافش کرد، به حدی که وی پدر خود را هم متهم نمود. فیلوئاس را واداشتند تا در مقابل سربازان مجدداً به گناه خود اعتراف کند. سربازان نیز بنا بر رسوم خود، در همانجا، او را سنگباران کرده، کشتند. پدرش نیز به عنوان گناهکار و دشمن به قتل رسید. از آن لحظه به بعد، روابط اسکندر با سربازانش تیره شد، لشکریان ناراضی گشتند، سوظن شاه نسبت به ایشان شدید شد، و در نتیجه رفتارشان خشن گشت و خود را تنها احساس نمود.

تنهایی و در خود فرو رفتگی و نگرانیهای روزافزون، اسکندر را روز به روز به میگزاساری ترغیب کرد. در ضیافتی در سمرقند، کلیئوس، که جان او را در گرانیکوس نجات داده بود، آنقدر شراب خورد که کاملاً مست شد. چون دلیری مستی بر وی عارض شد، جرئت کرد و به اسکندر گفت که پیروزیهایش را مدیون سربازانش است، و موفقیتهای پدرش فیلیپ از او بیشتر بوده است. اسکندر نیز که مست بود برخاست تا او را بکشد، لیکن (که چندی بعد حکمران مصر شد) کلیئوس را بیرون برد. کلیئوس که میخواست سخن خود را دنبال کند، از دست او گریخته، برگشت تا نطق خود را تمام کند. اسکندر نیزهای به طرفش انداخته، او را کشت. سپس، پشیمان از عمل خود، در کنج چادرش سه روز انزوا گزید، از خوردن امتناع کرد، گرفتار مالیخولیا شد، و حتی قصد جان خود را کرد. چندی بعد، نامه رسانی به نام هر مولائوس، که به ناحق تنبیه شده بود، توطئه دیگری علیه او چید. پسرک را ترسانند و زیر شکنجه اقرار کرد و کالیستنس برادرزاده ارسطو را متهم نمود.

مشارالیه، که به همراه شاه به عنوان مورخ دربار سفر میکرد، قبلاً به سبب سرپیچی از به خاک افتادن و تنقید از رفتار شرقی او و اظهار اینکه آیندگان فقط از طریق او که مورخ است اسکندر را خواهند شناخت، شاه را رنجانده بود. اسکندر او را به زندان انداخت و وی هفت ماه بعد همانجا **بمرد** این واقعه به روابط دوستانه اسکندر و ارسطو، که سالها به خاطر دفاع از اسکندر و نیت او جان خود را در آتن به خطر انداخته بود، پایان داد.

سرانجام عدم رضایت در ارتش به تمرد علنی و شورش کشید. وقتی شاه اعلام کرد که مستترین افرادش را به مقدونیه باز خواهد فرستاد، و به هر کس پاداش خوبی خواهد داد، با تعجب مشاهده کرد که زمزمه ناسازگاری و اشتیاق به رفتن بین همه عمومیت دارد، و سربازان میگویند که خدا برای رسیدن به مقصودش احتیاجی به سرباز ندارد. اسکندر فرمان داد تا رهبران متمرّد را اعدام کردند، و سپس سخنرانی موثری خطاب به سربازان (اعتبار این سخنرانی مشکوک است) ایراد کرد و ایشان را به آنچه برایشان کرده بود، و ایشان برای او کرده بودند یادآور شد و پرسید کدام یک به قدر او میتواند جای زخم نشان بدهد، و ادعا کرد که تن او اثر تمام اسلحه‌هایی را که در جنگ به کار رفته دارد. سپس به همه اجازه داد که اگر میخواهند به وطن خود برگردند: ((برگردید و بگویید که پادشاهتان را میان دشمنان اجنبی ترک کردید)). پس از سخنرانی به اطاق خود برگشت و از دیدن سربازان خود ابا کرد. سربازانش غمزه و پریشان و پشیمان جلوی قصر او به خاک افتادند و از او طلب بخشش کردند و گفتند که اگر آنها را مجدداً در ارتش خود بپذیرد از آنجا نخواهند رفت. چون عاقبت اسکندر بر ایشان ظاهر شد، همه گریستند و اصرار کردند او را ببوسند، و پس از اینکه مراسم آشتی برگزار گردید، به چادر خود بازگشتند و سرود شکرگزاری خواندند.

اسکندر، که از این همه ابراز احساسات و محبت فریب خورده بود، اندیشه فتوحات و لشکرکشی‌های برای اکتشاف سواحل بحر خزر فرستاد، و به فکر تصرف اروپا تا ستونهای هرکول افتاد. لیکن جسم توانایی او در اثر سرما و میخوارگی، و روحش در اثر توطئه افسران و شورش سربازان، ضعیف گشته بود. هنگامی که ارتش در اکباتانا بود، عزیزترین دوستش، هفایستیون، مریض شد و در گذشت. اسکندر آن قدر این همنشین را عزیز میداشت که گویند روزی که ملکه داریوش بر آنها وارد شد و او را با اسکندر اشتباه گرفته، به او تعظیم کرد، اسکندر با خوش خلقی و متانت گفت: ((هفایستیون نیز اسکندر است)) انگار که او و اسکندر یکی هستند. این دو دوست اغلب در یک چادر میخفتند، از یک جام مینوشیدند، و در میدان جنگ پوشادوش هم می‌جنگیدند. اکنون که شاه احساس میکرد نیمی از او به دور افکنده شده، گرفتار شکنجه و درد بی‌پایانی شد. ساعتها روی جسد دوستش افتاده می‌گریست، موهایی سر خود را به علامت عزاداری کوتاه کرد، و روزها از خوردن امتناع نمود. دستور داد تا پزشکی را که بالین مریض را برای تماشای مسابقات ترک گفته بود اعدام کنند. تشییع جنازه باشکوهی که ده هزار تالانت (60 میلیون دلار) خرج برداشت برای او به راه انداخت، و دستور داد که از رب النوع آمون مشورت کنند که آیا اجازه میدهد هفایستیون را چون خدایی پرستش نمایند. در لشکرکشی بعدی دستور داد قبایلهایی به عنوان قربانی برای روح او قتل عام کنند.

فکر آنکه اخیلس پس از مرگ پاتروکلوس چندان نزیسته بود، چون فرمان مرگ سایهوار به دنبالش بود.

به بابل که بازگشت، بیشتر در مشروبات الکلی اصراف کرد. شبی که با افسران عیاشی میکرد، پیشنهاد کرد که در میخواری مسابقه بدهند. پروماخوس دوازده شیشه شراب خورد و یک تالانت جایزه را برد، و سه روز بعد مرد. بعد از آن، در ضیافت دیگری، اسکندر جام شرابی را که شش شیشه ظرفیت داشت سرکشید.

شب بعد نیز باز شراب فراوان نوشید و، به علت سرمای ناگهانی هوا، تب کرد و بستری شد. ده روز گرفتار تب بود، و در آن مدت هنوز فرمانهای ارتش و بحریه را خود صادر میکرد. در روز یازدهم، به سن سی و سه سالگی، درگذشت (323). وقتی سردارانش از او پرسیدند که امپراطوری خود را به چه کسی واگذار میکند، جواب داد: ((به نیرومندترین فرد)). اسکندر مانند اغلب مردان بزرگ جانشینی که سزاوار خود باشد نیافت و کارش ناتمام باقی ماند. با این وصف، پیروزیهای او نه تنها

عظیم، بلکه پایدارتر از آنچه بود که اغلب گمان میکنند. اسکندر در نقش مأمور جبر تاریخ، بساط کشور شهرها را برانداخت، و با فدا کردن اندکی از آزادی نسبی شهرها، نظام عظیم و با ثبات پایداري به وجود آورد که اروپا تا آن زمان به خود ندیده بود. نوع حکومت استبدادی که وی برپا کرد و دموکراسی عصر جدید معمول بود. سد مابین یونانی و ((بربر)) را شکست، راه نفوذ موازین تمدن یونانی را باز کرد، درهای آسیای نزدیک را به روی تمدن یونانی گشود، و حتی تا باکتریا شهرهای یونانی بنا کرد. شرق مدیترانه را چون تارهای عظیم بازرگانی به هم مرتبط ساخت، و تجارت را آزاد و تشویق نمود. ادبیات و فلسفه و هنر یونانی را به آسیا آورد، و قبل از اینکه بداند او نیز راه پیروزی مذهب شرق را بر غرب هموار ساخته، گرفتار پنجه مرگ شد. اقتباس لباس پوشیدن و عادات شرقی او را باید آغاز انتقام آسیا دانست.

بهتر همین بود که اسکندر در اوج ترقی و تعالی بمیرد، زیرا اگر چند سال دیگر زیسته بود بدون شك با ناامیدی و سرخوردگی رو به رو میشد. شاید اگر بیشتر زنده مانده بود، در اثر شکست و نامرادی، فکورتر و بالغ میشد، و چنانکه شروع کرده بود به سیاستمداری بیش از جنگ علاقه پیدا میکرد. لیکن بار زیادی بر دوش گرفته بود، و فشار نگهداری قلمروی چنان وسیع، و نظارت بر تمام بخشهای آن محتملا ذهن درخشانش را مختل ساخته بود. نیرو و قدرت نیمی از نبوغ را تشکیل میدهد، نیم دیگر اسباب کار است. ولی اسکندر فقط نیرومند بود. البته انتظار بیجایی است، ولی اسکندر فاقد پختگی آرام قیصر و فراست مکارانه آوگوستوس بود. مردم او را مانند ناپلئون ستودنی میدانند، زیرا یکنه علیه نیمی از دنیا برخاست، و ما را به نیروی شگفتی که بالقوه در طبیعت انسان است تشجیع و امیدوار ساخت. علاوه بر آن، علی رغم خرافات و ظلمها، و بیرحمیهایش، ما نسبت به اسکندر احساس همدردی و محبت میکنیم، زیرا میدانیم که جوان سخاوتمند و پرمحبتی بود. دلیری توانا بود، و سر تا سر عمر علیه میراث تو خشی که در خونش بود دیوانهوار جنگید؛ و در تمام جنگها و خونریزیها، اندیشه تعمیم روشنایی آتن به دنیای وسیعتری را مقابل دیدگانش داشت.

IV - پایان يك عصر

چون خبر مرگ اسکندر به یونان رسید، شورش علیه حکومت مقدونی همه جا شیوع یافت. تبعیدیهای تبی در آتن نیرویی از میهن پرستان تشکیل دادند و پادگان مقدونی را در کادمیا محاصره کردند. در خود آتن، یعنی جایی که بسیاری از مردم مرگ اسکندر را از خدا میطلبیدند، گروههای ضد مقدونی که احساس میکردند دعایشان مستجاب شده است، تاج گل بر سر گذارده و در مرگ اسکندر اسکندری که خدا میخواندندش شادمانی میکردند. به قول پلوتارک: ((سرودهای پیروزی میخواندند؛ انگار که با دلیری و شجاعت خود او را از بین بردهاند.)) برای مدت کوتاهی نوبت قدرت و شکوه دموستن فرا رسید. او در دوره اسکندر کامیاب نبود؛ اول اینکه منعم بود که از هارپالوس رشوه گرفته فرار کرده، 9 ماه چون اسیری در ترویزن تبعید بود. اکنون واپس خوانده شده بود، و به سمت سفارت به پلوپونز میرفت تا نیرویی به کمک آتن برای جنگ آزادیبخش آماده سازد. نیروی متحده به شمال رفت و در کرانون با آنتیپاتر مصاف داد و نابود شد. آنتیپاتر پیر، سربازی که علاقه اسکندر را نسبت به تمدن و فرهنگ آتن نداشت، دشوارترین شرایط را بر شهر آتن تحمیل کرد، و اهالی را ملزم ساخت که غرامت جنگی سنگینی بپردازند، پادگان مقدونی را در خاک خود بپذیرند، حکومت دموکراسی و محاکم عدالت را تعطیل کنند، آزادی کلیه اتباعی که کمتر از دو هزار دراکما ملک و تمول داشتند (یعنی 12 هزار نفر از مجموع 21 هزار نفر) لغو شود و به نواحی مستعمراتی کوچ داده شوند، و دموستن و هوپرنیس و دو نفر دیگر از خطیبان ضد مقدونی را تسلیم کنند. دموستن به کالائوریا گریخت و در

معبدي تحصن جست و، چون توسط تعاقب کنندگان مقدوني محاصره شد، جام زهري نوشيد و، قبل از اينکه بتواند خود را از مکان مقدس بيرون کشد، جان داد.

در همان سال ماتمانگيز، ارسطو نيز درگذشت. او مدتي بود که در آتن از محبوبيت افتاده بود. مورد نفرت اعضاي آکادمي و مکتب ايسوکراتس بود که او را متقد و رقيب خود ميدانستند، و ميهن پرستان او را موافق و مدافع مقدونيه ميشناختند. مخالفين، مرگ اسکندر را غنيمت شمرده، او را متهم به ناپاکي و بيديني کردند؛ قسمتهايي از آثارش را که بدعتآمیز بودند عليه او اقامه کردند؛ و متهمش ساختند که نسبت به هر مياس، که به دليل برده بودن نمیتوانست خدا باشد، احترامات خدائي مرعي داشته باشد. ارسطو بآرامي شهر آتن را ترک کرد و گفت اجازه نخواهد داد آتن بار ديگر نسبت به فاسقه مرتکب گناه شود. به خانه مادرش در خالکيس پناه برد و مدرسه خود را به دست تئوفراستوس سپرد. آتنياها او را محکوم به مرگ کردند، ولي نه فرصتي يافتند و نه واجب دانستند که حکم اعدام او را اجرا کنند. احتمالاً به علت دل دردي که در فرار عارضش شده بود، يا به طوري که بعضي ميگويند به علت خوردن سم، چند ماه بعد از فرار از آتن، در سن شصت و سه سالگي، فوت کرد. وصيتش مظهر مهر باني و توجه نسبت به زن دوم، خانواده، و غلامانش بود.

مرگ دموکراسي يونان خشن و در عين حال طبيعي بود. مرگي بود که عامل مهلکش اختلالات دروني نظام بود؛ شمشير مقدونيا تنها ضربه نهايي را وارد کرد. کشور شهر آتن عدم توانايي خود را در حل مشکلات دولتي نشان داده بود. علي رغم کوششهاي گورگياس، ايسوکراتس، و افلاطون، که ميخواستند انضباط دوريابي را تا حدودي جايگزين آزادمنشي يونيايي نمايند، حکومت در حفظ نظم داخلي و دفاع خارجي، و در آشتي دادن خودمختاري با ثبات و قدرت ملي در مانده بود، و عشق به آزادي هرگز سوداي جهانگيري و تشکيل امپراطوري را مهار نکرده بود. نزاع طبقاتي سختتر و افسارگسيختهتر شده، تبديل به مسابقهاي براي غارت قانوني نموده بود. مجلس شورا، که در روزهاي اوليه اصيل و وزين بود، تبديل به جمع ارادل و اوباشي شده بود که نسبت به هر مقام يا موقعيت بالايي کينه توزي کرده، محافظه کاري و اعتدال را طرد مينمودند. اعضاي آن ضعيف کش، ولي در مقابل نيرومند چاپلوس بودند، در هر مورد به نفع خود راي ميدادند، و بر ثروتمندان چنان مالياتي بسته بودند که ابتکار و پشتکار و عقل معاش را در اشخاص ميکشت. فيليپ و اسکندر و آنتيپاتر آزادي را در يونان از بين نبردند؛ خود آزادي موجب از بين رفتن آزادي شده بود. نظمي که ايشان برقرار ساختند، بر عکس، چندين قرن بيشتر دوام کرد و بر سراسر مصر و مشرق زمين تخم تمدني پاشيد که در غير آن صورت احتمال داشت، به دليل هرج و مرج جهانانهاش، در نطفه نابود شود.

ولي آيا نظامهاي سلطنتي يا اوليگارشي بهتر از دموکراسي رفتار کرده بودند جباران سي گانه طي چند ماه آن قدر عليه جان و مال مردم مرتکب تجاوز شدند که دموکراسي در طي چند سال قبل از آن نشده بود. هنگامي که دموکراسي در آتن هرج و مرج آشوب برپا کرده بود، حکومت سلطنتي نيز در مقدونيه هرج و مرج و آشوب به وجود آورده بود. وارتان تخت و تاج به جان هم افتاده، مردم را عليه هم ميشوراندند؛ با تحريك و توطئه يکديگر را به قتل ميرساندند؛ و آزادي مردم را مختل ميساختند؛ و تازه از شکوفايي ادبيات، علم، فلسفه، و هنر نيز خبري نبود. ضعف و کوچکي کشورهاي يونان براي پيشرفت فردي، بخصوص در معنويات، زمينه مهيا ندي بود و آزادي، گر چه به قيمت گزاف حاصل ميشد، بر باروري مغزهاي يوناني افزوده بود. فردگرايي به قيمت نابودي گروه تمام ميشود، ولي در ابتدا شخصيت را نضج ميدهد. دموکراسي يونان فاسد و ناتوان بود و مييايست بميرد؛ ولي چون مردم، مردم پي برند که دوران شکوفايي آن چه زيبا بوده است؛ و تمامي نسلهاي دنياي قديم به عقب برگشته، عهد پريکلس و افلاطون را اوج ترقي يونان و تمام تاريخ بشريت دانستند.

bymansetareh@yahoo.com

کتاب پنجم اضمحلال یونان جدول گاهشماری کتاب پنجم قم 348 - 339 : سپتوسیپوس رئیس آکادمی
339 - 314 : کسنوکراتس رئیس آکادمی 323 - 285 : بطلمیوس اول معروف به سوتر خاندان
بطالسه را در مصر تاسیس میکند.

323 : یهودا ساتراپ نشین سوریه میشود.

322 - 288 : تئوفراستوس رئیس لوکیون 321 : تجزیه امپراطوری اسکندر؛ اولین نمایشنامه
مناندروس 320 : بطلمیوس اول فلسطین را تسخیر میکند؛ پور هون اهل الیس، و کراتس اهل تب،
فلاسفه این دوره 319 : فیلمون و کمدي جدید 318 : آریستوکسنوس تارنتومی، تئوریسین موسیقی
317 - 307 : دمتریوس فالرومی بر سریر قدرت آتن 316 : کاساندروس پادشاه مقدونیه 315 - 301
: آنتیگونس اول (یک چشم)، پادشاه مقدونیه 314 : آنتیگونوس اول (یک چشم) آزادی یونان را اعلام
میکند؛ زنون به آتن میآید.

314 - 270 : پولمو رئیس آکادمی 312 - 198 : یهودا تحت تسلط بطالسه 312 - 280 : سلوکوس
اول (نیکاتور) امپراطوری سلوکیان را تاسیس میکند.

311 : هامیلکار به سیسیل حمله ور میشود.

310 : آگاتوکلس جبار سیراکوز به افریقا هجوم میآورد.

307 : قانون ضد فلاسفه 307 - 288 : دمتریوس پولیورکتس پادشاه مقدونیه 306 : اپیکور مکتب
خود را در آتن میگشاید.

306 - 302 : جنگ بین کاساندروس و دمتریوس پولیورکتس بر سر سیادت یونان 305 : تیمایوس
تائورومینومی مورخ 301 : زنون مدرسه خود را در رواق میگشاید؛ سلوکوس اول انطاکیه را تاسیس
میکند؛ لوسیماخوس آنتیگونوس اول را در ایپسوس شکست میدهد.

300 : افلیدس اسکندرانی ریاضیدان. اثوهمروس راسیونالیست (خردگرا) 295 - 272 : پور هوس
پادشاه مولوسیاییها 290 : مکتب مجسمه سازی رودسی 288 - 270 : ستراتو، رئیس لوکیون 285 -
246 : بطلمیوس دوم (فیلادفوس)؛ موزه و کتابخانه اسکندریه قم تشریح 283 - 239 : آنتیگونوس
دوم (گوناتاس)، پادشاه مقدونیه 280 : آریستارخوس ساموسی، منجم؛ پیدایش اتحادیه آخایی؛
پور هوس تارنتوم را علیه روم یاری میدهد.

280 262 : آنتیوخوس اول (سوتر)، امپراطور سلوکی 280 - 279 : گلها به مقدونیه و یونان هجوم
میآورند.

279 : پور هوس به سیسیل هجوم میآورد.

278 : کولوسوس رودس 277 : گلها به آسیای صغیر حملهور میشوند.

275 : آراتوس سولی، شاعر 271 : تیمون فلیوسی، ساتیرنویس 270 : کالیماخوس اسکندرانی و
تئوکریتوس کوسی، شاعر؛ بروسوس بابلی، مورخ 270 - 269 : کراتس آتنی، رئیس آکادمی 270 -

216 : هیرون دوم، جبار سیراکوز 269 - 241 : آرکسیلائوس، رئیس آکادمی وسطی 266 - 261 : جنگ کرمونیدئا 261 : آنتیگونوس دوم آتن را تسخیر میکند.

261 - 247 : آنتیوخوس دوم (تنوس) امپراطور سلوکی 261 - 232 : کلئانتس، رئیس رواق 260 : هروداس کوسی، شاعر 258 : اراسیستراتوس کنوسی، فیزیولوژیست 257 - 180 : آریستوفانس بیزانسی، زبانشناس 251 : آراتوس سیکوئونی شهر خود را آزاد میسازد.

250 : ارشک سلسله اشکانیان را تأسیس میکند؛ لائوکوئون: منتحو، مورخ مصری؛ لوکوفرون خالکیسی، شاعر 247 : ارشمیدس سیراکوزی، دانشمند 247 - 226 : سلوکوس دوم (کالینیکوس) 246 - 221 : بطلمیوس دوم (ئورگتس اول) 243 : آراتوس اتحادیه آخایی را علیه مقدونیه راهبری میکند.

242 : آگیس چهارم، پیشقدم اصلاحات اسپارت 240 : آپولونیوس رودسی، شاعر 239 - 229 : دمتریوس دوم، پادشاه مقدونیه 235 - 197 : آتالوس اول مملکت پادشاهی پرگامون را تأسیس میکند.

235 - 195 : اراتستن، کتابدار اسکندریه 232 - 207 : خروسیپوس، رئیس رواق 229 : آراتوس آتن را آزاد میکند.

229 - 221 : آنتیگونوس سوم (دوسون) قم پادشاه مقدونیه 226 - 224 : اصلاحات کلئومنس سوم در اسپارت 226 - 223 : سلوکوس سوم (سوتر) 225 : زلزله رودس را ویران میسازد.

223 - 187 : آنتیوخوس سوم (کبیر) امپراطور سلوکی 221 : آنتیگونوس سوم کلئومنس سوم را در سلازیا شکست میدهد.

221 - 179 : فیلیپ پنجم، پادشاه مقدونی 221 - 203 : بطلمیوس چهارم (فیلوپاتور) 220 : آپولونیوس پرگایی، ریاضیدان 217 : بطلمیوس چهارم آنتیوخوس سوم را در رافیا شکست میدهد.

215 : اتحاد فیلیپ پنجم با هانیبال 214 - 205 : اولین جنگ مقدونی با روم 212 : مارکوس سیراکوز را میگیرد؛ مرگ ارشمیدس 210 : سیسیل جزو قلمرو روم در میاید.

208 : زنون طرسوسی، فیلسوف 207 : انقلاب نابیس در اسپارت 205 : مصر تحت قیمومیت روم 203 - 181 : بطلمیوس پنجم (اپیفانس) 200 - 197 : دومین جنگ مقدونی 200 : دیوگنس سلوکیدی، فیلسوف 197 : جنگ کنوسکفالای 197 - 160 : اوج قدرت پرگامون تحت رهبری ئومنس دوم 196 : فلامینیوس آزادی یونان را اعلام میکند؛ تأسیس کتابخانه پرگامون 195 - 180 : آریستوفانس بیزانسی، کتابدار اسکندریه 190 : گرازفانزه 189 : رومیها آنتیوخوس سوم را در ماگنسیا شکست میدهند.

188 : فیلوپویمن قانون اساسی لوکورگوسی را در اسپارت لغو میکند.

187 - 175 : سلوکوس چهارم (فیلوپاتور) 181 - 145 : بطلمیوس ششم (فیلومتور) 180 : معبد بزرگ پرگامون؛ آریستارخوس ساموتراسی کتابدار اسکندریه 179 - 168 : پرسئوس، پادشاه مقدونی

175 - 163 : آنتیوخوس چهارم (اپیفانس) امپراطور سلوکی 175 - 138 : مهرداد اول، پادشاه اشکانی 174 : آنتیوخوس چهارم ورزشگاه اولمپ را دوباره بنا میکند.

173 : کارنئادس، رئیس آکادمی جدید 171 - 168 : جنگ سوم مقدونی 168 : ایمیلیوس پاولوس پرسئوس را در پودنا شکست میدهد. آنتیوخوس چهارم معبد فلسطین را غارت میکند.

167 : اخراج طرفداران اتحادیه آخایی، من جمله پولوبیوس مورخ 166 : اولین نهضت مکابیان؛ کتاب دانیال نبی 165 : تجدید مراسم معبد به دست یهودای مکابی 163 - 162 : آنتیوخوس پنجم (اثوپاتور)، امپراطور سلوکی 162 - 150 : دمتریوس اول (سوتر) امپراطور سلوکی 161 : یهودای مکابی با روم پیمان میندد.

160 : شکست و مرگ یهودای مکابی 160 - 139 : آتالوس دوم پادشاه پرگامون 157 : یهودا راهب نشین مستقل میشود.

155 : کارنئادس در روم 150 - 145 : الکساندر بالاس، امپراطور سلوکی 150 : هیپارخوس نیکایی و سلوکوس سلوکیهای، منجم؛ موسخوس سمورنایی، شاعر 146 : مومیوس کورنت را غارت میکند؛ یونان و مقدونیه جزو روم میشوند.

فصل بیست و سوم

یونان و مقدونیه

I - مبارزه در راه کسب قدرت

همان طور که اندیشه دنیا را به گروه‌ها، افراد، و اشیا تقسیم میکند، مورخان نیز گذشته را به ادوار، سالها، و حوادث منقسم مینمایند. ولی تاریخ، مانند طبیعت، تنها تداوم را در میان تغییر می‌شناسد: تاریخ جهش ندارد. یونان هلنیستی مرگ اسکندر را ((انتهای یک عصر)) تلقی نکرد؛ بلکه آن را شروع ((عصر جدید)) و مظهر جوانی و نیرومندی دانست. مردم یونان اطمینان داشتند که به عالیترین مرحله رشد و بلوغ فکری رسیده‌اند و رهبرانشان، جز اسکندر که قابل مقایسه با هیچ کس نبود، به عظمت و اقتدار رهبران گذشته هستند. این پندار از چند لحاظ صحیح بود. تمدن یونان همراه آزادی آن نمرد، بلکه بر عکس سرزمینهای جدیدی تسخیر کرد و از سه جهت پیشرفت نمود؛ زیرا به وجود آمدن امپراطوریهای بزرگ محدودیتهای سیاسی ارتباطات کوچنشینی و بازرگانی را از میان برداشت. یونانیها که هنوز هوشیار و فعال بودند هزار هزار به آسیا، مصر، اپیروس، و مقدونیه ریختند؛ و نه تنها گل یونانی دوباره شکفت که خون و زبان و فرهنگ یونانی راه خود را به سوی آسیای صغیر، فینیقیه، فلسطین، سوریه، بابل، و بینالنهرین و حتی باکتریا و هندوستان باز کرد. روح یونانی هرگز به این حد اشتیاق و دلیری نشان نداده بود؛ ادب و هنر آن هم فتحي به این عظمت نکرده بود.

شاید به همین دلیل است که مورخان عادت دارند تاریخ یونان را با اسکندر تمام کنند؛ زیرا بعد از او وسعت و پیچیدگی دنیای یونان وحدت نظر تاریخی یا تسلسل داستان مورخان را بر هم میزند. نه تنها پس از اسکندر سه حکومت مقدونی و سلوکی و مصر تاسیس یافت، بلکه صدها کشور شهر یونانی با مدارج مختلف استقلال به وجود آمد، چندین اتحادیه و جامعه تشکیل شد، حکومت‌های نیمه یونانی در اپیروس، کاپادوکیا، گالاتیا، و باکتریا تشکیل شد، و در مغرب، ایتالیای یونان و سیسیل بود که بین کارتاژ کهنسال و روم جوان در حال متلاشی شدن بود. امپراطوری بدون ریشه اسکندر که شکاف‌هایی در حوزه زبان، ارتباطات، عادات، و مذهب استحکام آن را متزلزل می‌ساخت، چندان بعد از مرگ او دوام نکرد. او بعد از خود به جای یک نفر مقتدر چند نفر به جای گذارده بود، و هیچ کدام به کمتر از سلطنت قانع نمی‌شدند. وسعت و پراکندگی قلمرو جدید هر گونه اندیشه دموکراسی را باطل می‌کرد. لازمه حکومت خودمختاری، به عقیده یونانی‌ها، وجود کشور شهر‌های کوچکی بود که مردم آنها بتوانند در مواقع خاص در محل معینی گرد هم جمع شوند. از آن گذشته، مگر فیلسوفان دموکراسی آتن، دموکراسی را سبب تشدید جهل و رشک و هرج و مرج خوانده، آن را باطل شمرده بودند جانشینان اسکندر که دیادوخوی (جانشینان) خوانده می‌شدند سرداران مقدونی بودند که مدتها به حکومت شمشیر عادت کرده، از دموکراسی جز مشورت اتفاقی با مستشاران خود چیزی نمی‌فهمیدند. پس از چند نزاع کوچک، که در نتیجه آنها منازعان ضعیفتر از میان برداشته شدند، تمام امپراطوری اسکندر به پنج قسمت تقسیم شد (321). آنتیپاتر مقدونیه و یونان را برداشت؛ لوسیماکوس تراکیا را؛ آنتیگونوس آسیای صغیر را؛ سلوکوس بابل را؛ و بطلمیوس مصر را. اینها هیچ کدام زحمت گرفتن موافقت شورای کشور شهر‌های یونان را به خود هموار نکردند. از آن به بعد، جز در چند فاصله زمانی نامنظم در یونان، و جمهوری اشرافی روم، حکومت سلطنتی تا انقلاب بزرگ فرانسه در اروپا مستقر ماند.

اصل اساسی دموکراسی آزادی است که ممکن است به هرج و مرج منتهی شود. اصل اساسی حکومت سلطنتی قدرت است که ممکن است به ظلم و انقلاب و جنگ منتهی گردد. از فیلیپ تا پرسئوس و از پودنا تا خایرونیا (338 - 168)، جنگ‌های داخلی و خارجی بین کشور شهر‌ها جای خود را به جنگ‌های داخلی و خارجی پادشاهان داد، زیرا عواید حکومت صدها سردار را برای تصاحب تخت و تاج به جان هم می‌انداخت. در یونان، مانند زمان رومانیس در ایتالیا، جنگ و کشتار فراوان بود. وقتی آنتیپاتر مرد، آتن مجدداً انقلاب کرد و فوکیون پیر را، که به نام آنتیپاتر عادلانه بر آتن حکومت میکرد، کشت. پسر آنتیپاتر، به نام کاساندروس، آتن را دوباره تسخیر کرد (318)، حق رای را بین طبقات مردم تا کسانی که دارای هزار در اخما سرمایه بودند تعمیم داد، و حکومت آنجا را به دست فیلسوف و عالم و هنردوست زمان، دمتریوس فالرومی، سپرد. آتن در زمان حکومت این شخص ده سال در صلح و فراوانی به سر برد. در این زمان، آنتیگونوس اول (یک چشم) رویای اتحاد امپراطوری اسکندر را میدید. بر سر این اندیشه در ایپسوس در سال 301 به دست اتحادیه‌ای شکست خورد و آسیای صغیر را به نفع سلوکوس اول از دست داد. پسرش، دمتریوس پولیورکتس (فاتح شهرها)، یونان را از اسارت مقدونیه‌ها نجات داد و به آتن دوازده سال دیگر دموکراسی بخشید، در پارتنون میهمان عالیقدر شهر اعلام شد، روسپی‌ها را با خود به شهر برد و در قصری که در اختیارش گذاشته بودند عده‌ای از جوانان را به علت هرزگی‌های خود به دیوانگی کشاند، پیروزی در خسانی در دریا نزدیک قبرس بر بطلمیوس اول به دست آورد (308)، رودس را شش سال به کمک ایزار جنگی جدیدی بدون نتیجه محاصره کرد، خویشان را شاه مقدونی اعلام کرد (294)، با اسکان یک پادگان نظامی به آزادی آتن خاتمه داد، خود را گرفتار جنگ‌های بیشمار تازه‌ای کرد، و بالاخره شکست خورد و به دست سلوکوس اسیر شد و با زهر خودکشی کرد.

چهار سال بعد (279)، يك دسته از سلتها يا گلهاء، به فرماندهي [برنوس](#)، از اوضاع شرق مدیترانه، که در نتیجه مبارزه برای کسب قدرت در هم بود، استفاده کردند و از مقدونیه گذشته وارد یونان شدند.

پاوسانیاس میگوید: ((برنوس به کشور شهرهای ضعیف یونانی، به ثروت فراوان آنها، به ندور معابد، و به مقادیر فراوان طلا و نقره موجود حمله برد.)) در آن زمان انقلابی در مقدونیه به رهبری آپلودوروس روی داد. قسمتی از ارتش نیز در انقلاب شرکت کرده، به فقیران در غارت ثروتمندان، که هر چند گاه يك بار روی میداد، كمك كرد. گلهاء، که بدون شك بلدي از اهل یونان داشتند، راههای مخفی گرده ترموپیل را یافته، وارد شهر شدند، بی ریا کشت و کشتار و غارت کردند، و به سویی معبد دلفی پیش رفتند. در آنجا با سربازان یونانی، و طوفانی که مردم میگفتند آپولون در دفاع از معبد خود برانگیخته، رو به رو شدند، شکست خوردند و برنوس سرافکنده خود را کشت. بقایای گلهاء به آسیای صغیر رفتند. پاوسانیاس چنین میگوید:

آنها کلیه مردها و همچنین پیرزنان را قتل عام کردند و کودکان شیرخوار را زیر پستان مادر کشتند؛ خون قربانیها را میخوردند و با گوشت آنها مهمانی میکردند. زنهای شرافتمند و دوشیزگان نوجوان خودکشی کردند... آنها که زنده میمانند گرفتار همه گونه رنج و عذاب میشدند... بعضی از زنها خود را به روی شمشیر گلهاء میانداختند و از مرگ استقبال میکردند، دیگران از نبودن آذوقه و بیخوابی میمردند، آن بربرهای بیرحم به نوبت از آنها هتك ناموس کرده، از زنده و مرده آنان کامل دل [میگرفتند](#).

یونانیان آسیا پس از سالها رنج و مرارت موفق شدند مهاجمان را با پول خریده، وادارند که به نواحی شمالی فروگیا (یعنی آنجایی که به نام گالاتیا معروف شد)، تراکیا، و بالکان عقب بنشینند.

دریای سیاه باج میگرفتند. تنها بیزانس نویست و چهل هزار دلار در سال به آنها [میرداخت](#). همان طور که امپراطوران و سرداران رومی در قرن سوم میلادی سرگرم بیرون راندن مهاجمان بربر بودند، پادشاهان و سرداران پرگامون، سلوکیه، و مقدونیه نیز در قرن سوم قبل از میلاد قسمت زیادی از هم و وقت خود را صرف بیرون راندن مهاجمان سلتی کردند. تمدن دنیای باستان در سرتاسر تاریخ خود در سواحل دریایی از توحش میزیست و بارها مورد خطر طوفان و نابودی قرار گرفت. شهادت رواقی شارمندان، که همواره از فلسفه رواقی نیرو میگرفت، زمانی این خطر را پس رانده بود، اما فلسفه رواقی اینک، دقیقاً در زمانی که شکلهای کلاسیک و عنوان خود را پی میریخت، در یونان رو به مرگ بود.

آنتیگونیوس دوم، پسر دمتریوس پولیورکتس، که به دلبلی نامعلوم ((گوناتاس)) لقب داشت، گلهاء را از مقدونیه بیرون راند، شورش آپلودوروس را خواباند، و سی و هشت سال تمام (277 - 239) مقدونیه را با کفایت و اعتدال اداره کرد. با گشاده دستی به ادبیات و علم و فلسفه كمك كرد، شاعرانی چون آراتوس سولی را به دربار خود خواند، دوستی پایداري با زنون رواقی بنا نهاد، و اولین نفر از سلسله نامنظم پادشاهان فیلسوف مآبی بود که نسلشان با مارکوس اورلیوس منقرض شد. در زمان سلطنت او بود که آتن آخرین کوشش خود را برای حفظ آزادی مصر و ف داشت. در سال 267، حزب ملیون به رهبری شاگرد جوان زنون به نام کرمونیس حکومت را در دست گرفت، از مصر كمك گرفت، سربازان مقدونی را بیرون راند و آزادی آتن را اعلام کرد. آنتیگونیوس سر فرصت به آتن تاخت و شهر را مجدداً تسخیر کرد (262)، ولی رفتارش با آتنیها زیبنده کسی بود که به فلسفه و کهنولت احترام میگذازد. او در پیرائوس، سالامیس، و سونیون پادگانهای مستقر ساخت و آتن را از دخول و شرکت در جنگها و اتحادیهها برکنار نگاه داشت. جز این، از هر لحاظ شهر را کاملاً آزاد گذاشت.

شهرهای دیگر یونان نیز آزادی را به راه‌های مختلف با نظم و انضباط آشتی دادند. در حدود سال 279، آیتولیای صغیر که ساکنانش مردمی بودند چون مقدونی‌ها، کوهنشین‌های نیمه بربری که هرگز کاملاً مسخر کسی نشده بودند، شهرهای شمالی یونان عمدتاً در حوزه دلفی را متشکل ساخته وارد اتحادیه آیتولیایی نمودند. در همان زمان اتحادیه آخابی، که مرکب از پاترای، دومه، پلنه، و شهرهای دیگر بود، بسیاری از شهرهای پلوپونزی را به عضویت در اتحادیه خود جلب کرد. در هر یک از این اتحادیه‌ها، شهرداری‌های کشور شهرهای عضو اتحادیه، امور داخلی را اداره میکردند، ولی امور نظامی و مناسبات خارجی به فدرال و فرمانده کل واگذار شده بود، که توسط شارمندانی که صلاحیت شرکت در مجامع سالیانه اتحادیه‌ها را داشتند انتخاب میشدند. مجمع سالیانه اتحادیه آخابی در شهر ایکیزن، و مجمع اتحادیه دیگر در شهر ترموس منعقد میشد. هر یک از اتحادیه‌ها مسئول حفظ صلح و تعیین اوزان و مقیاس‌های مشترک و سکه زنی در سرتاسر قلمرو خویش بود. این موفقیت بزرگ در امر همکاری و اشتراک مساعی با یکدیگر قرن سوم را از لحاظی نسبت به عصر پریکلس از لحاظ سیاسی ممتاز میکند.

اتحادیه آخابی به دست آراتوس سیکوئونی تبدیل به دولت مقتدر درجه اولی شد. این تمیستوکلس جوان در سن بیست سالگی سیکوئون را با یک حمله شبانه با کمک معدودی از همراهان خود از دست دیکتاتور آن نجات داد، و به کمک فصاحت بیان و مذاکرات زیرکانه خود تمام شهرهای پلوپونز، جز اسپارت و الیس، را وادار به پیوستن به اتحادیه نمود، و آنها نیز او را همه ساله برای مدت ده سال (245 - 235) به سمت فرمانده کل خود انتخاب کردند. او به کمک چند صد نفر مخفیانه وارد شهر کورنت شد، بر صخره غیر قابل دسترس آکروکورینتوس صعود کرد، سربازان مقدونی را تارو مار نمود، و آزادی شهر را به دست آورد.

از آنجا به پیرائیوس رفت، با رشوه پادگان نظامی مقدونی را وادار به تسلیم نمود، و آزادی آن را اعلام کرد.

از آن لحظه به بعد، تا تصرف شهر به دست رومی‌ها، آن از خودمختاری بی‌همتایی برخوردار بود؛ و با وجود عدم توانایی نظامی، شهرهای دیگر یونان قصد تجاوز به آن را نکردند، زیرا دانشگاه‌های آن را پایتخت دنیای یونان نموده بود. آن دوباره به فلسفه بازگشت و با رضایت از میدان سیاست خارج شد.

پس از آن، دو اتحادیه در اوج قدرت خود، به علت جنگ‌های متعدد با یکدیگر و تنازع طبقاتی درونشان، رو به ضعف گذاشتند. در سال 220، اتحادیه آیتولیایی به کمک اسپارت و الیس جنگ ((اجتماعی)) سختی را با اتحادیه آخابی و مقدونی آغاز کرد. آراتوس مدافع آزادی حامی ثروت نیز بود. اتحادیه در تمام شهرها پشتیبان احزاب ثروتمندان بود. اتباع بیچیز شکایت میکردند که نمیتوانند در جلسات مجامع اتحادیه که در نقاط دور دست تشکیل میشد شرکت کنند و در واقع فاقد آزادی بودند، و نسبت به آن آزادی که معنایش وجود داشتن تمام امتیازات برای زیرکان و استثمار افراد ضعیف و ساده بود، تردید میکردند. به همین دلیل هم روز به روز بیشتر مجنوب عوام‌فریبانی میشدند که مبلغ تقسیم اراضی بودند. چون ثروتمندان قرن ماقبل، مستمندان شروع به آن کردند که مقدونی‌ها را بر حکومت خود ترجیح دهند.

اما خود مقدونیه نیز در اثر صداقت زیاد از حد آنتیگونوس سوم رو به اضمحلال بود. آنتیگونوس به عنوان نایب السلطنه ناپسری خود فیلیپ قدرت را در دست گرفته، و وعده داده بود که چون فیلیپ به سن دوسون، یعنی وعده دهنده، لقب داده بودند، زیرا ظاهراً تصور میکردند که او دروغ میگوید. ولی

وي به وعده وفا كرد، و در سال 221 فيليپ پنجم در سن هفدهسالگي سلطنت پر از دسيسه و جنگ و جدالي را آغاز كرد. فيليپ مرد دلير و توانايي بود، ولي زيركيي فارغ از هر گونه مرام اخلاقي داشت. زن پسر آراتوس را فرقت، آراتوس را زهر داد، پسر خود را به اتهام توطئه كشت، و ضياقتهايي ميداد كه در آنها با شراب زهرآلود هر كه را در سر راه هدفهاي خويش ميبافت از ميان برميداشت. او مقدونيه را وسيع و ثروتمند كرد، و رونق و جمعيتي به آن داد كه در يكصد و پنجاه سال گذشته سابقه نداشت. ليكن در سال 215، هراسناك از قدرت روزافزون روم، مرتكب اشتباه بزرگ تاريخي خود شد و با هانيبال و كارتاژ متحد گرديد.

يك سال بعد روم به مقدونيه اعلان جنگ داد و شروع به فتح يونان كرد.

II- مبارزه در راه كسب ثروت

آنتايوس، كه گزارشش بيشتر از شايعه قابل اعتماد نيست، خبر ميدهد كه دمتریوس فالرومي، در حدود سال 310، در آتن سرشماري كرد. مطابق اين سرشماري شمارمندان آتن 21000، خارجيان آن 10،000، و بزرگان 400،000 نفر بودند. عدد آخر باورنكردي است، ولي مدركي در دست نيست كه آن را ابطال نمايد. به احتمال زياد تعداد غلامان كشاورز زياد شده بود، املاك بزرگتر شده، و بيش از پيش توسط بزرگاني كشت ميشده كه تحت نظر يك ناظر براي مالكين غايب كار ميكرد هاند. در اين نظام، كشاورزي علميتري به وجود آمد. وارو صحبت از پنجاه كتاب كشاورزي ميكند. ولي فرايند فرسايش و آب شدن و از بين رفتن يخها زمينها را ويران کرده بود. حتي در قرن چهارم قم افلاطون اظهار نظر ميكند كه باران و سيل به مرور زمان قسمت حاصلخيز زمينهاي زراعتي آتيك را شسته و برده بود، و تپههاي باقيمانده آن مانند استخوانبديي بود كه گوشت آن ربوده شده باشد. بسياري از زمينهاي زراعتي آتيك در قرن سوم خاك غني خود را از دست داده، و در نتيجه مزارع متروك شده بودند. جنگلهاي يونان از بين رفته، و چوب را، مانند غذا، ميبايستي از خارج وارد كشور نمايند. معادن لائوريون تمام شده، تقريباً متروك شده بودند، نقره ارزاتر از اسپانيا به دست ميآمد، و معدنيهاي طلاي تراكي كه روزي ثروت خود را در آتن ميريختند، اکنون خزانه مقدونيه را انباشته، سكههاي آن را زينت ميدادند.

در همان هنگام كه منبع استقلال و آزادي فردي در دهات خشك ميشد، صنعت و تنازع طبقاتي در شهرها افزوني ميبافت. تعداد كارخانههاي كوچك و غلاماني كه در آنها كار ميكردند، در آتن و ساير شهرهاي بزرگ دنياي يونان رو به ازدياد بود. سوداگران برده به دنبال ارتشها ميرفتند، اسيران را ميخريند، دلار) در شهرهاي بزرگ برده فروشي از قبيل دلس و رودس مي فروختند. در اذهان عمومي نسبت به خوبي يا بدبي اين عمل قديمي، يعني برده فروشي، از لحاظ اقتصادي يا اخلاقي ترديدهايي راه يافت. احساسات بشردوستي كه محصول فلسفه بود پديدار شد. روح خالي از تعصب جهان وطني عصر به امتيازات نژادي توجهي نداشت. اجير كردن كارگر، كه به هنگام عدم استفاده ميشد سرباز بودجه عمو ميشان كرد، غالباً ارزاتر از نگهداري برده تمام ميشد، زيرا كه هزينه نگاهداري به طور مداوم بر عهده صاحبان آنها بود.

در اواخر اين دوره آزاد ساختن بردگان به طور قابل ملاحظههاي افزايش يافته بود.

بازرگاني در شهرهاي قديمي رو به فتور گذاشته بود، ولي در شهرهاي جديد نضج ميبافت. برخلاف پيرائينوس، بندرهاي يوناني در آسيا و مصر توسعه ميبافتند، و حتي در خاكد يونان بندرهاي

خالکیس و کورنت بودند که قسمت اعظم تجارت یونان را انحصار کرده بودند. از شهرهایی که از نظر سوق الجیشی اهمیت داشته، و مجهز بودند انطاکیه، سلوکیه، رودس، اسکندریه، و سیراکوز سیل تجارت عبور میکرد و روحیه بین المللی و شکاکیت را توسعه میداد. بانکدارها چندین برابر شدند و نه تنها به بازرگانان و مالکین، بلکه به شهرها و دولتها نیز وام میدادند. برخی از شهرها، مانند دلس و بیزانس، بانکهای دولتی داشتند که محل نگهداری پولهای دولت بود، و توسط کارمندان دولتی اداره میشدند. در 324، آنتیمنس رودسی اولین سیستم بیمه‌ای را که بر ما معلوم است تاسیس کرد، و در مقابل حق بیمه‌ای معادل هشت درصد خسارت فرار بردگان را به صاحبان آنها میپرداخت. آزاد ساختن اندوخته‌های شاهان ایران و به جریان افتادن سریعتر پول، نرخ تنزیل را در قرن سوم به ده درصد و در قرن دوم به هفت درصد تنزل داد. دلال بازاری نضج گرفت، ولی هنوز سازمان یافته نبود. بعضی از استفاده جویان، با محدود کردن تولید، قیمت‌ها را بالا میبردند و عده‌ای تبلیغ میکردند که محصولات کشاورزی محدود شود تا قوه خرید کشاورزان افزایش یابد. نرخ اجناس به طور کلی بالا بود و دلیل آن هم باز جاری شدن گنجهای هخامنشی در بازار دنیا به توسط اسکندر بود، ولی در عین حال و تا حدودی به همان دلیل، بازرگانی آسان شد و تولید افزایش یافت و بالاخره نرخ اجناس به حال عادی برگشت. ثروت ثروتمندان چندان شد که در تاریخ یونان هیچ سابقه نداشت. خانه‌ها تبدیل به کاخهای مجلل شد، اثاث و کالسکه‌های پولدارها مجلل و باشکوه گردید، تعداد خدمه افزونی یافت، غذا خوردن توأم با میگزینی و عیش و عشرت شد، و زنها غرفه نمایش ثروت شوهران خود گردیدند.

به نسبت قیمت‌های روز افزون، دستمزها پایین بود؛ وقتی نرخها تنزل کرد، دستمزدها کم بسرعت تنزل یافتند. در نتیجه کارگران نمیتوانستند تشکیل عائله دهند و مجرد و فقر و کم جمعیتی حاصل شد، و خلاصه شود. سطح اشتغال پایین آمد و نامنظم گردید، و هزاران نفر کارگر شهرهای مرکزی را ترک کرده، به عنوان داوطلب داخل قشونهای خارجی شدند، یا در عزلت دهات فقر خود را پنهان کردند. دولت آتن از فقر با اعانه گندم دستگیری مینمود، و ثروتمندان با هدیه کردن بلیط مجانی برای جشنها و مسابقات آنها را سرگرم میساختند. ثروتمندان در پرداخت دستمزد حساست میکردند، ولی در بخشش سخاوتمند بودند.

اغلب بدون منفعت به شهر خودشان قرض میدادند، با اعانات بزرگ آنها را از ورشکستگی نجات میبخشیدند، از سرمایه‌های خود کارهای عام‌المنفعه میکردند، معبد و دانشگاه میساختند، و پاداشهای گزاف برای مجسمه‌ها و اشعاری که از آنها یا برای آنها ساخته میشد میدادند. فقیران علیه ثروتمندان اتحادیه تشکیل میدادند، ولی در مقابل قدرت و زیرکی آنها چندان کاری از دستشان ساخته نبود؛ مضافاً به اینکه دهقانان فوقالعاده محافظه‌کار بودند و دولتهای دوست همیشه آماده بودند که برای سرکوبی هر گونه شورش به کمک ثروتمندان بروند. آزادی استعدادهای نامساوری مردم در اندوختن ثروت یا از گرسنگی مردن، دوباره مانند زمان سولون تمرکز بیحد سرمایه را موجب شد. فقیران باز بیشتر به وعظهای مکاتب اجتماعی و اشتراکی گوش میدادند. سخنگویان این مکاتب ابطال قرضها، تقسیم اراضی، و مصادره ثروتهای بزرگ را تبلیغ میکردند، و آنهایی که پر دل بودند گاهی الغای بردگی را میخواستند.

عقاید مذهبی که ضعیف شد، فیلسوفان برای جبران آن مشغول خلق مدینه‌های فاضله شدند زنون رواقی جامعه اشتراکی ایدئالی را در جمهوریت (300 قم) توصیف کرد؛ بعد از او شاگردش یامبولوس (250 قم) شورشگران یونانی را با داستان عاشقانه خود که در جزیره خجسته‌ای از اقیانوس هند (احتمالاً سیلان) میگذشت ملهم ساخت. در این جزیره، مردم همه نه تنها در حقوق، بلکه در استعداد و هوش مساوی هستند.

همه برابر کار میکنند و بالتساوی از محصول برداشت مینمایند. هر يك به نوبت حکومت را به دست میگیرد. نه فقر در آنجا وجود دارد و نه ثروت و نه جنگ طبقاتی؛ طبیعت به اقتضای خود میوه فراوان تولید میکند و مردم در صلح و فراوانی و محبت کامل زندگی مینمایند. بعضی از دولتها برخی از صنایع را ملی کردند: پیرینه معادن نمک، میلتوس کارخانه‌های نساجی، و رودس و کنیوس سفالسازی. لیکن دولت نیز مانند کارفرماهای خصوصی دستمزد قلیل میداد و حداکثر منفعت را از کار بردگان میکشید. شکاف بین فقیر و غنی عمیق شد؛ جنگ طبقاتی دامنه دارتر از هر موقع گردید. فریاد نفرت طبقات از یکدیگر بلند بود، و شورش، کشت و کشتار، فشار سیاسی، اختناق، تبعید، و نابودی اموال و زندگی مردم در شهرهای جدید و قدیم غلبه داشت. هر گاه دستهای پیروز میشد، دسته مخالف را تبعید میکرد و اموالش را غصب مینمود؛ و چون تبعیدیها به قدرت برمیگشتند همانگونه انتقام میکشیدند و دشمنان خود را به قتل میرساندند. آیا نظامی اقتصادی که چنین گرفتار ناامنی و اغتشاش باشد میتواند ثبات داشته باشد بعضی از کشور شهرهای قدیمی یونان را جنگ طبقاتی چنان متلاشی ساخته بود که مردمان و صنایع از آنها میگریختند، در خیابانها علف میروید و گاو و گوسفند در آنها میچرید.

پولوبیوس، در 150 سال قبل از میلاد، از نظر ثروتمندی محافظه کار بعضی از مراحل بیزمان این نزارع را اینطور شرح میدهد:

وقتی اینان (رهبران افراطی) جمعیت را آماده رشوه گرفتن میکنند، محاسن دموکراسی از بین میرود و دولت تبدیل به حکومت زور و قلدری میشود. زیرا همینکه مردم عادی عادت کردند از کیسه دیگران ارتزاق کنند و امیدوار شدند که میتوانند از ثروت همسایه‌شان معیشت نمایند، به مجردي که رهبری پیدا کنند که به قدر کافی جاه طلب و دلیر باشد... حکومت ظلم و ستم برقرار خواهند ساخت. حاصل آن همین مجامع طوفانی، قتل، تبعید، و تقسیم زمین خواهد بود.

جنگ و جنگ طبقاتی یونان را چنان تضعیف کرد که آسانی به دست روم مغلوب شد. شقاوت بی حد و حصر فاتحان، نابودی محصول و تاکستانها و باغهای میوه، ویرانی خانه دهاقین، و فروختن اسیران به بردگی شهرها را یکی پس از دیگری به خرابی کشید و آنها را آماده برای دشمن نهایی نمود. چنین سرزمینی که در اثر نفاق و فرسایش و تباهی جنگها و کار سست و از روی بیعلاقگی اجاره داران و بردگان ضایع شده بود، دیگر نمیتوانست با دشمنهای زرخیز رودهای اورونتس، دجله، فرات، و نیل رقابت کند. شهرهای شمالی دیگر سر راه تجارت شرق و غرب نبودند؛ لاجرم کشتیهای خود را از دست داده، و نمیتوانستند منابع و مخازن غله‌ای را که آتن و اسپارت در روزهای اوج خود داشتند نگهداری کنند. مرکز قدرت، و حتی مرکز ادب و هنر، به آسیا و مصر، که یونان هزار سال قبل متواضعانه ادب و هنر خود را از آنها آموخته بود، بازگشت.

III - مبانی انحطاط

شکست کشور شهرها انحطاط مذهب را تسریع کرد؛ خدایان شهرها در دفاع از آنها در مانده بودند، مذهب تاوان آن را میداد. جمعیت شهرها با بازرگانان خارجی، که با زندگی مدنی و مذهبی آنها وجه اشتراکی نداشتند و شاکای آمیخته به طنزشان در روحیه مردم اثر میگذاشت، مخلوط شده بودند. اساطیر محلی باستانی فقط بین دهقانان و مردم ساده شهری و در مراسم و تشریفات باقی مانده بود؛ مردم تحصیلکرده از آنها در شعر و هنر استفاده میکردند، بردگان نیمه آزاد سخت آنها را مورد حمله قرار میدادند، و طبقات بالا برای اعاده نظم آن را مفید میدانستند؛ ایشان بیدینی را محکوم میشمردند.

گسترش دولتهای بزرگ موجب هم هویت شدن خدایان و در نتیجه زمینه ساز عقاید یکتاپرستی میهمی شد، در حالی که فیلسوفان میکوشیدند راهی برای مشرب وحدت وجودی (همه خدایی) کنند که ظاهراً چنان با عقاید افراطی مذهبی ناسازگار نباشد. در حدود سال 300، شخصی به نام ائوهمروس مسانی (در سیسیل) کتابی به نام نوشته‌های مقدس تدوین کرد و در آن چنین نوشت که خدایان یا نیروهای مختلف طبیعتند که بشر به آنها شخصیت انسانی داده یا، به احتمال بیشتر، قهرمانان انسانی هستند که مردم به خاطر خدمات آنها نسبت به خود یا از روی تصور عمومی صورت خدایی به آنها داده‌اند. اساطیر تمثیلهایی بیش نیستند، و تشریفات مذهبی در اصل یادبود مردگان بوده است. از این قرار زئوس قهرمانی بود که در کرت مرده بود، آفرودیت موسس و بینانگذار فاحشگی بود، و داستان کروئوس که کودکان خود را بلعید در واقع راهی برای آن بود که گفته شود آدمخواری روزی در زمین وجود داشته است. این کتاب تأثیر ضد خدایی شدیدی در یونان قرن سوم **داشت**. شکاکیت، در هر حال، ایجاد ناراحتی میکند و در قلب و روح آدم ساده خلئی ایجاد مینماید. این خلا دیری نمیگذرد که محبوب آیین فریبده جدیدی میشود. فتوحات اسکندر و پیروزیهای فلسفه راه را برای آیینهای جدید باز کرده بود. این قرن سوم چنان مورد حمله آیینهای خارجی قرار گرفته بود، و تقریباً تمام آنها چنان وعده بهشت داده تهدید به جهنم میکردند، که اپیکور، چون لوکرتیوس در قرن اول، احساس کرد که لازم است مذهب را دشمن آرامش فکری و لذت زندگی بخواند. معبدهای جدید، حتی در آتن، به ایسیس، سراپیس، بتیس، آدونیس، و خدایان خارجی دیگر پیشکش میشدند. اسراسر الئوسی اشاعه یافت، و در مصر، ایتالیای سیسیل، و کرت مورد تقلید قرار گرفت. دیونوسوس الئوتریوس (رها سازنده)، تا هنگامی که در مسیحیت جذب شد، محبوب القلوب باقی ماند. اورفیسم چون با آیینهای شرقی، که خود از آنها پدید آمده بود، مجدداً تماس پیدا کرد، فداییان تازه‌ای پیدا نمود. مذهب قدیمی آریستوکراتیک بود و خارجیها و بردگان را مستثنا ساخته بود؛ آیین جدید شرقی تمام مردان و زنان را از بیگانه و غلام و آزاد میپذیرفت و نوید زندگانی جاوید را به همه یکسان میداد.

علم به اوج خود رسید، ولی خرافات نیز رونق یافت. تصویری که تنوفر استوس از ((مرد خرافی)) میکشد مبین آن است که سطح فرهنگ، حتی در مرکز تمدن و فلسفه، تا چه حد پایین بوده است. شماره هفت بی چون و چرا مقدس بود؛ هفت سیاره، هفت روز هفته، عجایب هفتگانه، هفت عصر زندگی بشر، هفت آسمان، و هفت در دوزخ. بازرگانی با بابل، ستارهشناسی را حیات تازه‌ای داد، مردم بی چون و چرا میپذیرفتند که ستارگان خدایانی هستند که جزئیات سرنوشت مردم و دولتها و شخصیت و حتی افکار را تعیین میکنند، و زندگی کسی که با آن قرین است حکومت میکند؛ به این دلیل است که افراد شاد، چالاک، یا آسوده طبع هستند. حتی کلیمها، که کمتر از دیگران خرافی بودند، با این جمله تعارف میکردند: ((انشاءالله ستارهات میمون باشد)). هیئت با ستارهشناسی سخت در جدال بود و بالاخره در قرن دوم میلادی به دست آن از پای درآمد. همه جا در دنیای یونان توخه، خدای بزرگ مظهر نیکبختی، پرستش میشد.

فقط قدرت تخیل یا یک تیزبینی جلی میتواند اهمیت اضمحلال مذهب را در یک اجتماع به ما نشان بدهد. تمدن کلاسیک یونان بر مبنای فداکاری و اطاعت از کشور شهرها بنا شده بود، و اخلاقیات کلاسیک، با وجودی که بیشتر جنبه عامیانه داشت تا مذهبی، کاملاً با عقاید ماورالطبیعه تقویت میشد. لیکن اکنون در میان یونانیان تحصیلکرده نه از آیین مذهبی اثری مانده بود و نه از میهن پرستی؛ موازین مدنی را امپراطوریه‌ها بر باد داده بودند، و پیشرفت دانش موازین اخلاق، از دواج، روابط پدر و فرزندی، و قانون را از جنبه آسمانی و روحانی به در آورده، جنبه زمینی و مادی داده بود. تا مدتی، مثل اروپای امروز، اصول روشنگری پریکلس موازین اخلاقی را حفظ و تقویت میکرد؛ احساسات بشر دوستی رونق یافت، نفرت از جنگ (هر چند بدون نتیجه) برانگیخته شد، و حکمیت بین مردمان و

شهرها توسعه یافت. رفتار مردم آراسته و پرداخته گردید، مکالمه‌ها مقیدتر و بیشتر مبادی آداب شد، و نزاکت که در دربارها مایه تأمین شخصی و حفظ اعتبار بود، مانند قرون وسطی، از دربارها به مردم رسوخ یافت. وقتی که رومیها وارد شدند، یونانیها از رفتار ناهنجار و عادت بی نزاکت آنها یکله خوردند. زندگی آراسته و پالوده بود، و زنان به آزادی در اجتماع می‌گشتند و مردان را به تجملات غیر عادی وا میداشتند. مردان، بخصوص در بیزانس و رودس، علی‌رغم آنکه قوانین ریش تراشیدن را به عنوان زن صفتی منبع می‌کردند، صورت خود را می‌تراشیدند. ولی پیروی از لذات و شهوات، زندگی مردم طبقات بالا را اشغال کرده بود. مسئله قدیمی علم الاخلاق و اخلاقیات، که میکوشید طبیعت اپیکوری انسان (یعنی لذتطلبی) را با فلسفه رواقی (نفي لذتطلبی) آشتی دهد، راه حلی در مذهب، سیاست، و فلسفه نمی‌یافت.

تعلیم و تربیت توسعه یافت، ولی این توسعه در قشرهای جامعه سطحی بود، چون تأکید آن در تمام سنین بیشتر بر از بهاد دانش بود تا ساختن شخصیت. در نتیجه توده‌هایی از مردم نیمه تحصیل کرده و ناراضی به وجود آورد که، آواره از کارگری و کشاورزی مانند مال التجارهای بیصاحب، در کشتی کشور سرگردان می‌گشتند. بعضی از شهرها، مانند میلئوس و رودس، مدارس عمومی دولتی تأسیس کرده بودند. در تنوس و خیوس دختران و پسران بدون کوچکترین تبعیضی با هم درس می‌خواندند و این امر فقط در اسپارت سابقه داشت. ژیمنازیم تبدیل به دبیرستان یا دانشکده‌ای شده بود که کلاس درس، سالن سخنرانی، و کتابخانه داشت. زورخانه رونق یافت و بخصوص در نواحی شرقی طرفدار زیاد پیدا کرد؛ لیکن مسابقات عمومی به مسابقات حرفه‌ای تقلیل یافت. مخصوصاً در مشت زنی که در آن زورمندی بیش از مهارت اهمیت داشت. یونانیان که روزی ملت ورزشکاری بودند، اکنون به تماشای مسابقات اکتفا می‌کردند.

به عبارت دیگر تماشا را به عمل ترجیح میدادند.

اخلاق عمومی در روابط جنسی، حتی نسبت به دوره بی بندوبار پریکلس، پایین آمده بود. همجنس دوستی هنوز رواج کامل داشت. در سیماینا اثر تئوکریئوس، چنین می‌خوانیم: ((دلفیس جوان عاشق است، ولی اینکه معشوقش زن یا مرد است نمی‌دانم.)) روسپی بازی هنوز ادامه داشت. دمتریوس پولیورکتس دویست و پنجاه تالانت (75 هزار دلار) بر آتنیها مالیات بست، و سپس به این بهانه که رفیقهایش لامیا برای خریدن صابون به این پول احتیاج دارد، آن را به او بخشید. این عمل آتنیهای خشمگین را برانگیخت تا بگویند که معلوم میشود این خانم بسیار کثیف است. رقص زنان برهنه به عنوان یکی از آداب پذیرفته شد و در مجلس پادشاه مقدونی اجرا میشد. زندگی آتنی در نمایشنامه‌های مناندروس همچون مجموعه‌ای از سبکسریها و گمراهیها و زنا و شهوترانی معرفی شده است.

زنان یونانی فعالانه در امور فرهنگی زمان مشارکت داشتند، و در ادب، علم، فلسفه، و هنر آن دوران سهیمند. آریستوداماسی سمورنایی اشعار خود را در سراسر خاک یونان می‌خواند و احترامات زیادی کسب کرد. بعضی از فیلسوفان، از قبیل اپیکور، در پذیرفتن زنان به مدرسه‌شان تردید نمی‌کردند. در ادبیات به زیبایی ظاهری زن بیشتر توجه میشد تا جذابیت باطنی و مادری او. پرستش زیبایی زن در ادبیات، در داستان نویسی و شاعری، رواج یافت. به همراه آزادی نسبی زنان، شورش علیه وظایف مادری آغاز شد، و جلوگیری از بچه دار شدن نمودار برجسته آن عصر گردید. سقط جنین تنها هنگامی غیرقانونی بود که زن خلاف میل شوهرش مرتکب آن شود، یا به دستور فاسقش انجام دهد. کودک سر راهی بسیار بود. فقط يك درصد از خانواده‌ها در شهرهای یونان قدیم بیش از يك فرزند دختر پرورش میدادند. پوسیدیپوس گزارش میدهد: ((حتی مردان ثروتمند نیز کودک دختر خود را سر راه می‌گذارند.)) خواهر کمتر پیدا میشد.

خانواده‌های بدون بچه یا يك بچه‌های بسیار زیاد بود. از نوشته‌هایی که بر جای مانده میتوان به چگونگی باروري 70 خانواده میلئوسی در حدود 200 سال قبل از میلاد پی برد: سي و دو خانواده فقط يك بچه، و سي و يك خانواده دو فرزند داشتند؛ رویهم‌رفته آنها یکصد و هیجده پسر و فقط 28 دختر داشتند. در ارتريا در هر دوازده خانواده يك خانواده دو پسر داشت؛ کمتر کسی دو دختر داشت. فیلسوفان کشتن نوزاد را به اغماض می‌گریستند و میگفتند که این عمل جلوي ازدياد نفوس را میگیرد؛ ولي وقتی طبقات پایین هم به دست زدند، نرخ مرگ و میر بیش از میزان تولد شد. مذهب، که روزي مردم را از ترس لعنت روح به تولید مثل فراوان وامیداشت، دیگر نمیتوانست در مقابل راحت‌طلبی و گرانی مقاومت کند و تأثیرش را از دست داده بود. در مستعمرات، مهاجرت باعث شد خانواده‌های قدیمی دوباره اعتبار یابند، مهاجرت به آتیک و پلوپونز به حد قابل اغماض رسید، و جمعیت کم شد. در مقدونیه، فیلیپ پنجم محدودیت خانواده را منع کرد، و در نتیجه در عرض سي سال نیروي انساني را پنجاه درصد افزایش داد. از این نکته میتوان پی برد که جلوگیری از ازدياد نسل تا چه حد در همه جا، و حتي در مقدونیه نیمه وحشی، معمول بوده است.

پولوبیوس در 150 قبل از میلاد مینویسد:

در عصر ما، تمام یونان در معرض کمی میزان تولد و کاهش عمومی جمعیت قرار گرفته، در نتیجه شهرها متروک و زمین بی ثمر مانده است.... زیرا چون مردان به تجملپرستی، آز، و تنبلی عادت کرده بودند، نمیخواستند از بواج کنند، یا اگر میکردند نمیخواستند کودکی را که برایشان به دنیا می‌آمد بزرگ نمایند، و اگر بچه دار میشدند بیش از يك یا دو اولاد نگه نمیداشتند که در ناز و نعمت بمانند و جوهر استعداد خود را ضایع نسازند. در نتیجه پلیدی به طور نامحسوس ولي بسرعت رواج یافت. خانه‌هایی که بیش از دو فرزند نداشتند، اگر یکی را جنگ و دیگری را ناخوشی میبرد روشن است که خالی میماندند... و کمکم شهر منبع نیروي انساني خود را از دست میداد، و ضعیف میشد.

IV - انقلاب در اسپارت

در این زمان که تمرکز ثروت همه جا در یونان به آتش اختلافات طبقاتی دامن میزد، دوبار در اسپارت کوشیدند که اصلاحات انقلابی به وجود بیاورند. اسپارت که به سبب محاط بودن در ارتفاعات طبیعی سرحدی از سایر شهرها جدا بود، توانسته بود استقلال خود را حفظ کرده، مقدونیه را عقب رانده، و ارتش عظیم پورهوس را شجاعانه شکست دهد (272). ولي حرص و آز ثروتمندان از داخل ویرانی و اضمحلالی به وجود آورد که لشکرهای خارجی به بار نیاورده بودند. قوانین لوکورگوسی که خارج کردن زمین از خانواده را از طریق فروش یا تقسیم از راه ارث منع میکرد **نقض شده**، و ثروتهایی که اسپارتهای در امپراطوری یا جنگ گرد آورده بودند به مصرف خریدن زمین رسیده بود. در حدود سال 244، هفتصد هزار هکتار از اراضی لاگونیا متعلق به یکصد خانواده بود، و فقط هفتصد نفر از حقوق شامندی برخوردار بودند.

حتی اینان نیز دیگر به اجتماع غذا نمیخوردند، فقیران نمیتوانستند سهم لازم را بپردازند، و ثروتمندان نیز ترجیح میدادند که در خلوت غذا بخورند. اکثریت بزرگی از خانواده‌ها که روزي از مزایای آزادي فقر فرو رفته بودند. اینان ابطال قروض خود و تقسیم مجدد زمین را خواستار شدند.

کوششی که شاهان اسپارتي در اصلاح این امور کردند، در واقع به اعتبار حکومت سلطنتی افزود. در 242، آگیس چهارم و لئونیداس مشترکاً به تخت سلطنت دوگانه جلوس نمودند. آگیس که عقیده داشت

نیت لوکورگوس تقسیم مساوی اراضی بین تمام شارمندان آزاد بوده، پیشنهاد کرد که زمینها مجدداً تقسیم شده، بدهیها لغو گردیده، و نیمه کمونیسم لوکورگوسی احیا گردد. آن زمیندارانی که زمینشان در گرو بود، ابطال قروض را پذیرفتند و از آن حمایت کردند، ولی همینکه این اقدام عملی شد با سایر اصلاحات شدید مخالفت ورزیدند. به تحریک لئونیداس، آگیس با مادر و مادر بزرگش کشته شد. هر دوی آنها داوطلب شده بودند که املاک وسیعشان بین مردم قسمت شود. در این داستان هیجانانگیز درباری قهرمانان ما زن بودند.

خیلونیس، دختر لئونیداس، زن کلئومبروتوس بود که از آگیس پشتیبانی میکرد. وقتی لئونیداس تبعید شد و کلئومبروتوس تخت او را غصب کرد، خیلونیس شوهر فاتیخ خود را رها کرد تا در تبعید پدرش سهیم باشد. چون لئونیداس دوباره قدرت را به دست گرفت و کلئومبروتوس را تبعید کرد، خیلونیس تبعید با شوهر را انتخاب نمود.

لئونیداس برای دست اندازی به اموال زیاد بیوه آگیس او را وا داشت که با پسرش کلئومنس از دواج کند.

لیکن کلئومنس، عاشق زن اجباری خود شد و توسط او به عقاید آگیس مرده آگاه گردید، و چون به عنوان کلئومنس سوم به پادشاهی رسید، مصمم شد که اصلاحات آگیس را عملی سازد. کلئومنس که به خاطر شجاعتش در جنگ محبت سربازان را جلب کرده و سادگی زندگیش مردم را موافق او ساخته بود، افورها را به استناد اینکه هرگز مورد تایید لوکورگوس نبوده‌اند برانداخت؛ چهارده نفر از آنهایی را که مقاومت میکردند کشت و هشتاد نفر را تبعید کرد؛ قروض را باطل ساخت. زمینها را بین مردم آزاد تقسیم، و انضباط لوکورگوسی را احیا کرد. به آن هم قناعت نکرد و مصمم شد پلوپونز را، که انقلاب کرده بود، تسخیر کند.

پرولتاریای کلیه نقاط او را به عنوان آزاد کننده خود میستودند و شهرهای بسیاری مشتاقانه تسلیم او شدند.

آرگوس، پلنه، فیلوس، اپیداوروس، هرمیونه، ترویزن، و بالاخره کورنت ثروتمند را گرفت. خمیرمایه برنامه‌های او به همه جا سرایت کرد: در بیوسی پرداخت قرضها منسوخ شد، و دولت وجوهی برای آرام کردن فقیران تخصیص داد. در مگالوپولیس، کرکیداس فیلسوف به ثروتمندان ملتجی شد که بیابید و قبل از اینکه انقلاب تمام ثروتمندان را نابود کند به کمک فقیران بروید. چون کلئومنس به آخایا تاخت و آراتوس را شکست داد، تمام طبقات عالیّه یونان از ترس از دست دادن اموالشان بر خود لرزیدند. آراتوس از مقدونیه استمداد کرد. آنتیگونس سوم (فوسون) به کمک او شتافت، کلئومنس را در سلاویا شکست داد (221)، و حکومت متنفذین را در لاکدایمون احیا کرد. کلئومنس به مصر فرار کرد و کوشید تا حمایت بطلمیوس سوم اسکندریه را وادار به انقلاب نماید، و چون در این کار هم شکست یافت خودکشی کرد.

جنگ طبقاتی ادامه یافت. یک نسل پس از کلئومنس، مردم اسپارت حکومت خود را برانداخته، به جایش دیکتاتوری انقلابی برپا ساختند. فیلوپویمن، جانشین آراتوس، که ریاست اتحادیه آخایی را داشت، به لاکونیا هجوم کرده، سلطه مالکیت را مجدداً برقرار ساخت. همینکه فیلوپویمن شهر را ترک کرد، مردم دوباره شورش کرده، نابیس را به دیکتاتوری برگزیدند (207). نابیس اهل سوریه و از نژاد سامی بود، در جنگ اسیر شده و به غلامی در مگالوپولیس فروخته شده بود. وی که از فشارها درس آموخته و استعدادش پرورش یافته بود، با برپا کردن یک انقلاب بین هیئوتسها انتقام خود را

کشید. وقتی به دیکتاتوری رسید با یک فرمان تمام آزادهای اسپارتی را حق شاربندی داد و هیلوتسها را آزاد کرد. چون ثروتمندان سد راهش شدند، اموالشان را مصادره کرد و سرشان را برید. خبر اقدامات او در همه جا پیچید و او، با کمک طبقات فقیر، باسانی توانست آرگوس، مسنیا، الیس، و قسمتی از آرکادیا را تسخیر کند. هر جا میرفت املاک بزرگ را ملی میکرد، زمین را بین مردم تقسیم مینمود، و قروض را فسخ میکرد. اتحادیه آخایی، که از برانداختن او عاجز بود، دست کمک به سوی روم دراز کرد. فلامینیوس به کمک آنها آمد، ولی نابیس چنان مدافعهای نشان داد که سردار رومی قرارداد صلحی با او منعقد کرد که مطابق آن نابیس ثروتمندان زندانی را آزاد میکرد، ولی قدرت خود را حفظ مینمود. در این میان یکی از مزدوران اتحادیه آیتولیایی در سال 192 نابیس را به قتل رساند. چهار سال بعد فیلوپویمن بازگشت، حکومت متنفذان را دوباره برپا کرد، نظام لوکورگوسی را منحل ساخت، و سه هزار نفر از پیروان نابیس را به بردگی فروخت. انقلاب خاتمه یافت و نیز عمر اسپارت. هر چند که اسپارت بعد از آن به نام موجود بود، ولی دیگر نقشی در تاریخ یونان نداشت.

V - برآمدن رودس

بازرگانی و سرمایه، هر اسناک از طغیانها و شورشها و اختلافات طبقاتی و در عین حال به علت نقل و انتقال جمعیت، از خاک اصلی یونان کوچ کرده، در جزایر اثره پناهگاههای جدیدی جستجو میکرد. دلس، که روزی به خاطر آپولون ثروت فراوانی داشت. در قرن دوم تحت حمایت روم و اداره آتن بندر آزاد اعلام شد و نضج یافت. جزیره کوچک از سوداگران خارجی، بنگاههای تجاری، قصرها و رواقها، و معابد گوناگون مذاهب غیر بومی پر شده بود.

رودس در قرن سوم به اعلا درجه ترقی خود رسید، و به عقیده عموم متمدنترین و زیباترین شهر دنیای یونان گردید. استرابون درباره این بندر بزرگ مینویسد که ((چنان از لحاظ بندرگاهها و راهها و دیوارها و اصلاحات شهری بنادر دیگر امتیاز دارد که نمیتوانم هیچ شهری را همپایه یا لااقل نزدیک شده، و در واقع موقعیتی داشت که میتواند از توسعه بازرگانی که فتوحات اسکندر بین اروپا و مصر و آسیا به وجود آورده بود استفاده کند، جای بنادر صور و پیرائوس را در باراندازی و بارگیری کشتیها گرفته، مرکز سازماندهی و سرمایه گذاری برای تجارت دریای شرقی گشته بود. بازرگانان این شهر شهری پر استفاده در صداقت یافتند. آوازه ثبات حکومت و بنادرش در آن دنیای پر آشوب در همه جا پیچید. نیروی دریایی نیرومند آن، که توسط اتباعش اداره میشد، دریای اثره را از دزدان دریایی پاک کرد، و امنیتی در دریاهای وجود آورد که کشتیهای بازرگانی کشورهای مختلف بالتساوی از آن بهره مند میشدند. با استادی کامل قوانینی برای کشتیرانی وضع کرد. این قوانین چنان مورد استقبال عمومی قرار گرفت که قرنهای تجارت دریای مدیترانه را اداره میکرد و بعد هم در قوانین کشتیرانی روم، قسطنطنیه، و ونیز مورد استفاده قرار گرفت.

رودس، پس از آنکه در اثر مقاومت دلیرانه خود در مقابل دموتریوس پولیورکتس از استیلای مقدونیه خود را خلاص کرد (305)، توانست با حفظ بیطرفی عاقلانهای کشتی مراد را با موفقیت از آبهای پرتلاطم سیاست زمان گذرانده، به ساحل نجات برساند، و تنها در مواقعی وارد در جنگ میشد که دولت مهاجم را سر جای خود نشانده یا آزادی دریاهای حفظ کند. بسیاری از شهرهای سواحل اثره را زیر لوای یک ((اتحادیه جزیره)) درآورد و سیادت خود را بر آنها چنان با عدالت اعمال میکرد که دیگران هیچ یک اعتراضی به رهبریش نداشتند. حکومت رودس، که مانند جمهوری روم حکومتی آریستوکراتیک مبتنی بر پایههای دموکراتیک بود، با مهارت و عدالت نسبی بر شهرهای لیدوس، کامیروس، یالوسوس، و رودس حکمرانی میکرد، به بیگانگان مقیم چنان امتیازاتی میداد که آتن هرگز

به اتباع خود نداده بود، از انبوه بردگان چنان حمایت میکرد که هنگام خطر جرئت کرده اسلحه به دست آنها میداد، و ثروتمندان را وظیفه دار میساخت که از فقیران دستگیری کنند. مخارج حکومت از راه مالیات دو درصد بر واردات و صادرات تامین میشد. با گشاده دستی به شهرهای محتاج، گاهی بدون چشمداشت منفعت، پول قرض میداد.

چون شهر رودس را زلزله ویران ساخت (225)، تمام دنیای یونان به کمک آن آمد، زیرا همه کس میدانست که نابودی رودس یعنی آشوب بازرگانی و اقتصادی در حوزه دریای اژه. هیرون دوم یکصد تالانت طلا فرستاد (300 هزار دلار)، و در شهر تازه بنای رودس یک دسته مجسمه ساخت که نشان میداد مردم سیراکوز تاج بر سر مردم رودس میگذارند. بطلمیوس سوم سیصد تالانت [نقره](#) هدیه کرد. آنتیگونیوس سوم سه هزار تالانت نقره، به اضافه مقدار زیادی چوب و سنگ تراشیده، و ملکه‌اش سه هزار تالانت سرب و 150 هزار بشکه غله فرستادند. سلوکوس سوم سیصد هزار بشکه غله و ده کشتی پنج ریف پارویی با تمام وسایل فرستاد. پولوبیوس میگوید: ((مشکل است تعداد شهرهایی را که به قدر وسع خود کمک میکردند به شمار آورد.)) این دوره نقطه درخشانی در تاریخ سیاسی تیره آن خطه بود، و در واقع یکی از مراحل نادری بود که تمام دنیای یونان اندیشه و عمل واحدی داشت.

فصل بیست و چهارم

هلنیسم و مشرق زمین

I - امپراطوری سلوکیان

اگر از سرزمین اصلی یونان و دریای اژه بگذریم و به ماندگاه‌های یونانی آسیا و مصر برسیم، از زندگی تازه و رشد‌کننده‌ای که همواره میبینیم به شگفت میافتیم و میبینیم که هلنیسم رو به فساد و تباهی نمیرفت، بلکه پراکنده میشد. پس از ختم جنگ پلوپونزی، سیلی از سربازان و مهاجران یونانی به آسیا سرازیر شده بودند. فتوحات اسکندر، با عرضه داشتن امکانات جدید برای فعالیت‌های هنر، بستر آن سیل را گشاده‌تر ساخت.

سلوکوس، که ((نیکاتور)) = فاتح لقب داشت، بین سرداران اسکندر به شجاعت، قدرت تصور، و سخاوت مشهور بود. از صفات مشخصه او این بود که وقتی فهمید پسرش دمتریوس از عشق همسر زیبای او، ستراتونیکه، ناخوش گشته، همسرش را به او بخشید. آنتیگونیوس اول، که تفویض بابل را به سلوکوس با خصومت تلقی میکرد، به جنگ او رفت تا خاور نزدیک را متصرف شود، ولی سلوکوس و بطلمیوس اول او را در غزه در سال 312 شکست دادند. از آن لحظه که خاندان سلوکوس تاریخ امپراطوری سلوکیان را نقش زد، عصری جدید و نحوه فکری تازه به وجود آمد که در قلوب مردم آسیا تا زمان پیامبر اسلام دوام یافت.

سلوکوس کشورها و فرهنگ‌هایی چون ایلام، سومر، پارس، بابل، آشور، سوریه، فنیقیه، و گاهی آسیای صغیر و فلسطین را به زیر سلطه خود درآورد. در سلوکیه و انطاکیه پایتخت‌هایی ساخت و غیرت و پرجمعیت‌تر از هر پایتختی که یونان به خود دیده بود. برای سلوکیه محلی در نقطه اتصال رود دجله و

فرات نزدیک بابل کهنسال و بغداد آینده انتخاب کرد. این محل چنان بود که تجارت بین النهرین و خلیج فارس و نقاط دورتر را جلب میکرد. جمعیت آن در نیم قرن به ششصد هزار نفر رسید که اکثر آنها آسیایی ولی زیر سلطه اقلیتی از یونانیها بودند. انطاکیه نیز بر رود اورونتس چندان دور از مصب آن رود که برای رفت و آمد کشتیهایی اقیانوس پیما نامناسب باشد، و ضمناً در فاصلهای باشد که از حملات دریایی مصون بوده و بر اراضی حاصلخیز حوزه آن رود مسلط باشد، و نیز بتواند بازرگانی بینالنهرین شمالی و سوریه را به خود جلب کند. در اینجا پادشاهان بعدی سلوکیه سکنا گزیدند.

این شهر در زمان آنتیوخوس چهارم غنیترین شهر آسیایی سلوکیان گردید و با معابد، بناها، تماشاخانهها، ژیمنازیومها، ورزشگاهها، باغهای گل، بولوارهای خوش منظره، و پارکهای زیبایی مانند پارک دافنه با سرخسها، درختهای غار، چشمه سارها، و فوارههای زیبایش در سراسر یونان شهرت یافت.

سلوکوس اول، پس از سی و پنج سال سلطنت توام با نیکوکاری و جلب قلوب، در 281 کشته شد.

بلافاصله پس از مرگش امپراطوری او رو به تجزیه گذاشت با تقسیمات جغرافیایی و نژادی از هم پاشید، گرفتار خونریزیهایی به خاطر تاج و تخت شد، و از هر سو بربرها آن را مورد تاخت و تاز قرار دادند.

آنتیوخوس اول، ملقب به سوتر [= نجات دهنده]، شجاعانه علیه گلها جنگید. آنتیوخوس دوم، ملقب به تنوس [= خدا]، دائماً در حال مستی به سر میبرد، انگار که میخواست دوباره خطر پادشاهی موروثی را نشان بدهد. همسرش، لائودیکه، چندان دسیسه و توطئه کرد که عاقبت خاندان سلطنتی را به فنا کشید.

آنتیوخوس سوم، ملقب به کبیر، مرد با ظرفیت و با فرهنگ بود. مجسمه نیم تنه او در موزه لوور مردی را نشان میدهد که شجاعتی متفوقانه دارد و هوشی یونانی. او قسمت اعظم امپراطوری را که از زمان سلوکوس اول از دست رفته بود با جنگهای خستگی ناپذیری پس گرفت. کتابخانهایی در انطاکیه تأسیس کرد و نهضتی در ادبیات آغاز نمود که در اواخر قرن دوم در غزه به اوج ترقی خود رسید. قوانین خودمختاری محلی یونانی را حفظ کرد و به شهرها نوشت: ((هر گاه دستوری برخلاف قوانین دادم، اطاعت نکنید و آن را پای جمل من بگذارید)) لیکن عاقبت جاهطلبی، بلندپروازی، و عشق ورزی او را از پای درآورد. در سال 217 به دست بطلمیوس چهارم در رافیا شکست خورد و فینیقیه و سوریه و فلسطین را از دست داد. سپس، به تقلید از لشکرکشیهای اسکندر، به باکتریا و هند (208) تاخت تا بدین وسیله شکست قبلی را جبران کند. هانیبال برای جنگ با روم او را به کمک خواست و لشکرش را به انابویا کشاند. در آنجا، در پنجاهسالگی عاشق دختر خدمتکار زیبایی از خالکیس شد، او را با تشریفات کامل خواستگاری کرد، عروسی باشکوهی ترتیب داد، جنگ را فراموش کرد، و زمستان را در کامرانی گذارند. رومیها در ترموپیل او را شکست دادند، به آسیای صغیر راندند، و دوباره در ماگنسیا شکستی دیگرش دادند. بیقرار، به لشکرکشی دیگری در مشرق پرداخت و در راه، پس از سی و شش سال سلطنت، درگذشت (187).

فرزندش سلوکوس چهارم مردی صلح دوست بود. امپراطوری را با اقتصاد و درایت اداره کرد و در 175 کشته شد. در آن زمان برادر کوچکش با عنوان آرخون در آتن، که برای تحصیل فلسفه به آنجا رفته بود، خدمت میکرد. پس از شنیدن خبر مرگ برادر، لشکری گرد آورد، به انطاکیه رفت، قاتل را کشت، و تاج و تخت را پس گرفت (175). آنتیوخوس چهارم جالبترین و شگفت انگیزترین فرد این

خاندان، و معجون کمیابی از تیزهوشی و جنون و جذابیت بود. با وجود هزاران بیعدالتی و دیوانگی، کشور خود را با قدرت اداره کرد. به نمایندگان خود اختیار میداد که از قدرت خود یا سخاوتمند بود، از روی هوس میبخشید یا سیاست میکرد، با دادن هدیه‌های گرانبها مردم ساده را متعجب میساخت، و برای کودکان وسط جمعیت پول میپاشید؛ به شراب، زن، و هنر عشق میورزید؛ به افراط مینوشید و تخت خود را در ضیافت‌های سلطنتی رها میکرد که برهنه با مطربان برقصد یا با خوانندگان هم‌واز شود. بوهمی عشرت‌طلبی بود که روی‌هایش به حقیقت پیوسته بود. از خشکی و محدودیتهای آداب درباری بیزار بود، شخصیهای برجسته درباری را ریشخند میکرد، لباس مبدل میپوشید که از لذت گمنامی بهره برد، و دوست میداشت که با مردم بیامیزد و سخنان آنان را درباره شاه بشنود. از رفت و آمد به دکان صاحبان حرف و صحبت با آنان و بحث درباره هنر آنها و تماشای کار حکاکان و زرگران لذت میبرد.

نسبت به هنر و ادب و فلسفه یونان علاقه وافر احساس میکرد. انطاکیه را يك قرن مرکز هنر دنیای یونان نمود. به هنرمندان دستمزدهای زیاد میداد که در سایر شهرهای یونان معبد و مجسمه بسازند. معبد آپولون را در دِلوس تزیین دوباره کرد، برای تگنا تماشاخانه‌های ساخت، و مخارج اتمام ساختمان ورزشگاه اولمپ را در آتن پرداخت. چون چهارده سال در روم زیسته و از آن تاثیر فراوان پذیرفته بود، میل باطنی نسبت به سازمان جمهوری آن شهر داشت و، انگار که از امپراطوری آگوستوس خبر دهد، سیاست و طبع شوخش بر آن قرار گرفت که اختیارات سلطنتی خود را به لباس آزادی جمهوری درآورد. یکی از نتایج مهم علاقه او به رسم و راه زندگی رومی، آوردن بازیهای گلاادیاتوری به ورزشگاه پایتختش انطاکیه بود. مردم از این ورزشهای وحشیانه منزجر بودند، لیکن آنتیوخوس مردم را با نمایشهای مجلل و جالب جلب میکرد، و چون مردم به آن قصابی و خونریزی عادت کردند، انحطاط ایشان را برای خود فتحی میشمرد. این از خصوصیاتش بود که در ابتدا از پیروان مشتاق رواقیون بود، اما در آخر به اپیکور گروید. از صفات خود چنان راضی بود که سکه کشور را به نام خود بدین ترکیب میزد: ((آنتیوخوس، مظهر خدا)). از بلندپروازی، در سال 169 قصد تسخیر مصر کرد. کم مانده بود موفق شود که روم که خود قصد فتح مصر را داشت، به او فرمان داد که از خاک افریقا بیرون رود. آنتیوخوس مهلت خواست تا فکر کند، لکن سفیر روم، پوپلیوس، دایرهای روی شن به دور آنتیوخوس کشید و گفت قبل از عبور از خط، تصمیم خود را بگیر. آنتیوخوس خشمناک تسلیم شد، معبد اورشلیم را برای جبران خسارت غارت کرد، مانند پدرش در جستجوی شهرت و مال متوجه نبرد با قبایل شرقی شد، و در راه خود در ایران، از صرع، دیوانگی، یا ناخوشی دیگری درگذشت.

II - تمدن سلوکیان

وظیفه مهم امپراطوری سلوکیه در تاریخ این بود که به خاور نزدیک نظم و امنیتی اقتصادی بدهد که ایران قبل از اسکندر میداد، و روم بعد از قیصر در آینده فراوان بود بدهد. علی رغم جنگها، انقلابها، غارتها، و فساد که طبیعی امور بشری است، این وظیفه بخوبی انجام شد. پیروزی مقدونی هزاران سده را که حکومتها و زبانهای گوناگون به وجود آورده بودند در هم شکست و غرب و شرق را به تبادلات اقتصادی بیشتر دعوت کرد. نتیجه این موفقیت، رستگاری درخشان آسیای یونان بود. در حالی که تضادها، اختلافات، فقر زمین، و تغییر راه‌های بازرگانی سرزمین به تباہی میکشاند، وحدت نسبی و آرامشی که سلوکیها به وجود آوردند موجب ترقی کشاورزی و بازرگانی و صنعت شد. شهرهای یونانی آسیا دیگر آزاد نبودند که انقلاب کنند یا در نوع حکومت خود دست به تجربه بزنند. هماهنگی

را شاهان به مردم تحمیل میکردند و در واقع مردم آن را مانند خدایی پرستش مینمودند. شهرهای قدیمی مانند میلئوس، افسوس، و از میر (سمورنا) مجددا رونق اولیه خود را بازیافتند.

دره‌های دجله، فرات، اردن، اورونتس، میاندروس، هالوس، و اوکسوس (یا آمودریا) در آن زمان حاصلخیزتر از آن بود که امروزه بتوان تصور کرد؛ زیرا این سرزمینها در نظر ما امروز، پس از دو هزار سال فرسایش، خشکی، و غفلت در کشت و کار، جز صحراها و کوهستانهای خشک چیزی نیست. زمین را کانالهایی مشروب میکرد که دولت موظف به ایجاد و نگهداری از آنها بود. زمین متعلق به شاه، اشراف، شهرها، معابد، یا مردم بود، و در همه حال کار آن به دست سرفهائی بود که، از راه توارث یا فروش، با زمین منتقل میشدند. ثروتهای زیرزمینی متعلق به دولت بود، ولی دولت در استفاده از آنها اقدامی نمیکرد.

حرفه‌ها تخصصی شده و حتی هر شهری در ساختن مصنوع بخصوصی بهتر از سایرین شده بود. میلئوس مرکز پر مشغله نساجی بود، انطاکیه مواد خام وارد میکرد و آنها را به کالاهای ساخته شده تبدیل مینمود.

بعضی از کارخانه‌ها، که غلامان در آنها کار میکردند، در بس فرآوری پارهای از مصنوعات اهمیت نسبی یافته بودند. لیکن مصرف داخلی کمتر از تولید بود، و مردم چنان فقیر بودند که بازار داخلی اجازه نمیداد کارخانه‌های بزرگ با تولید فراوان به وجود بیاید.

بازرگانی حیات اقتصادی یونان را تشکیل میداد؛ ثروتهای زیاد در شهرهای بزرگ به وجود می‌آورد و جمعیت روزافزون شهرها را به کار اشتغال میداد. نقل و انتقال پول، دیگر اکنون کاملاً جای معامله جنسی را، که تا چهار صد سال پس از ضرب اولین سکه توسط کزوس ادامه داشت، گرفته بود. مصر، رودس، سلوکیه، پرگامون، و دولتهای دیگر پولهایی انتشار میدادند که به قدر کافی باثبات و شبیه هم بودند که تجارت بینالمللی را تسهیل نمایند. بانکدارها به دولت و مردم اعتبار میدادند. کشتیها بزرگتر شده، از چهار تا شش گره دریایی سرعت داشتند و، با گذشتن از دریاهای باز، راه‌ها را کوتاهتر میکردند. سلوکیان بزرگراههایی را که یادگار ایرانیها در شرق بود مرمت کرده توسعه دادند. راه‌های کاروانرو از آسیای صغیر به سلوکیه و از آنجا به دمشق، بیروت (بروتوس)، و انطاکیه کشیده شد. مراکز جمعیت، که از تجارت ثروتمند شده بودند، انطاکیه را ثروتمند، و انطاکیه هم به نوبت خود ایشان را ثروتمند میساخت. شهرهای دیگر نیز از قبیل بابل، صور، طرسوس، کسانتوس، رودس، هالیکارناسوس، میلئوس، افسوس، سمورنا، پرگامون، بیزانس، کوزیکوس، آپامیا، هراکلیا، آمیسوس، سینوپه، پانتیکاپایون، اولبیا لوسیماخیا، آبودوس، تسالونیکا (سالونیکا)، خالکیس، دلوس، کورنت، آمبراسیا، اپیدامنوس (دوراتسو)، تاراس، ناپولیس (نابل)، رم، ماسالیا، امپوریون، پانورموس (پالرمو)، سیراکوز، اوتیکا، کارتاژ، کورنه، و اسکندریه مرکز جمعیت‌های بزرگ شدند. یک پیوند بازرگانی وسیع اسپانیایی تحت تسلط روم و کارتاژ، کارتاژ تحت تسلط هامیلکار، سیراکوز تحت تسلط هیرون دوم، روم تحت تسلط سکپیوها، مقدونیه تحت تسلط انتیگونسها، یونان تحت تسلط اتحادیه‌ها، مصر تحت تسلط بطالسه، خاور نزدیک تحت تسلط سلوکیان، هند تحت تسلط سلسله ماوریا، و چین را به یکدیگر میپیوست. راه‌های چین از ترکستان، باکتريا (بلخ)، و ایران، یا از دریاهای آرال (خوارزم)، خزر، و سیاه میگذشت. راه‌هایی که از هند میآمد از افغانستان و ایران به سلوکیه، یا از عربستان و یثرب به اورشلیم و دمشق، یا از اقیانوس هند به آدانا (عدن) و سپس از دریای سرخ به سوئز و بالاخره به اسکندریه میرفت. به خاطر تسلط بر این دو راه اخیر بود که سلوکیها و بطالسه آن قدر جنگیدند (جنگ‌های سوریه) که به علت ضعف به دست رومیها از پای درآمدند.

حکومت سلطنتی سلوکیها، که از مشرق زمین سرچشمه میگرفت، استبداد مطلق بود، و هیچ مجلس یا شورایی اختیارات آن را محدود نمیساخت. دربار بر مبنای دربارهای شرقی ساخته شده بود. حاجبان و خواجه سرایانی که لباسهای پراقدار متحدالشکل داشتند، مجمرهایی که برای خوشبو کردن بود، و موسیقی به سبک شرق معمول شده بود، ولی فقط لباسهای زیر و زبان یونانی برجای مانده بود. نجبا، مانند اشراف مقدونی، یا اروپای قرون وسطی، سرکردگان نیمه مستقل نبودند، بلکه مدیران یا نظامیانی بودند که شاه منصوب کرده بود. این ساخت حکومت سلطنتی از هخامنشیها به سلوکیان و ساسانیها، و از آنها به روم زمان دیوکلسی و بیزانس زمان قسطنطین رسید. سلوکیها که میدانستند قدرت آنها در یک کشور خارجی بستگی به وفاداری جمعیتهای یونانی دارد، سعی میکردند تا شهرهای قدیمی یونانی را تجدید بنا کنند و شهرهای جدید بسازند. سلوکوس اول نه شهر به نام سلوکیه، شش انطاکیه، پنج لائودیکه، سه آمپایا، و یک ستراتونیکه ساخت؛ و جانشینان او تا آنجا که میتوانند از او تقلید کردند. مانند امریکای قرن نوزدهم، شهرها رشد میکرد و هر روز به تعدادشان افزوده میشد.

به واسطه همین شهرها بود که هلنیسم در آسیای باختری با سرعتی زیاد، اما نه به طور عمقی، پیشروی کرد. این فرایند، البته، جریانی قدیم بود که با مهاجرت بزرگ یونانیها آغاز شده بود. پراکنده شدن هلنیسم در واقع نوعی تجدید حیات یونیا بود نوعی رجعت تمدن یونانی به مبدا اولیه آسیایی خود. حتی قبل از اسکندر، یونانیها مقامهای بزرگی در دربار شاهان ایران داشتند و بازرگانان یونانی بر جادههای تجاری خاور نزدیک مسلط بودند. اکنون امکانات سیاسی، بازرگانی، و هنری سیلی از ماجر اجویان، مهاجرین، نویسندگان، سربازان، بازرگانان، اطباء، دانشمندان، و روسپیان را از یونان قدیمی، **ماگناگراسیا**، و سیسیل به این خطه روانه میکرد. مجسمه سازان و حکاکان یونانی از پادشاهان فنیقیه، لوکیا، کاریا، کیلیکیا، و باکتریا مجسمه میساختند و برای آنها سکه میزدند. رقاصان یونانی بندرهای آسیا را زیر پا گرفته بودند.

خلاقاری جنسی به شکل یونانی آن مرسوم شد، ورزشگاهها و ژیمنازیومهای یونانی در شهرهای شرقی طرفداران زیادی پیدا کردند. آب مشروب شهرها و فاضلابهای آنها به سبک جدید درآمد و خیابانها سنگفرش و تمیز شدند. مدارس، کتابخانهها، و تماشاخانهها خواندن و ادبیات را رونق دادند، و شاگردان دانشکدهها شیفتههای قدیمی خود را در خیابانها آغاز کردند. به کسی با فرهنگ میگفتند که زبان یونانی را بداند و از نمایشنامههای ماندروس و اوریبید لذت ببرد. این تسلط تمدن یونانی بر خاور نزدیک یکی از نمونههای عجیب تاریخ باستان است؛ هیچ تغییری به این سرعت و وسعت در آسیا دیده نشده بود. از جزئیات و نتایج آن ما اطلاعات بسیار کمی داریم. اخباری که از ادبیات، فلسفه، و علوم سلوکیها در دست ماست بسیار ناچیز است. اگر ما امروز فقط اشخاص سرشناسی چون زنون رواقی و سلوکوس منجم و، در عصر رومیها، ملانکروس شاعر و پوسیدپیوس دانشمند را میشناسیم، دلیل آن نیست که عده زیادی وجود نداشتهاند.

فرهنگ سلوکیها پر رونق، متنوع، صیقل یافته، پر از ذوق، و در هنر مانند عصر ماقبلش بسیار بارور بوده است. هرگز قبل از آنجا که دانش ما به یاد دارد، تمدنی در میان محیطهای گوناگون اینچنین وسعت نیافته و دارای وحدتی پیچیده نبوده است. قریب به یک قرن، غرب آسیا متعلق به اروپا بود. راه برای تسلط روم و بالاخره استیلای مسیحیت که ترکیب و همفهادی از مجموعه جریانهایی بود، باز میشد.

مع هذا آسیا مغلوب غرب نشد. تمدن آن قدیمتر و عمیقتر از آن بود که روح خود را تسلیم کند. تودههای مردم به زبانهای مادری خود حرف میزدند، راه و روش عادی خود را پیروی میکردند، و خدایان اجدادی خود را میپرستیدند. خارج از سواحل مدیترانه از عمق تمدن یونانی کاسته میشد، و

مراکز یونانی، چون سلوکیه در ساحل دجله، تنها جزایر یونانی در اقیانوس شرق بودند. آن اختلاط و پیوند نژادی و فرهنگی که رویایش را اسکندر در سر میپوراند به وجود نیامد. یونانیان و تمدن یونانی در بالا قرار داشتند، و در زیر آنها اختلاطی از مردم و فرهنگهای آسیایی دیده میشد. خواص فرهنگ یونانی در روح شرقی نفوذ نکرد؛ تازمطلبی، اشتیاق به مادیت، تمایل به کمال، قوت افاده به معنا، و استقلال فردی یونانی تغییری در خواص شرقیها ایجاد ننمود. برعکس، با گذشت زمان، نحوه اندیشه و احساس شرقی از زیر به قشر یونانیان حاکم نفوذ کرد، و به توسط آنها به مغرب رفت و دنیای ((کفار)) را تغییر شکل دهد. در بابل، تاجر شکیبای سامی و بانکدار یهودی بر یونانی سبک مزاج تفوق یافتند، خط میخی را حفظ کردند، و زبان یونانی را در دنیای تجارت در درجه دوم اهمیت قرار دادند. علم احکام نجوم و کیمیاگری جای هیئت و فیزیک یونانی را گرفت. سلطنت استبدادی شرقی نشان داد که از دموکراسی یونانی نیرومندتر است و بالاخره شکل خود را به دنیای مغرب زمین نیز تحمیل کرد. شاهان یونانی و امپراطوران رومی به نسق سلاطین شرقی تبدیل به خدایان رومی زمین شدند، و فرضیه حقوق آسمانی شاهان از طریق روم و قسطنطنیه به اروپای جدید منتقل شد. از طریق زنون، تسلیم و جبر شرقی وارد فلسفه یونان شد، و از هزاران راه مختلف، رازوری و قدوسیت خود را در خلئی که انحطاط اعتقادات قدیمی یونانیان به وجود آورده بود وارد کرد. یونانیان باسانی خدایان شرق را، که اساساً شبیه خدایان خودشان بودند، پذیرفتند؛ منتها چون یونانی در حقیقت ایمان درستی نداشت، در حالی که اعتقاد آسیایی محکم بود، خدای شرقی ماند و خدای یونانی فراموش شد. آرتمیس افسوسی با دوازده پستان دوباره رب النوع مادری شرقیها شد. آیین بابلیها، فنیقیها، و سوریها روح بسیاری از مهاجمان یونانی را تسخیر کرد. یونان به شرق فلسفه داد، و شرق به یونان مذهب؛ مذهب در این میان فاتح شد، زیرا فلسفه تجملی بود برای عدهای معدود، در حالی که مذهب تسلائی خاطر عدهای فراوان بود. در جریان موزون تاریخی تغییر و تبدیل کفر و ایمان، رازوری و طبیعت گرایی، و مذهب و علم، مذهب به قدرت بازگشت، زیرا به در ماندگی و تنهایی نهانی بشر پی برد و به او الهام و شعر بخشید؛ و دنیای سرخورده، ستهمار شده، و خسته از جنگ با خوشحالی آن را پذیرفت تا امید از دست رفته را بازیابد. نامنتظرترین و عمیقترین اثر فتح اسکندر، شرق گرایی روح اروپا بود.

III - برگامون

مستحیل شدن تدریجی یونانیها در آسیا قدرت سلوکیها را ضعیف ساخت و پادشاهیهای مستقلی در مرزهای دنیای هلنی به وجود آورد. تا حدود سال 280، ارمنستان، کاپادوکیا، پونتوس، و بیتینیا موفق شدند حکومتهای سلطنتی برای خود به وجود بیاورند، و دیری نگذشت که شهرهای یونانی دریای سیاه تابع حکومتهای آسیایی گردیدند. بخارا و سغد نیز در سال 250 استقلال یافتند. در سال 247 ارشک اول، خان یکی از ایلات ایرانی به نام پرنی، حاکم سلوکی ایران را کشت و حکومت اشکانیان را تاسیس کرد که تا قرنهای بلای جان رومیها شد. در سال 282، فیلاتایروس، که از طرف لوسیماخوس نه هزار تالنت و قلعه مسلح برگامون در آسیای صغیر را در اختیار داشت، پول را ضبط، و اعلام استقلال کرد. برادرزاده اش ائومنس اول شهرهای بیتونه و آتالئوس را تصرف کرده، برگامون را تبدیل به کشوری سلطنتی نمود (262). آتالوس اول حقیقتاً یونان آسیایی را با بیرون راندن گلها که به داخل دیوارهای شهر او نفوذ یافته بودند (230) جلب کرد. پس بزرگش، ائومنس دوم، حکومت با لیاقت او را ادامه داد، ولی ناگهان از روم علیه آنتیوخوس سوم کمک خواست و یونان را در شگفتی انداخت. چون آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند، رومیان تقریباً تمام آسیای صغیر را به ائومنس واگذار نمودند. برادر و وارثش، آتالوس دوم، به علت عدم اعتماد به پسرانش در اینکه بتوانند برگامون را آزاد نگاه دارند، در هنگام مرگ (139) پادشاهی خود را به روم بخشید.

دولت کوچک پرگامون تا میتوانست کوشید که تولد و رشد خاندان خود را جبران کرده، از لحاظ مرکزیت هنر و دانش با اسکندریه رقابت کند. ثروتی را که از معادن، تاکستانها، مزارع گندم، محصولات پشم و پوست، عطر، ساختن آجر و کاشی، و زبردستی در تجارت جزایر شمالی دریای اژه به دست میآورد نه تنها صرف نگاهداری ارتش و نیروی دریایی نیرومندی مینمود، بلکه در راه تشویق هنر و ادبیات صرف میکرد. شاهان پرگامون عقیده داشتند که دولت و موسسات انتفاعی خصوصی میتوانند به نحو مفیدی رقابت کرده متفقا جلوی بیکفایتی و حرص و آز را بگیرند. شاه اراضی وسیعی را به دست غلامان کشت میکرد، و کارخانهها و معادن بسیاری را، البته نه به طور انحصاری، اداره مینمود. در این سیستم منحصر به فرد، ثروت زیاد شد و چندین برابر گردید. پرگامون پایتخت آراستهای شد که به خاطر معبد زئوس، کاخهای مجلل، کتابخانه و تئاتر، ورزشگاهها و حمامها، و حتی مستراحهای عومیش که شهرداری به آن میبایلد مشهور بود. کتابخانه شهر از حیث تعداد کتاب و شهرت دانشمندانش بعد از اسکندریه در درجه اول بود؛ و برای تفریح و لذت مردم مجموعه بزرگی از نقاشیهای آن روز در موزه نقاشی شهر گرد آمده بود. برای حدود نیم قرن پرگامون زیباترین تمدن هلنی بود.

در این حال، خاندان سلوکیه رو به اضمحلال داشت. پیدایش سلطنتهای مستقل تقریباً قدرت آن را به بینالنهرین و سوریه محدود ساخته بود. اشکانیان، پرگامون، مصر، و روم با صبر و حوصله از هر مدعی حمایت کرده، با برانگیختن آتش جنگهای داخلی، موجبات تضعیف آن را فراهم میساختند. در 153، درست وقتی که دمتریوس اول در صدد احیای قدرت سلوکیان بود، روم سربازان مزدوری از هر گوشه گرد آورد تا ادعای پوچ یک ماجراجوی سومری را نسبت به تخت و تاج به کرسی بنشانند. پرگامون و مصر نیز در این حمله شرکت کردند، دمتریوس قهرمانانه جنگید و کشته شد، و قدرت سلوکیها به دست اسکندر بالاس بیکفایت افتاد که آلت دست معشوقه هایش و روم بود.

IV - هلنیسم و یهودیها

تاریخ یهود در عصر هلنیستی بر محور دو مبارزه میچرخید: یکی مبارزه برونمرزی آسیای سلوکیها و مصر بطالسه بر سر فلسطین، و دیگری مبارزه درونی راه و رسم زندگی هلنیستی و عبرانی. مبارزه نخستین از لحاظ تاریخی مرده است و میشود فعلاً از آن صرف نظر کرد؛ اما مثیو آرنلد معتقد است که مبارزه دومی معرف یکی از ماندگارترین برخوردها و شکافها بین احساس و تفکر بشر است. در تقسیم اولیه میراث اسکندر، مملکت یهودا (در فلسطین، جنوب سامره) به بطلمیوس رسید. سلوکیها این تقسیم را هرگز نپذیرفتند، را از مدیترانه دور میدیدند و از طرفی به ثروتی که ممکن بود از دمشق و اورشلیم به دست آید طمع داشتند.

در نتیجه جنگهایی که پیش آمد، بطلمیوس اول فاتح شد و یهودا بیش از یک قرن تحت تسلط بطالسه باقی ماند (312 - 198 ق.م)، و هر چند که سالیانه 8 هزار تالانت عوارض میداد، رو به رونق و ترقی نهاد. در این مدت، یهودا از خودمختاری وسیعی برخوردار بود و توسط مقام موروئی کشیش اعظم اورشلیم و مجمع بزرگ اداره میشد. این گروسیا، یا شورای بزرگان قوم، که عزرا و نحمیا دو قرن تشکیل داده بودند، اکنون هم سنا و هم محکمه عالی شده بود. اعضای هفتاد نفری یا بیشتر آن از سران خانوادههای بزرگ و باسوادترین دانشمندان سرزمین انتخاب میشدند. قوانین و مقررات آن طرح بنیاد یهودیت را از عصر یونان باستان تا امروز ریخت.

اساس يهوديت مذهب بود: روح اطاعت و حفظ اصول مذهبي در هر مرحله و لحظه زندگي يهوديان وجود داشت. اخلاقيات و رفتار مردم را شوراي بزرگان در کمال جدیت و با دقت مقرر ميداشت. بازي و ورزش بسيار معنود و محدود بود. ازدواج با خارج از دين، تجرد، و سقط جنين ممنوع بود. اين بود که يهوديان فرزندان بسيار آوردند، همه را به عرصه رساندند، و علي رغم جنگ و قحطي تعدادشان روز به روز افزايش مييافت، تا آنجا که در زمان قيصر هفت ميليون کليمي در امپراطوري روم زندگي ميکردند. قسمت اعظم آنها، قبل از دوره مکابيان، کشاورز بودند. يهوديه هنوز کاسب و تاجر نشده بودند. حتي در قرن اول ميلادي [يوسفس](#) مينويسد: ((ما مردمي بازرگان نيستيم.)) بزرگترين تاجران آن زمان فنيقيه، عربها، و يونانيها بودند. بردگي در يهودا نيز چون ساير نقاط بود، منتها مبارزه طبقاتي نسبتاً شدت کمتری داشت.

هنر رواجي نداشت، فقط موسيقي رونق يافت. ني، طبل، سنج، بوق، چنگ، و بربط آواز يکنفره، آواز دسته جمعي، و آوازهاي مذهبي را همراهي ميکردند. مذهب يهود تشريفات مذهبي يونان را تحقير ميکرد: با تصاوير خدايان، و خش، و تقال به وسيله امعاي پرندگان کاري نداشت؛ چون مذهب يونان خواص انساني به خدای خود نميداد، خرافات کمتر داشت و شادي و تجمل مذهب يوناني را فاقد بود. در مقابل آيينهاي شرک يوناني کشيشهاي يهودي در آوازهاي مذهبي خود برگرداني ميخواندند که هنوز هم در کنيسه ها به گوش ميرسد: ((بشنو، اي بني اسرائيل، خدای ما يهوه است، و او يکي است.)) و لذتطلبي خود را اضافه کردند. اطراف يهوديه را حلقهاي از شهرها و آباديهاي يوناني مانند سامره، ناپوليس، غزه، اشقلون، ازوتوس (اشدود)، يوپا (يافا)، آپولونيا، دوريس، سوکامينا، پوليس (حيفا)، و عکا (اکر) فرا گرفته بود. در آن طرف اردن، شهرهاي دمشق، جذره (گادارا)، گراسا، ديوم، فيلادلفيا، پلا، رافيا، هيبون، سکوتوپوليس، و کانتا وجود داشتند که هر يك داراي ادارات، تاسيسات، معابد خدايان، مدرسه و دانشگاه، ورزشگاه، و بازيهاي لخت يوناني بودند. از اين شهرها، و همچنين از اسکندريه، انطاقيه، دلوس، و رودس، مردم يوناني و يهودي به اورشليم ميآمدند و با خود آن مشرب مسري هلنيسم را ميآوردند که دل دادن به علم و فلسفه، هنر و ادبيات، زيبايي و لذتطلبي، آواز و موسيقي، باده گساري و عيش و نوش، ورزش، و روسپها و جوانان خوبروي جزو آن بود و تعمقي سرخوشانه به همراه داشت که نسبت به تمام اخلاقيات ترديد ميکرد، و متضمن نوعي شکاکيت غير روستايي بود که تمام اعتقادات مابعدطبيعي را زير و زبر ميکرد. چطور جوانان يهودي ميتوانستند در مقابل اين وسوسه ها، دعوت به لذت، و اين آزادي از محدوديتهاي جانفزا مقاومت کنند جوانان زيرک يهودي شروع کردند که ربنها را به عنوان مال اندوز مسخره کنند، و پيروان آنها را احمقاني بدانند که بدون چشيدن طعم خوشي و تجمل و لذت زندگي پير ميشوند. يهوديان ثروتمند نيز تحت نفوذ قرار ميگرفتند، زيرا استطاعت مالي آن را داشتند که تسليم وسوسه ها شوند. يهودياني که در يونان منصبي رسمي داشتند سياست را در اين ميديدند که به زبان يوناني تکلم کرده، به راه و رسم يوناني زندگي کنند، و حتي از خدايان آنها تجليل نمايند.

در مقابل اين هجوم نيرومند به فرهنگ و احساسات يهود، سه نيروي مدافع وجود داشت: يکي تعقيب و آزار آنتيوخوس چهارم، ديگري حمايت روم، و سومي قدرت و حيثيت ((قانوني)) که يهوديان آن را خدائي و آسماني ميدانستند. همچنانکه بدن در مقابل مرض شبکه هاي دفاعي تشکيل ميدهد، آنهايي که در ميان يهوديان تعصب مذهبي بيشترين داشتند متشکل شده، خود را حسيديم (مومنين) ميخواندند. اين گروه، با اين پيمان که از نوشيدن شراب تا مدت معيني پرهيز کنند به وجود آمد (حدود 300 ق.م)؛ اما بعد، بنا بر مقتضيات رواني ناشي از جنگ، در پيرايينگري راه افراط پيمودند و از کليه لذات بدني و جسماني، که آنها را با تسليم شدن به شيطان و يونانيها برابر ميدانستند، پرهيز ميکردند. يونانيها با اعجاب به آنها مينگرستند و آنها را با مرتاضان هند، که هنگام لشکرکشي اسکندر در هندوستان ديده

بودند، برابر میدانستند. حتی یهودیان معمولی، حسیدیم را تقبیح میکردند و راه معتدلتری از آن میجستند. اگر به خاطر کوششی که آنتیوخوس چهارم ملقب به ایپفانس [= مشهور] کرد تا تمدن یونانی را به زور شمشیر به یهودیت تحمیل کند نبود، شاید مصالحهای بین دو روش زندگی انجام گرفته بود.

در سال 198، آنتیوخوس سوم بطلمیوس پنجم را شکست داد و یهود را جزو امپراطوری سلوکیه کرد.

یهودیان، که از یوغ مصری به ستوه آمده بودند، از آنتیوخوس پشتیبانی کرده، تصرف اورشلیم را به دست او به عنوان آزادی خود استقبال کردند. لیکن جانشین او، آنتیوخوس چهارم، که لشکرکشیهای بزرگی را طرح میریخت و محتاج پول بود، به یهودا به نظر منبع درآمد مینگریست. لاجرم فرمان داد که یهودیان یک سوم محصول غلات و یک دوم محصول میوه خود را به عنوان مالیات بدهند. علی رغم آنکه معمولاً بین اعظم یهود منصبی ارثی بود، شخص چاپلوسی به نام یاسون را به این سمت منصوب کرد. این شخص، که نماینده گروهی بود که اعضای آن طرفدار یونانی کردن یهودا بودند، اجازه خواست که به تشکیل موسسات یونانی در یهودا بپردازد. آنتیوخوس با خوشحالی پذیرفت، زیرا از گوناگونی و مقاومت آیینهای شرقی در آسیای یونان به عذاب آمده بود و اندیشه متحد کردن امپراطوری جدید را به خود را تحت یک قانون و یک مذهب در سر میپروراند. چون یاسون در اجرای این امر عجله کافی نشان نداد، آنتیوخوس او را با منلائوس، که وعدههای بزرگتر و رشوه بیشتری میداد، تعویض کرد. در مدت حکومت او، یهوه با زئوس یکی شد، کشتیهای معابد برای تهیه پول به فروش رفت، و حتی در پارهای از اجتماعات کلیمی برای خدایان یونانی قربانی کردند؛ ورزشگاهی در اورشلیم باز شد و جوانان یهودی، و حتی خاخامها، برهنه در بازیهای ورزشی شرکت میکردند. بعضی جوانان یهودی، در شورش و شوق هلنیسم، تن به اعمال جراحی میدادند تا کمبودهای جسمانی خود را که ممکن بود نژادشان را فاش بنماید جبران کنند.

یهودیان، که از این جریانات تکان خورده بودند و احساس میکردند که موجودیت مذهشان به مخاطره افتاده، اکثر به طرف حسیدیم متمایل شده، به آنها گرویدند. چون پوپیلیوس، آنتیوخوس چهارم را از مصر بیرون کرد، به اورشلیم خبر رسید که آنتیوخوس کشته شده است. یهودیان از شادی سر از پا نشناخته، به ماموران او حمله برده و اصرارشان کردند، رهبران طرفدار یونان را کشتند، و معبد خود را از کراهت شیطانی پاک کردند. آنتیوخوس، که نمرده بلکه مورد خفت قرار گرفته بود، بی پول و معتقد به اینکه یهودیان در لشکرکشی او به مصر خیابکاری کرده بودند و توطئه میکردند که یهودا را به بطالسه ملحق گردانند، به اورشلیم تاخت، هزاران نفر زن و مرد یهودی را کشت، به معبد آنها بیحرمی نمود و آن را غارت کرد، قربانگاه طلایی آن را ربوده و ثروت و گنجهای آن را ضبط نمود، منلائوس را دوباره به کار گماشت، و فرمان دوباره به زئوس هدیه کنند، به جای محراب قدیمی محرابی تازه بسازند، و قربانیهای معمولی را متروک و تنها خوک قربانی کنند. اجرای سبت را ممنوع کرد و ختنه کردن را جرم بزرگی اعلام نمود. در سراسر یهودا، مذهب قدیم و آیینهای آن ممنوع شد، و مراسم یونانی با زور شمشیر تحمیل گردید. هر یهودی که از خوردن گوشت خوک ابا میکرد یا کتاب مقدس همراه داشت زندانی یا کشته میشد، و هر جا کتاب آسمانی پیدا میشد آن را میسوزانیدند. به دستور او شهر اورشلیم را آتش زدند، دیوارهایش را خراب کردند، و سکنه یهودیش را به بردگی فروختند. مردم خارجی را در آنجا سکونت داد و بر کوه صهیون قلعه جدیدی ساخت، و پادگانی از سربازان خود در آنجا گذارد تا به نام شاه حکومت کنند. آنتیوخوس ظاهر آگاهی در فکر آن بود که خود را خدا اعلام کند و از مردم بخواهد که او را پرستش و نیایش کنند.

افراط در زجر و آزار یهودیان روز به روز بیشتر میشد. همیشه در هر اجتماعی اقلیتی هستند که ذاتاً از آزاد بودن در آزار مردم لذت میبرند؛ این کار نوعی رهایی از قیود تمدن است. ماموران آنتیوخوس، که به هر گونه تظاهر یهودیت در اورشلیم خاتمه داده بودند، مانند آتشی که زبانه میکشد به دهات و شهرهای کوچک حمله بردند؛ هر جا میرسیدند مردم را و میداشتند که بین مرگ و پرستش آیین یونانی، که شامل خوردن گوشت خوک قربانی بود، یکی را انتخاب کنند. تمام کنیسه‌ها و مدارس یهودی بسته شد. آنهایی که از کار کردن در روز شنبه ابا میکردند، به عنوان یاغی، تحت تعقیب قرار میگرفتند. یهودیان را و میداشتند که مانند یونانیها تاج گل پیچک بر سر بگذارند، در مراسم مذهبی شرکت کنند، و به احترام دیونوسوس آوازهای گوشخراش بخوانند. بسیاری از یهودیان، به مقتضیات روز عمل کردند و منتظر شدند تا طوفان بگذرد. عده زیادی به غارها و کوه‌ها فرار کردند، با زحمت چیزی از زمین به دست آوردند، و مصممانه به اجرای آیین یهود ادامه دادند. افراد فرقه حسیدیم بین آنها رفت و آمد میکردند و ایشان را به صبر و شجاعت دعوت میکردند. قسمتی از سربازان شاهي به غاری که هزاران نفر یهودی از زن و مرد و کودک در آن میزیستند رسیدند و فرمان دادند که همگی از غار بیرون شوند. یهودیان اطاعت نکردند، چون شنبه بود، حاضر نشدند که کار کنند و سنگهایی را که ممکن بود در غار را سد کنند حرکت دهند؛ سربازان با شمشیر حمله کردند. عده‌ای را کشتند، و بقیه را در هود خفه کردند. زنهایی که پسرانشان را ختنه کرده بودند با نوازانشان از دیوار شهر حلق آویز شدند. یونانیها از قدرت این آیین قدیمی به حیرت درآمدند، زیرا شهیدان این معرکه دهان به دهان گشت و کتابهایی چون اول و دوم مکابیان را پر کرد. بدین ترتیب، نخستین نمونه شهادت به مسیحیت عرضه شد. یهودیت، که نزدیک به تحلیل رفتن بود، در روح اجتماعی و مذهبی مردم توسعه یافت و حالت انزوای دفاعی به خود گرفت.

در میان یهودیانی که در آن روزها از اورشلیم فرار کردند، متاتیاس نامی بود از خانواده حشموئایی از قبیله هارون و پنج پسرش یوحنا، شمعون، یهودا، الیعازر، و یوناتان. چون آپلس که مامور آنتیوخوس بود به مودن که آیین شش نفر مخفی شده بودند آمد، مردم را جمع کرد و از آنها خواست که ((قانون)) را مردود شمرده، برای زئوس قربانی کنند. متاتیاس کهنسال با پسرانش قد برافراشت و گفت: ((حتی اگر تمام مردم در این کشور فرمان جدایی از آیین خود را اطاعت کنند، من و پسرانم به <عهد> اجدادی خود وفادار خواهیم ماند.)) همینکه یکی از یهودیها جلو رفت تا قربانی مورد نظر را به معبد تقدیم کند، متاتیاس او را کشت و نماینده شاه را نیز به قتل رساند. سپس به مردم گفت: ((هر کس طرفدار قانون است و میخواهد از <عهد> خود دفاع کند به دنبال من بیاید.)) عده زیادی از دهقانان به دنبال او و پسرانش به سوی کوه‌های اوراهیم روانه گشتند، و در آنجا دسته کوچکی از یاغیهای جوان و طرفداران حسیدیم که هنوز زنده بودند به آنها پیوستند.

چندی بعد متاتیاس، در حالی که پسرش یهودای مکابی را به رهبری گروه منصوب کرده بود، درگذشت. یهودا جنگجویی بود که شجاعتش مانند پریش زبازد همه بود. قبل از هر جنگی، مانند مومنین دعا میکرد، لیکن در میدان نبرد ((چون شیر خشمناک میجنگد)). این ارتش کوچک ((در کوه‌ها مانند حیوانات میزیست و از ریشه گیاهان تغذیه میکرد.)) سربازان آن گاه به گاه به سر مردم دهکده‌های میریختند، از دین برگشتگان را میکشند، محرابهای کافران را فرو میریختند، و ((هر کدکی را مییافتند که ختنه نشده بود شجاعانه ختنه میکردند.)) چون این اخبار به گوش آنتیوخوس رسید، ارتشی از یونانیهای سوریه برای در هم شکستن نیروی مکابیان فرستاد. یهودا با لشکریان او در دره عمواس مصاف داد، و گرچه ارتش یونانی از سربازان تعلیمات دیده مزدور متشکل شده و همگی کاملاً مسلح بودند و پیروان یهودا اسلحه درستی نداشتند، یهودیها پیروزی کامل یافتند (166). آنتیوخوس قوای بزرگتری فرستاد که سردار آن چندان به پیروزی خود اطمینان داشت که سوداگران

برده فروش را همراه خود برد تا یهودیان را که اسیر شده فرض میکرد بخرند، و حتی بر دیوارهای شهر نرخ آنها را اعلان کرد. یهودا این ارتش را هم در میتسپا چنان شکستی داد که اورشلیم بدون مقاومت به دستش افتاد. وی تمام قربانگاه‌های کفار را خراب کرد، تزیینات ((معبد)) را از بین برد، آن را پاک یهودیان متعصبی که برمیگشتند برقرار ساخت. (164).

چون لوسیاس نایب السلطنه با ارتش جدیدی برای تسخیر پایتخت حرکت کرد، خبر رسید و این بار بدستنی که آنتیوخوس مرده است (163). لوسیاس، که میخواست در سایر جاها آزادی عمل داشته باشد، به یهودیان پیشنهاد کرد که حاضر است، به شرط خلع سلاح، به آنها آزادی مذهبی بدهد. فرقه حسیدیم پذیرفت، لیکن مکابیان نپذیرفتند. یهودا اعلام کرد که اگر مملکت یهودا میخواهد از کشت و کشتار یعنی در امان باشد، باید آزادی سیاسی و مذهبی توأم داشته باشد. طرفداران وی، که از رسیدن به قدرت مست شده بودند، بنوبت به کشت و کشتار یونانیها، نه تنها در اورشلیم بلکه در شهرهای سرحدی، پرداختند. در سال 161، یهودا نیکانور را در آداسا شکست داد و، با جلب اتحاد روم، موجب تقویت قدرت خود شد، لیکن در همان سال در جنگی که شرایط سختی برای او داشت به قتل رسید. برادرش یوناتان جنگ را شجاعانه ادامه داد، لیکن او نیز در عکا به قتل رسید (143). تنها بازمانده برادران، شمعون، به کمک روم موفق شد استقلال یهودا را به دمتریوس دوم بقبولاند (142). طبق فرمان عمومی، شمعون به سمت ربن اعظم و سردار کل منصوب شد و، چون این سمتها در خانواده‌اش موروثی گرهید، وی موسس سلسله حشمونایی شد. اولین سال سلطنت او را شروع عصر جدیدی دانستند و با ضرب سکه‌های احیای قهرمانی کشور یهود را اعلام کردند.

مصر و مغرب زمین

I - نام پادشاهان

کوچکترین، ولی غنیترین، سهم الارث اسکندر به تواناترین و با فراستترین سردار او واگذار گردید.

بطلمیوس، پسر لاگوس، از روی وفاداری خاص خودش و شاید برای اینکه به آن وسیله قدرت و حکومت خود را اثبات کند جسد پادشاه متوفی را با خود به ممفیس آورد و در آنجا با تابوتی طلایی دفن کرد. نیز طانیس، معشوقه اسکندر، را همراه آورد و با وی عروسی نمود و از او صاحب دو پسر شد. بطلمیوس سربازی بود ساده و گستاخ که احساساتی شدید و در عین حال مغزی متفکر داشت. در حالی که سایر وارثین اسکندر نیمی از عمرشان را در اندیشه سلطنت بیدار صرف جنگ کردند، بطلمیوس خویش را وقف تقویت موقعیت خود در کشوری بیگانه و توسعه کشاورزی، تجارت، و صنعت مصر نمود. نیروی دریایی نیرومندی برای مصر ساخت و این کشور را همان قدر در مقابل حملات دریایی مصون ساخت که طبیعت در خشکی آن را تقریباً غیر قابل تسخیر نموده بود. ضمناً از رودس و اتحادیه‌ها پشتیبانی کامل نمود تا استقلال خود را از مقدونیه حفظ کنند، و بدین ترتیب لقب سوتر [= نجات دهنده] یافت. او، فقط هنگامی که پس از هجده سال کار و مشقت اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور را ثبات بخشید، خویش را شاه نامید (305 ق.م). به دست او و جانشینش، یونانیان مصر تسلط خود را بر کورنه، کرت، سیکلاد، قبرس، سوریه، فلسطین، فنیقیه، ساموس، لسبوس، ساموتراس، و هلسپونتوس برقرار کردند. در پیری و فراغت، تفسیرهایی از لشکرکشیهای خود نوشت که به نحو شگفت آوری حقیقی بودند، و در سال 290 کتابخانه و موزه‌های ساخت که موجب سلطنت ندارد، پسر دومش بطلمیوس فیلادفوس را به شاهی برگزید، حکومت را به وی داد، و در دربار او چون یکی از اتباعش جایی برای خود برگزید. دو سال بعد درگذشت.

تا آن وقت، دلتا و دره حاصلخیز نیل ثروت بیکرانی به خزانه شاهی ریخته بود. بطلمیوس اول، در اوایل کار خود، برای اینکه ناهاری به دوستان خود بدهد، مجبور شده بود ظروف نقره و فرشهای آنها را عاریه کند؛ بطلمیوس دوم، در ضیافتی که به مناسبت تاجگذاری خود داد، دو میلیون و پانصد هزار دلار خرج کرد.

فرعون جوان، از پیروان فلسفه لذتطلبی، مصمم بود که از زندگی حداکثر لذت را ببرد. وی مردی بود شکمخواره که هر لحظه با زنی میگذراند و زن خود را طرد کرد و بالاخره با خواهرش آرسینوئه ازدواج نمود. ملکه جدید بر امپراطوری شوهر حکومت میکرد و جنگهایش را اداره مینمود، در حالی که بطلمیوس دوم بر آشپزان و دانشمندان درباری سلطنت میکرد. به تبعیت از پدرش، مهمانان نامداری از جمله شاعران، بزرگان، دانشمندان، منقدان، عالمان، فیلسوفان، و هنرمندان زیادی به مصر دعوت کرد و پایتختش را با معماری به سبک یونان زینت داد. در مدت سلطنت طولانی او، اسکندریه پایتخت ادبی و علمی مدیترانه شد و ادبیات اسکندریه چنان نضجی یافت که دیگر تکرار نگردید. با این وجود، فیلادفوس در پیری خوشبخت نبود؛ نقرس و نگرانیهایش با افزایش ثروت و

قدرتش افزون گردید. روزی کنار پنجره کاخش ایستاده بود و به بیرون مینگریست، فقیری را دید که بر راحتی روی ماسه‌های بندر زیر آفتاب دراز کشیده است؛ متأثر شد و به حال او غبطه خورد و گفت: ((افسوس که من از جمله اینان متولد نشدم!)) بقرار از ترس مرگ، به دنبال اکسیر جادویی حیات ابدی، دست به دامن دانش کاهنان مصری بود.

بطلمیوس موزه و کتابخانه اسکندریه را به درجهای توسعه داد و پول صرفشان کرد که بعدها او را موسس آنها نامیدند. در 307، دمتریوس فالرومی، که از آن تبعید شده بود، در مصر سکونت گزید. ده سال بعد او را در دربار بطلمیوس اول میبایم. شاید همو بود که به بطلمیوس سوتر پیشنهاد کرد که با تأسیس یک موزه، یا خانه علم و هنر که با دانشگاه‌های آن رقابت کند، پایتخت را مشهور و خاندان سلطنتی را سرافراز سازد.

دمتریوس، که گویا از کوشش ارسطو در گرد آوردن و طبقه بندی کتابها و معلومات بشری و حیوانات و گیاهان و نوع حکومتها الهام گرفته بود، توصیه کرد تعدادی بنا بسازند که نه تنها جای مقدار زیادی کتاب داشته باشد، بلکه دانشمندی را که حاضر باشند عمر خود را وقف تحقیق کنند در خود جای دهند. این نقشه جلب نظر بطلمیوس اول و دوم را کرد؛ پول لازم تهیه شد، و بتدریج دانشگاه جدیدی نزدیک کاخهای سلطنتی به وجود آمد. در این دانشگاه اطاق بزرگی که دانشپژوهان در آنجا غذا میخوردند، اطاق درس، حیاط، رواق، باغ، رصدخانه، و کتابخانه بزرگی قرار داشت. مدیر موسسه در حقیقت یک روحانی بود، زیرا نویسندگان، ریاضیدانان، و پزشکان. جملگی این مردان یونانی بودند و همه از خزانه سلطنتی حقوق میگرفتند. وظیفه آنان تدریس نبود بلکه این بود که تحقیق، مطالعه، و تجربه کنند. بعدها چون تعداد شاگردان زیاد شد، اعضای موزه موظف شدند که تدریس نیز بنمایند، ولی موسسه تا به آخر یک مرکز مطالعات عالی، و نه یک دانشگاه، باقی ماند. تا آنجا که ما میدانیم، این اولین موسسه‌ای بود که دولتها برای پیشرفت علم و ادبیات تأسیس کرده بودند. تأسیس آن خدمت ممتازی است که خاندان بطالسه و شهر اسکندریه به تاریخ تمدن نموده‌اند.

بطلمیوس فیلادفوس، پس از یک سلطنت دراز و توام با برکت، در سال 246 بدرود زندگی گفت.

بطلمیوس سوم، ملقب به ائوئوگتس [= نیکوکار]، تحوطمس سوم دیگری بود که قصد فتح خاور نزدیک را داشت. ساردیس و بابل را گرفت، تا هند پیش رفت، و چنان صدمه‌های به تشکیلات امپراطوری سلوکیها زد که با یک ضربه روم از پا درآمد. در اینجا به دنبال گزارش جنگهای او خواهیم رفت، زیرا اگرچه در جزئیات هر سعی و کوششی جذبه و هیجان خاصی نهفته است، در علل و نتایج آنها ابدیت ملال آوری هست. بحث درباره چنین تاریخی، پرداختن به تغییرات و انقلاباتی است که در صحنه قدرت پیش می‌آید و مآلا کار بی ارزشی است، زیرا در این میدان پیروزیها و شکستها یکدیگر را باطل کرده، حاصل آنها جز صفر پر طنینی بیش نیست. همسر جوان او به نام برنیکه، در سپاسگزاری از موفقیت‌های شوهر، حلقه‌ای از گیسوی خود را به خدایان اهدا کرد؛ شاعران این حکایت را مشهور ساختند، و منجمان با نامگذاری یکی از افلاک به نام ذوائب برنیکه تحسین و تمجید از او را به آسمانها بردند.

بطلمیوس چهارم، ملقب به فیلوپاتور [= پدر دوست]، چنان عشقی به پدر داشت که جنگها و فتوحات او را تقلید کرد. لیکن پیروزی او بر آنتیوخوس سوم در رافیا (217) با سربازان بومی انجام شد، که اولین استفاده بطالسه از سربازان مصری بود. از آن به بعد، سربازان مصری که مسلح شده، و به نیروی خود واقف شده بودند، به هم شکستن تسلط یونانیها بر دره نیل آغاز کردند. فیلوپاتور خویشن را به عیش و عشرت تسلیم کرد، بیشتر اوقات خود را در کشتی بزرگ تفریحی خود

میگذراند، مستی و شرب را به مصر برد، و تقریباً به خودش مشته ساخت که از اخلاف دیونوسوس است. در سال 205، همسرش به دست رفیقه او کشته شد و چندی بعد خودش نیز درگذشت. در آشوبی که متعاقباً روی داد، کم مانده بود که فیلیپ پنجم مقدونی و آنتیوخوس سوم سلوکی مصر را شقه کرده ببلعند؛ ولی روم که با بطلمیوس دوم قرارداد دوستی بسته بود، وارد میدان شد، فیلیپ را شکست داد، آنتیوخوس را فراری داد، و مصر را تحت الحمایه روم ساخت. (205).

II - سوسیالیسم در حکومت بطالسه

رویه‌رفته جالبترین جنبه حکومت بطالسه در مصر تجربهای است که این خاندان در زمینه سوسیالیسم دولتی کردند. مالکیت پادشاهان بر اراضی مدتها رسم مقدسی در مصر بود؛ فرعون که هم خدا و هم پادشاه بود حقوق کامل نسبت به زمین و محصول آن داشت. فلاح برده نبود، ولی حق نداشت بدون اجازه دولت زمین را ترک کند و ملزم بود که قسمت بیشتر محصول را به دولت بپردازد. بطالسه این نظام را پذیرفتند، و با ضبط زمینهای وسیعی که تحت سلطنت خاندانهای قبلی متعلق به نجبا و کاهنان مصری بود، آن را توسعه دادند. دستگاه دیوانسالاری وسیعی از مباشران دولتی، به پشتیبانی مستحفظان مسلح، تمام مصر را مانند ملک وسیعی اداره میکردند. این مأمورین تقریباً به کلیه کشاورزان دستور میدادند که بر چه زمینی چه محصولی کشت کنند. دولت هر لحظه میتوانست زارع و حیواناتش را برای استخراج معادن، ساختمان، شکار، و بنای جاده و کانال به بیگاری ببرد. خرمن را با مقیاسهای دولتی اندازه میگرفتند، کاتبان ثبت میکردند، در محلی که دولت تعیین میکرد میکوبیدند، و به وسیله کاروانی از فلاحین بارکش به انبارهای غله سلطان حمل میکردند. در این وضع استثنایایی نیز بود: بطالسه به کشاورز اجازه میدادند که مالک خانه و باغ خودش باشد، شهرها به دست مالکیت خصوصی بود، و سربازانی که، به پاداش خدمت، صاحب زمین میشدند حق داشتند آن را اجاره دهند. لیکن این نوع اجاره دادن حدودی داشت، مثلاً تنها به کسی میشد زمین را اجاره داد که آن را فقط به کشت مو، زیتون، و میوه اختصاص دهد. از آن گذشته، حق توارث در کار نبود و پادشاه هر وقت میخواست میتوانست مالکیت را لغو کند. چون نیروی انسانی و مهارت یونانی بود که وضع این زمینهای ((اشتراکی)) را بهبود میبخشید، تقاضای انتقال زمین از پدر به پسر از راه توارث دامنه گرفت. در قرن دوم عملاً این حق داده شد، ولی البته عمل هنوز قانونی نبود، فقط در قرن آخر قبل از میلاد بود که قانون هم آن را رسماً شناخت، و تحول عادی مالکیت عمومی به مالکیت خصوصی انجام یافت.

بدون شك شرایط کشت در مصر طوری بود که این نظام سوسیالیستی را به وجود آورد. در واقع برای کشاورزی در این سرزمین، همکاری و وحدت عمل بیشتری در فضا و مکان لازم بود، و مالکیت خصوصی قادر نبود چنین شرایطی را به وجود بیاورد. مقدار و کیفیت محصول بستگی به مقدار آبی داشت که سیل میآورد و سرعت و دقتی که در آبیاری و زهکشی زمین مبذول میشد؛ طبعاً در این امور نظارت دولت لازم میبود. مهندسان یونانی که در خدمت دولت بودند فرایندهای سنتی را بهبود بخشیده، زراعت علمی و عمقی بیشتری معمول ساختند. چرخ چاه قدیمی متروک شد، و به جای آن چرخ جدیدی به کار افتاد که آب میرسیدند، پر میشدند، بالا میآمدند، و آب خود را در استخري خالی میکردند. از این هم بهتر پیچ ارشمیدس و تلمبه [کتسیبیون](#) بود که آب را با چنان سرعتی بالا میکشید که تا قبل از حکومت بطالسه سابقه نداشت. تمرکز اداره امور اقتصادی کشور در دست دولت، و نهاد کار اجباری، اقدامات عامالمنفعه بزرگی را، از قبیل ایجاد سیل گیرها، راهها، تاسیسات آبیاری، و ساختن بناهای مختلف ممکن ساخت؛ و هم بدین ترتیب بود که راه برای شاهکارهای مهندسی در روم باز شد. بطلمیوس دوم دریاچه موریس را خشك کرده، بستر آن را تبدیل به زمین حاصلخیز وسیعی به

منظور توزیع بین سربازان نمود. در سال 285، کانال سوئز را، که نیل را از نزدیک هلیوپولیس به دریای سرخ وصل میکند، تجدید بنا کرد.

فرعون مصر، نخو، و داریوش اول آن را دوباره ساخته بودند، ولی هر دوبار شنهایی متحرک مسدودش ساخته بود؛ چنانکه يك قرن بعد دوباره مسدود شد.

صنعت نیز تحت شرایط مشابهی اداره میشد. دولت نه تنها مالک معادن بود، بلکه یا خودش آنها را استخراج میکرد یا کانه را ضبط مینمود. بطالسه ذخایر طلای گرانمایی در نوبه کشف کردند، و سکه طلای ثابتی داشتند. معادن مس قبرس و سینا متعلق به ایشان بود، و انحصار روغن گیاهی و حیوانی را داشتند. دولت مقدار زمینی را که هر سال به کشت دانه‌های روغنی اختصاص مییافت تعیین میکرد، محصول را به نرخ خودش میخرد، در کارخانه‌هایی که با نیروی بردگان میچرخیدند روغن کشتی مینمود، آن را به نرخی که خود تعیین میکرد به فروشندگان جز میفروخت، و با تعیین مالیاتهای گمرکی گزاف رقابت خارجی را بی اثر میساخت. عایدی دولت بین هفتاد تا سیصد درصد بود. ظاهراً دولت در معادن نمک، کربنات دوسود (که به جای صابون مصرف میشد)، ادویه خوشبو (که میسوزاندند)، پاپیروس (کاغذ)، و کارخانه‌های نساجی نیز ترتیبات مشابهی داشت. چند کارخانه نساجی خصوصی هم دایر بود، ولی مالکان مجبور بودند محصول خود را به دولت بفروشند. صنایع کوچک در دست مالکان خصوصی باقی ماند، دولت فقط به آنها پروانه داده، بر کار آنها نظارت میکرد، قسمت اعظم محصول را به قیمت ثابتی میخرد، و بر آنها به نفع خزانه سلطنتی مالیات میبست. صنایع دستی به دست اصنافی قدیمی بود که حرفه شان موروثی بود، و اعضای آنها مجبور به سکونت در محل و حتی خانه خود بودند. صنایع پیشرفت خوبی کرده بود و کالسکه، اثاث خانه، وسایل سفالی، و وسایل آرایش به وفور تولید میشد.

اسکندریه در شیشه‌سازی و بافتن کتان تخصص و شهرت داشت. اختراعات در هیچ زمانی، مگر بعدها در امپراطوری روم، به حد مصر بطالسه نرسیده بود. پیچ، چرخ، ماسوره، چرخ ضامن دار، و قرقره همگی به معرض عوامل مختلف قرار میدادند که پس از بیرون آوردن از يك رنگ رنگهای ثابت مختلفی پیدا میکرد. به طور کلی صنایع اسکندریه را برده‌ها میگرداندند، زیرا دستمزد ناچیزشان به بطالسه اجازه میداد که محصولات آنان را در بازارهای خارجی ارزانتر از سایرین بفروشند.

نظارت و تنظیم تجارت کلاً در دست دولت بود. تجار خرده فروش همه نماینده دولت بودند و امتعه دولتی را توزیع میکردند. تمام راه‌های کاروانرو و راه‌های آبی متعلق به دولت بود. بطلمیوس دوم شتر را به مصر برد و کاروانسراهایی برای قافله‌های شتر از شمال به جنوب بساخت؛ کار قافله‌ها فقط انجام ارتباطات دولتی بود که تقریباً شامل کلیه ارتباطات بازرگانی کشور میشد. رودخانه نیل پر از وسایل حمل و نقل باری و مسافری بود که تحت نظارت دولت ظاهراً به دست بازرگانی بخش خصوصی اداره میشد.

بطالسه، برای کشتیرانی در دریای مدیترانه، بزرگترین ناوگان بازرگانی زمان را که تا حدود سیصد تن بار میبرد تشکیل دادند. انبارهای اسکندریه تجارت جهانی آن روز را به خود جلب میکرد و باراندازهای دو طرفه آن موجب رشك سایر شهرها بود. فانوس دریایی آن یکی از عجایب سبعة به شمار میرفت.

مزارع، کارخانه‌ها، و کارگاه‌های مصری مازاد قابل ملاحظه‌ای داشتند که تا بازارهای چینی در شرق، بازارهای افریقای مرکزی در جنوب، و بازارهای روسیه و جزایر بریتانیایی در شمال مشتری

داشت. کاشفان مصري تا زنگبار و سوماليلند کشتيراني ميکردند و داستانهايي از زندگي انسانهاي غار نشين باستاني، که در سواحل شرقي افريقا ميژيستند و از غذاهاي دريائي و شتر مرغ و هويچ و ريشه گياهان تغذيه ميکردند، به جهانيان نقل ميکردند. براي در هم شکستن تسلط اعراب بر تجارت هند و خاورميانه، کشتيهاي مصري از نيل مستقيما به هند ميرفتند. در اثر تشويق عاقلانه بطالسه، اسکندريه بندر مهم بارگيري امته خاورميانه براي بازارهاي مديترا نه گرديد.

نضج بازرگاني و صنعت را تسهيلات عالي بانكداري تسريع ميکرد. معامله جنسي، که يادگار دوره کهن مصر بود، تا حدودي برقرار بود، و غله موجود در خزانههاي شاهي به عنوان پشتوانه بانكي به کار ميرفت، غله به جاي اينکه عملا انجام شود روي کاغذ صورت ميگرفت. علاوه بر مبادله کالا، که تا حدي تعديل شده بود، اقتصاد پولي پيچيدهاي نيز در جريان بود. بانكداري در انحصار دولت بود، ولي عمليات آن ممکن بود به موسسات خصوصي واگذار شود. صورتحسابها را با برات به بانکها ميپرداختند و بانکها پول را به تنزيل ميدادند و حسابهاي خزانه شاهي را ميپرداختند. بانک مرکزي اسکندريه در تمام شهرهاي مهم شعبه داشت. هرگز در تاريخ مدون سابقه ندارد که کشاورزي، صنعت، تجارت، و ماليه چنين سرعت توسعه يافته، يک شکل و غني شده باشد.

اربابان و آ نهايي که از اين نظام استفاده ميکردند يونانيان آزاد پايخت بودند. در راس همه فرعون خدا شاه بود. از نظر يونانيهاي ساکن مصر، بطلميوس واقعا يک ((سوئر)) [= نجات دهنده] و ((اؤئرگتس)) [= نيکوکار] بود. در دستگاه اداري به آنها هزاران سمت داده بود. به علاوه، امکانات اقتصادي بينه اي و تسهيلات بي نظير معنوي براي آنها فراهم ساخته بود و در دربار ثروتمند خود منبع و مرکزي براي زندگي اجتماعي پر تجملي براي آنها گردآورده بود. از آن گذشته، پادشاه مستبد مطلقي نبود. ميراث فرهنگ مصري با قانون يوناني ممزوج شده، نظام قانونگذاري خاصي به وجود آورده بود که قوانين آتني را اقتباس کرده، جز در مورد آزادي، هر جنبه آن را اصلاح ميکرد و به کار ميبرد. فرمانهاي شاه قدرت قانوني کامل داشت، ولي شهرها نيز تا حد قابل ملاحظه اي خودمختار بودند. مصري و يوناني و يهود هر کدام تحت نظام قانوني خود ميژيستند، قاضيان خود را انتخاب ميکردند، و به دادگاههاي خود شكايت ميکردند. نوشته هاي که در تورين به دست آمده، يکي از دادخواستهايي است که در دادگاههاي اسکندريه مطرح شده بود. در اين دادخواست، مورد دعوا بدقت تشريح شده، شواهد امر بدقت عرضه گرديده، سوابق موضوع، خلاصه شده، و حکم نهايي در کمال بيطرفي قضايي صادر شده است. نوشته هاي ديگري نيز از وصيتنامه هاي اهالي اسکندريه به دست آمده که قدمت اشکال قانوني را نشان ميدهد. ((اين است وصيتنامه پسيپاس لوكيائي فرزند فلاني که از روي سلامتي و نيت کامل...)) حکومت بطالسه در ونياي هلنيستي بهترين و مجهز ترين تشکيلات را داشت. اين حکومت وضع ملي خود را از مصر و ايران و وضع شهري خود را از يونان گرفته، سپس به امپراطوري روم انتقال داد. کشور به استانهاي تقسيم شده بود که هر يک را مامور انتصابي شاه اداره ميکرد. تقريبا تمام اين ماموران يوناني بودند. نظر اسکندر، که يوناني و شرقي و مصري در شرايط مساوي با هم زندگي ميکنند، چون سودي نداشت به دست فراموشي سپرده شد و دره نيل عملا سرزميني بود مغلوب شده. مباشران يوناني اسلوب و مديريت جديدي در حيات اقتصادي مصر وارد کرده، ثروت ملي را بسيار افزايش داده بودند. منتهي آنچه ميافزويدند خودشان برميداشتند. دولت قيمتهاي گزافي به محصولاتي که خود زير نظارت داشت گذاشته بود، و با ديوارهاي از تعرفه هاي گمرکي جلوي رقابت را ميگرفت. در نتيجه، روغن زيتون که در دلس به بيست و يک در اخما به فروش ميرفت، در اسکندريه پنجاه و دو در اخما قيمت داشت. دولت، در همه جا، اجاره، ماليات، حق گمرک، باج، و حتي کار و جان مردم را ميگرفت. کشاورز براي حق نگاهداري در مراتع عمومي به دولت باج ميداد. باغداران يک ششم و در زمان بطلميوس دوم نصف محصول خود را به دولت ميدادند.

همه کس، جز سربازان و کشیشان و ماموران دولتی، مالیات سرانه میدادند. به نمک، اسناد قانونی، و ارث مالیات تعلق می‌گرفت. از مال الاجاره ده درصد، از فروش ده درصد، و از ماهیگیری در آبهای مصر بیست و پنج درصد مالیات گرفته میشد. از مال التجارهای که از دهی به شهر میرفت، یا در سواحل نیل حرکت میکرد عوارض اخذ میشد. در تمام بنادر مصر به صادرات و واردات عوارض گمرکی سنگینی تعلق می‌گرفت. برای حفظ نیروی دریایی، فانوس دریایی، خوش خلق نگهداشتن پزشکان و پلیس، و خریدن تاج زرین برای هر يك از سلاطین جدید نیز مالیات مخصوصی گرفته میشد؛ از هیچ چیز که خزانه دولت را پر کند دریغ نمیشد. به منظور نگهداشتن حساب کلیه محصولات، درآمدها، و مبادلات بازرگانی قابل اخذ مالیات، دولت دسته دسته منشی و حسابدار نگاه میداشت، و نظام گسترده‌ای برای ثبت نام افراد و املاک به وجود آورده بود. برای جمع آوری مالیات از متخصصین استفاده میشد، بر عملیات اجرایی نظارت میشد، و دارایی افراد به عنوان ضمانت در اختیار گرفته میشد تا مالیاتشان را بپردازند. کل درآمد بطالسه، چه جنسی و چه نقدی، شاید بزرگترین درآمدی بود که دولتی از هنگام سقوط امپراطوری ایران تا تشکیل امپراطوری روم گردآورده بود.

III - اسکندریه

قسمت اعظم این ثروت به اسکندریه می‌آمد. مراکز استانها و چند شهر دیگر نیز پرونوق بودند؛ خیابانهایشان سنگفرش بود و روشنایی داشت، افراد تحت حمایت پلیس بودند، و آب بفرآوانی عرضه میشد. ولی هیچ يك از شهرها از حیث ((مدرن)) بودن به پای اسکندریه نمیرسید. استرابون در قرن اول میلادی شرح میدهد که شهر پنج کیلومتر طول و يك کیلومتر و نیم عرض داشت. پلینی طول دیوار آن را بیست و پنج کیلومتر میداند. دینوکراتس رودسی و سوستراتوس کنیدوسی طرح شهر را بر مستطیلی ریخته بودند که خیابان مرکزی آن به عرض سی متر از شرق به غرب میرفت و خیابان عریض دیگری آن را از شمال به جنوب قطع میکرد. هر دوی این خیابانها، و شاید بعضی دیگر، در شب کاملاً روشن بودند، و در روز زیر سایه ستونهای سرپوشیده‌ای، که کیلومترها پشت هم قرار داشتند، خنک میشدند. این دو شریان شهر را چهار قسمت میکردند: قسمت جنوبی، راکوتیس، مصری نشین بود؛ قسمت شمال شرقی محل سکونت یهودیان بود؛ قسمت جنوب شرقی، یا بروخثوم، شامل قصرهای سلطنتی، موزه، کتابخانه، مقبره‌های بطالسه، مقبره اسکندر (((هتل [دز انوالید](#)))) آن زمان، زرادخانه، معابد اصلی یونانی، و تعداد زیادی پارک وسیع بود. یکی از پارکها به طول دویست متر، و دیگری دارای باغ وحش سلطنتی بود. در مرکز شهر، ادارات، انبارهای دولتی، دادگستری، ژیمنازیوم، و هزاران مغازه و بازار قرار داشت. دو خارج از دروازه‌ها يك میدان ورزش، يك میدان اسب سواری، يك آمفی تئاتر، و يك قبرستان وسیع به نام نکروپولیس (شهر مردگان) بنا شده بود.

در امتداد ساحل محله‌ای مخصوصی برای شاه و استراحت بود. سد یا پلی در بند ساخته بودند که شهر را به جزیره فاروس وصل میکرد؛ و بدین ترتیب، بندرگاهی دو طرفه ایجاد کرده بودند. این سد را، چون هفت [ستادیوم](#) طول داشت، هیتاستادیوم می‌نامیدند. در پشت شهر دریاچه مارئوتیس قرار داشت که بندرگاه‌ها و مخرجهایی برای حمل و نقل رود نیل داشت. در همینجا بود که بطالسه قایقهای تفریحی خود را نگاه میداشتند و اوقات فراغت را صرف [میکردند](#). جمعیت اسکندریه در دویست سال قبل از میلاد، مانند شهرهای بین المللی امروز، مختلط بود: بین چهار صد تا پانصد هزار مقدونی، یونانی، مصری، یهودی، ایرانی، آناتولیایی، سوریهای، عرب، و سیاهپوست در آنجا [میزبستند](#). رواج تجارت باعث ازدیاد مردم کاسب پیشه شد، و شهر بینالمللی اسکندریه را پر از داد و قال تجار و کسبه‌ای کرد که سعی میکردند داد و ستد را از دست هم بربایند و تعصبی هم در صداقت نداشتند. تاج سر همه مقونیه‌ها و یونانیها بودند که در چنان تجملی می‌زیستند که موجب حیرت سفیران رومی بود که در سال

273 به آن شهر رفته بودند. آتناپوس از خوراکیها و مشروبهایی گفتگو میکند که بر میزها و جهاز هاضمه طبقه اربابان سنگینی میکرد، و هروداس مینویسد: ((اسکندریه شهر آفرودیت است و همه چیز از ثروت، ورزشگاه، ارتش بزرگ، آسمان صاف، نمایشگاههای عمومی، فیلسوفان، ظروف قیمتی، جوانان خوبروی، خاندان سلطنتی خوب، آکادمی علوم، شراب عالی، و زندهای خوشگل در آن یافت میشود.)) شاعران اسکندریهای ارزش ادبی بکارت را کشف کردند، و داستانویسهایش آن را موضوع و انتهای درناک داستانهای بسیاری نمودند. لیکن شهر به سخاوت زندهایش و تعداد ((دختر خواندهها)) بیش مشهور بود. پولوبیوس شکوه میکند که بهترین خانهها در اسکندریه متعلق به زنان روسپی بود. زندهای تمام طبقات آزادانه در خیابانها میگذشتند، از دکانها خرید میکردند، و با مردها آمیزش داشتند. بعضی از آنها در ادبیات و دانش شهرت یافتند. ملکهها و خانمهای دربار مقدونی، از آن سبب ملکه بطلمیوس دوم گرفته تا کلئوپاترا بیش از عشق به سیاست خدمت میکردند؛ با این وصف آن قدر دلربایی داشتند که مردان را به دلآوریهای بیسابقهای، لااقل در شعر و نثر، وادارند، و به اجتماع اسکندریه وقار و نفوذ زنانهای بخشیدند که در یونان باستان بیسابقه بود.

شاید يك پنجم جمعیت اسکندریه یهودی بود. حتی در حدود قرن هفتم ق م نیز مصر یهودینشین بود؛ بسیاری از مانرگانان یهودی در آغاز فتوحات ایران به خاک مصر آمده بودند. اسکندر مهاجرت یهودیان به اسکندریه را تشویق کرد، و به قول یوسفوس به آنها حقوق اقتصادی و سیاسی مساوی با یونانیان داد.

بطلمیوس اول، پس از فتح اورشلیم، هزاران اسیر یهودی را با خود به مصر برد، ولی جانشینش مجدداً آنها را آزاد کرد، ولی، در عین حال، از یهودیان ثروتمند دعوت کرد که در اسکندریه خانه بسازند و تجارتخانه باز کنند. در آغاز دوره مسیحی يك میلیون یهودی در مصر بودند. تعداد زیادی از آنها در کوی یهودیان در پایتخت زندگی میکردند. این کوه انحصاری یهودیان نبود و آنها آزاد بودند هر کجا که بخواهند، جز محله بروخنوم که خاص ماموران دولتی و خدمه آنها بود، زندگی کنند. یهودیان شورای خویش را انتخاب کردند، آیین مذهبی خود را اجرا میکردند. در سال 169، اونیاس سوم، ربن اعظم یهود، کنیسه بزرگی در لئونتوپولیس، در حومه اسکندریه، ساخت، و بطلمیوس ششم که دوست شخصی او بود درآمد هلیوپولیس را برای نگهداری و مخارج آن معبد تخصیص داد. از این کنیسهها به عنوان مدرسه، محل سخنرانی، و جایگاه مراسم مذهبی استفاده میشد. بدین دلیل یهودیان یونانی زبان آنها را سوناگوگای (محل شورا یا محل اجتماع) میخواندند. از آنجایی که تعداد معدودی از یهودیان مصر پس از دویا سه نسل زندگی کردن در آنجا هنوز هم زبان عبری میدانستند، هنگام وعظ، خواندن تورات را با تفسیرهایی به یونانی همراه میکردند. از این مراسم اولین شکل مراسم مذهبی کاتولیکها (قداس) به وجود آمد.

اختلافات مذهبی و نژادی توأم با رقابتهای اقتصادی در آخر این دوره يك نهضت ضد یهود در اسکندریه به وجود آورد. هم یونانیان و هم مصریها به وحدت کلیسا و حکومت عادت کرده بودند، و نسبت به استقلال فرهنگی یهودیان حسادت میورزیدند. علاوه بر این، رقابت صنعتگر و کاسب یهودی را احساس کرده، به نیرو، پشتکار، و مهارت او رشک میبردند. چون روم اقدام به وارد کردن گندم مصری کرد، کشتیهای یهودیان بود که آن را از اسکندریه حمل میکردند. یونانیان که در مساعی خود به منظور هلنیستی کردن یهودیان مغلوب موفق نشده بودند، از این میترسیدند که مبادا در آینده گرفتار اجتماعی شوند که اکثریت آن شرقی پر زاد و ولد باشد. بنابر این قانون پریکلس را زیر پا گذارده، شکایت میکردند که قانون یهود آنها را از برون ضد یهود افزایش یافت. منتحو، تاریخ نویس مصری، موضوع اخراج یهودیها از مصر را در قرنهای پیش به علت ابتلا به بیماری جذام تجدید مطلع کرد.

احساسات تحریک‌آمیز هر دو طرف افزایش یافت تا اینکه در قرن اول دوره مسیحی به خشونت نابود کنند‌های گرایید.

یهودیان با تمام قوا میکوشیدند تا آتش انزجار مردم را نسبت به کنار‌هگیری اجتماعی و موفقیت‌های خود فرو نشانند. گرچه مذهب خود را حفظ کرده بودند، به یونانی گفتگو میکردند، ادبیات یونانی را خوانده به آن زبان مینوشتند، و کتاب‌های مقدس و تاریخی خود را به آن زبان ترجمه میکردند. برای آشنا ساختن یونانیان با رسوم مذهبی یهود، و به منظور فراهم ساختن امکان خوانده شدن متون مذهبی توسط یهودیانی که عبری نمیدانستند، گروهی از دانشمندان یهودی اهل اسکندریه، احتمالاً هنگام سلطنت بطلمیوس دوم، تورات را به یونانی ترجمه کردند. پادشاهان بطالسه نیز با این امر موافق بودند، به امید آنکه بستگی یهودیان مصر به اورشلیم نقصان یابد و جریان فرستادن پول‌های یهودیان مصر به فلسطین کند شود. افسانه‌هایی موجود است که گفتگو از آن میکنند که بطلمیوس فیلادفوس، بنا به توصیه دمیتریوس فالرومی، در سال 250، تعداد هفتاد نفر دانشمند یهودی را دعوت کرده بود که از یهودا به مصر آمده اسفار خمسه را ترجمه کنند. شاه هر کدام از آنها را در اطاقي جداگانه در جزیره فاروس منزل داد و تا آخر کار آنها را جدا از هم و بدون تماس با هم نگاه داشت که هر کدام نسخه‌های جداگانه تهیه کرده، تحویل بدهند. در آخر کار، تمام هفتاد نسخه لغت به لغت با هم مطابقت داشتند این امر الهام آسمانی کتاب‌ها و مترجمان را میرسانید. شاه همه را با هدیه‌های گرانقیمت طلا پاداش داد، و از اینجا نسخه یونانی تورات به نام ((ترجمه هفتاد تن)) مشهور شد. در هر حال جریان ترجمه هر طور بوده باشد، ترجمه یونانی پنج کتاب اول عهد قدیم در قرن سوم، و کتاب‌های انبیای آن در قرن دوم ظاهر شده است. این همان کتاب مقدسی بود که فیلون و بولس حواری از آن استفاده کردند.

جریان یونانی کردن بومیان مصر نیز مانند یهودیان به شکست کامل منتهی شد. خارج از اسکندریه، مصری‌ها، مذهب، البسه یا بهتر بگوییم برهنه بودن، و رسم زندگی باستانی خود را کاملاً حفظ کرده بودند.

یونانی‌ها خود را فاتح میدانستند نه هم‌ردیف و هم‌نوع، بنابراین هرگز نکوشیدند که آن طرف دلتای نیل شهرهای یونانی به پا کنند، هرگز نکوشیدند زبان محلی را بیاموزند، و از طرف دیگر قوانین آنها از دواج یونانی با مصری را به رسمیت نمیشناخت. بطلمیوس اول کوشید که با یکی کردن سرانپس و رئیس، یونانی و مصری را متحد کند. بطالسه بعدی خود را به عنوان خدا برای پرستش مشترک اتباع گوناگون خود معرفی کردند، ولی آن مصریانی که به دنبال منصب و مقام نبودند، به این آیین‌های مصنوعی توجهی نمیکردند. کاهنان مصری که ثروت و قدرت خود را از دست داده، برای معیشت خود محتاج عطیه‌های دولت بودند، صبورانه در انتظار آن بودند که موج یونانی برطرف شود. سرانجام، نه هلنیسم که رازوری بود که اسکندریه را فتح کرد، و مقدمات فلسفه نوافلاطونی و آیین‌های نوید دهنده‌های را پایه گذاشت که روح مردم اسکندریه را در قرن‌هایی که نزدیک به پیدایش مسیحیت بود به سوی خود جلب میکردند. اوزیریس، مانند سرانپس، خدای مورد علاقه مصری‌های دوران بعدی و بسیاری از یونانیان مصری شد. ایسیس دوباره بین مردم به عنوان الهه طبیعت و زنانگی و مادری محبوبیت یافت. چون مسیحیت پیدا شد، نه روحانیان و نه مردم آشکالی در تبدیل ایسیس به مریم و سرانپس به مسیح ندیدند.

IV - شورش

در سیه که سوسیالیسم بطالسه آموخت این بود که حتی دولت هم ممکن است استثمارگر شود. در زمان سلطنت بطلمیوس اول و دوم وضع حکومت نسبتاً خوب بود، تاسیسات مهندسی بزرگی به انجام رسید، وضع کشاورزی پیشرفت کرد، وضع بازار منظم شد، ناظران دولتی در اعمال عدالت و اجحاف تا حدودی اعتدال داشتند، و گرچه مواد و انسان هر دو مورد استثمار قرار میگرفتند، منافع حاصله به مقدار زیادی صرف توسعه و زینت کشور و مخارج فرهنگی میگردد. سه عامل موجب شکست این آزمایش شد. بطالسه جنگهای بسیاری کردند و به نحو روزافزونی درآمد مردم را صرف ارتش و بحریه و جنگ نمودند. پس از فیلا دلفوس ناگهان خصلت پادشاهان رو به فساد گذارد، کارشان خوردن و نوشیدن و شهوترانی شد، و اداره دولت را به دست ناکسانی سپردند که تا میتوانستند مردم فقیر را میوشیدند. فکر اینکه استثمارگران خارجی بودند هرگز از خاطر مصریان و کاهنان آنها، که هنوز در اندیشه خوان نعمتی بودند که قبل از تسلط ایرانیها و یونانیها برایشان گسترده بود، محو نشد.

مفهوم سوسیالیسم بطالسه اصولاً تولید وسیع بود نه توزیع دامنه دار. سهم فلاح مصری از محصول خویش فقط آن قدر بود که زنده بماند، نه آن قدر که در کارش تشویق شود یا بتواند خانوادهای تشکیل بدهد.

نسل بعد از نسل این استثمار دولت افزونی یافت. نظام نظارت دقیق دولت در جزئیات امور، چون نگاه بیرحمانه پدری مستبد، غیر قابل تحمل گشت. دولت به دهقان تخم میداد که بکار، سپس او را به زمین میبست تا موعد خرمیل برسد.

هیچ کشاورزی حق نداشت يك ارزن از محصول خود را به میل خویشتن مصرف کند تا اینکه تمام بدیهش را به دولت بپردازد. فلاح صبور است، ولی حتی او نیز زیر این فشار شروع به شکایت کرد. در قرن دوم، مقدار زیادی از زمینهای حاصلخیز متروک مانده بود، زیرا هیچ کشاورزی حاضر نبود در آن شرایط کار کند. اجار دهنندگان املاک سلطنتی کسی را نمی یافتند که زمینهای ایشان را بدرد؛ ابتدا کوشیدند بلکه خودشان کشاورزی کنند، ولی از عهده بر نیامدند. نتیجه این شد که صحرا دوباره و بتدریج بر تمدن غالب شد. در معادن طلای نوبه غلامان در زیر فشار زنجیر و شلاق و در شرایط فلج کننده با بدنهای عریان کار میکردند، غذایشان ناچیز بود، هزاران نفر از بی غذایی و خستگی از پا در میآمدند، و تنها واقعه میمون در زندگیشان مرگ بود. کارگر عادی روزی يك اوبولوس (نه سنت) مزد میگرفت و کارگر فنی دو یا سه اوبولوس. هر ده روز يك روز استراحت داشتند.

شکایات افزون و اعتصابات مکرر میشد: اعتصاب بین معدنچیان، قایقرانان، کشتیبانان، دهقانان، کارگران، کاسبان، و حتی ناظران دولتی و پلیس شیوع یافت. این اعتصابات کمتر به منظور از دیاد دستمزد بود، زیرا رنجبران چنین امیدی را نداشتند، بلکه فقط از خستگی و یاس بود. در گزارشی که از این اعتصابات مانده آمده است که: ((ما خسته شدیم؛ ما فرار خواهیم کرد))؛ مقصود آن است که در معبدی متحصن خواهند شد. تقریباً تمام استثمارگران یونانی، و تمام استثمارشدگان مصری یا یهودی بودند. کاهنان، مخفیانه، به احساسات مذهبی بومیان متوسل میشدند، در حالی که یونانیها مخالف با هر گونه امتیازی بودند که از طرف دولت به مصریان یا یهودیان داده شود. در پایتخت توده مردم را اعانه های دولت و مناظر زیبایی خیابانها گول میزد، ولی حق ورود به منطقه کاخهای سلطنتی را که ارتش نیرومندی آن را تحت مراقبت قرار میداد نداشتند و نمیتوانستند در کوچکترین امور ملی خود دخالت کنند. سرانجام همین توده های پراکنده مردم به **جماعت** بدل مسئولیت و افسار گسیخته ای تبدیل شدند. در سال 216، مصریها انقلاب کردند ولی دولت آن را فرو نشاند. در سال 189 دوباره انقلاب کردند و این بار طغیان آنها پنج سال طول کشید. سلاطین بطالسه به زور ارتش نیرومند خود، و اضافه کردن مستمری کاهنان توانستند بر آن انقلاب هم پیروز شوند، ولی اوضاع غیر قابل تحمل

گشته بود. کشور آن قدر دوشیده شده بود که به خون نشسته بود؛ حتی استثمارگران نیز حس میکردند که چیزی بر جای مانده است.

شیرازه امور از هر جانب گسیخته شده بود. شاهان بطالسه زشتی و بزهکاری را از حد گذرانده دیوانگی و حماقت را به نهایت رساندند. از دواچهایی بی بند و بار و شتابزدشان موجب از بین رفتن حیثیت آنها بین اتباعشان میشد. عشق به تجمل آنها را برای جنگ و اداره امور دولتی، و برای تفکر سالم، ناتوان کرده بود. بیقانونی و نادرستی، بیلیاقتی یاس، عدم رقابت و فقدان انگیزه‌های ناشی از مالکیت سال به سال بهره‌وری اراضی را کم میکرد. ادبیات پُرمرد، هنر خلاقه از بین رفت، و از بعد از قرن سوم اسکندریه چندان خدمتی در این زمینه‌ها نکرد. مصریها احترامی را که نسبت به یونانیها داشتند از دست دادند، و یونانیها، حتی اگر بتوان تصور کرد که قبلا برای خودشان احترامی هم قایل بودند، آن را از دست دادند. سال به سال زبان خود را فراموش کرده، به زبان ناصحیحی مخلوط از مصری و یونانی سخن میگفتند؛ به نحوی روزافزون، به تقلید از رسم مصریها، با خواهران خود یا با خانواده‌های مصری از دواج کرده، در آنها مستحیل شدند. هزاران نفر از ایشان به پرستیدن خدایان مصری پرداختند. در قرن دوم، یونانیها حتی در سیاست نیز تسلط نژادی خود را از دست داده بودند و شاهان بطالسه برای حفظ قدرت خود مذهب و مراسم مصری را اقتباس کرده، بر قدرت کاهنان افزوده بودند. همچنانکه پادشاهان به آسایش و لذتطلبی فرو میرفتند، کاهنان رهبری را به دست میآوردند و سال به سال زمینها و امتیازاتی را که شاهان صدر خاندان از آنها گرفته بودند باز میگرفتند. سنگ نبشته روزن، مورخ 196 قبل از میلاد، مراسم تاجگذاری بطلمیوس پنجم را شرح میدهد که عینا اقتباس از تشریفات مصری است. در زمان سلطنت بطلمیوس پنجم (203 - 181) و بطلمیوس ششم (181 - 145) نزاعهای خانوادگی تمام هم خاندان سلطنتی را مصروف میداشت، در حالی که کشاورزی و صنایع کشور رو به اضمحلال بود. مصر روی نظم و آرامش به خود ندید تا اینکه قیصر، به عنوان حادثهای کاملاً اتفاقی در حیات نظامی و سیاسی، بدون زحمت آن را تصرف کرد، و در زمان آوگوستوس تبدیل به استانی از روم شد (30 ق.م).

V - غروب خورشید در سیسیل

هلنیسم روی به سمت شرق و جنوب داشت و به غرب تقریباً توجهی نمیکرد. کورنه، که آموخته بود تجارت از جنگ بهتر است، در شمال افریقا مانند همیشه رونق مییافت و محصول علم و هنرش نامدارانی چون کالیماخوس شاعر و اراتستن (اراثوستنس) و کارنئادس فیلسوف بودند. ایتالیایی یونان از خطر دو جانبه از دیاد بومیان و نضج روم به وحشت افتاده، ضعیف شده بود، و سیسیل نیز از ترس قدرت کارتاژ آرامش نداشت. بیست و سه سال پس از آمدن تیمولئون، انقلاب یک فرد ثروتمند دموکراسی سیراکوز را از بین برداشت و حکومت را در دست ششصد خانواده اعیان گذاشت (320). این عده نیز بعداً دچار تفرقه شدند و بنوبت با انقلاب خونینی سرنگون گشتند که در آن چهار هزار نفر کشته شدند و شش هزار نفر از ثروتمندان به خارج تبعید شدند. با وعده اینکه قرضها را خواهد بخشید و زمینها را مجدداً تقسیم خواهد کرد، به دیکتاتوری رسید. بدین نحو، در فواصل معین، تمرکز ثروت به حد افراط میرسید، و آن وقت با مالیات یا انقلاب به حال عادی بر میگشت.

بعد از چهل و هفت سال آشوب، که ضمن آن کارتاژیها مکرراً به جزیره حمله کردند. پورهوس آمد، پیروز شد، شکست خورد، و رفت. سیراکوز از بخت خوشی که شایسته‌اش نبود، تحت تسلط هرون دوم درآمد، که بهترین دیکتاتوری بود که خلق و خوی سرکش یونانیهای سیسیلی میتواندست. پورهوس هرون پنجاه و چهار سال حکومت کرد که پولوبیوس با تعجب میگوید ((بنون کشتار، تبعید، و حتی

زخمی شدن يك نفر از مردم بود، که واقعا دستاوردی بالاتر از هر چیز به شمار میرود)). هرون که همه گونه وسایل راحتی و تجمل در دسترسش بود زندگی ساده و معتدلی داشت و نود سال عمر کرد. چندین بار خواست از اختیاراتی که داشت استعفا کند، ولی مردم با اصرار او را به حفظ مقام خود واداشتند. قضاوت صحیح وی در این بود که با روم اتحاد کرد و بدین ترتیب پنجاه سال کار تأثر را دور نگاه داشت. هرون به شهر خود نظم و آرامش و آزادی قابل توجهی بخشید، کارهای عمرانی بزرگی کرد، و بدون اعمال فشار زیاد هنگام مرگ خزانه پری بر جای گذارد. تحت حمایت یا تشویق او، ارشمیدس علوم باستانی را به اوج خود رساند.

و تئوکریتوس به زبان فصیح یونانی درباره زیبایی سیسیل شعر گفت و به آواز سخاوتمندی شاه را ستود.

سیراکوز در آن موقع پرجمعیتترین و با رونقترین شهر یونان بود.

هرون هنگام فراغت به تماشای کارگزارانش مینشست که تحت نظر ارشمیدس مشغول ساختن يك کشتی تفریحی برای او بودند که از نظر جمیع هنرها و علوم باستانی کشتی سازی کامل بود. این کشتی که به بزرگی يك میدان بود و 145 متر طول داشت، دارای میدان ورزشی، حمام مرمر، و باغ درختان گوناگون بود.

ششصد نفر ملوان در ردیفهای بیست نفری آن را پارو میزدند و علاوه بر آن میتوانست سیصد نفر دیگر را در خود جای دهد. مسافران در شصت اطاقی مینشستند که بعضی کف موزاییک و درهای عاج و چوبهای گرانبها داشتند. همه جای آن را در نهایت سلیقه زینت کرده، دیوارها و اطراف آن را با تابلوهای نقاشی و مجسمه آراسته بودند. زرهی آن را علیه هر گونه حمله حفاظت میکرد، و در آن هشت برج ساخته بودند که از هر کدام لولهایی به خارج امتداد داشت که از دهانه سوراخ آنها به کشتیهای دشمن سنگ پرتاب میکردند. در امتداد طول کشتی، ارشمیدس فلاخنی ساخته بود که میتوانست سنگهایی به وزن 3 تالنت (80 کیلو) یا تیرهایی به درازای 12 کوبیت (شش متر) پرتاب کند. این کشتی میتوانست سه هزار و نهصد تن مال التجاره حمل کند و خودش هزار تن وزن داشت. هرون امیدوار بود که از آن برای حمل کالا و مسافر بین سیراکوز و اسکندریه استفاده کند. لیکن چون بزرگتر از آن بود که در اسکله سیسیل لنگر بیندازد و مخارج نگهداری آن طاقت فرساده بود، آن را از محصول مزارع و دریاها سرشار سیسیل پر از غله و ماهی کرد، و به عنوان هدیه کشتی و محمولش را به مصر که دچار خشکسالی سختی بود اعزام کرد.

هرون در سال 216 درگذشت. وی میخواست که قبل از مرگش حکومتی دموکراتیک برقرار کند، ولی دخترانش از مهربانی و سستی و پیری او سواستفاده کردند و او را واداشتند که حکومت را به نوهانش بسپارد. هرونوموس شخص ضعیف النفس و رذلی از آب درآمد، اتحاد با روم را رها کرد و از کار تأثر سفیر پذیرفت، و در واقع اجازه داد که کار تأثرها حکمرانان واقعی سیراکوز شوند.

روم، که از حیث غله در مضیقه بود، خود را آماده کارزار با کار تأثر بر سر ثروت جزیرهای کرد که هرگز نیاموخته بود بر خود حکومت کند. تمام دنیای مدیترانه، مانند میوه های رسیده، آماده سقوط در دست فاتح بزرگتر و ظالمتری از آنچه تاریخ یونان به خود دیده بود، میشد.

فصل بیست و ششم

کتابها

I - کتابخانه‌ها و دانشمندان

در تمام شئون زندگی هلنیستی، جز در امنویسی، به يك نمود برمیخوریم و آن این است که تمدن یونانی مضمحل نشده، بلکه پراکنده شده بود. آتن در حال مرگ بود و ماندگاه‌های یونانی غرب رو به انحطاط می‌رفتند، لیکن شهرهای یونانی مصر و مشرق زمینی از لحاظ مادی و فرهنگی اعلاترین درجات را سیر میکردند. پولوبیوس، که مردی با تجربه و در اطلاعات تاریخی و قضاوت دقیق بود، در سال 148 ق م در جمله‌ای که به گوش ما خیلی آشناست می‌گفت: ((ترقی هنر و علم امروزه خیلی سریع بوده)). با انتشار زبان یونانی به منزله يك زبان مشترک، اتحادی فرهنگی به وجود آمد که در مشرق مدیترانه يك هزار سال دوام کرد. تمام مردان تحصیلکرده امپراطوری‌های جدید زبان یونانی را برای تبادل اندیشه‌های سیاسی، ادبی، و علمی می‌آموختند. هر کتابی که به زبان یونانی نوشته میشد، تقریباً برای تمام مردم تحصیلکرده مصر و خاور نزدیک قابل فهم بود. مردم از دنیای مسکون چون تمدنی واحد صحبت میکردند، نوعی جهان وطنی نضج می‌گرفت که هر چند به اندازه ملیت گرایی (ناسیونالیسم) مغرورانه و محدود کشور شهرها برانگیزنده نبود، عمق بیشتری داشت.

هزاران تن نویسنده برای خوانندگانی که تعدادشان روزافزون بود صدها هزار کتاب نوشتند. اکنون ما نام هزار و صد نویسنده یونانی را میدانیم؛ تعداد آنهایی که نمیشناسیم از حساب خارج است. يك نوع خط شکسته به وجود آمده بود که نوشتن را آسان میکرد؛ حتی میگویند که در قرن چهارم ق م سبکی در تندنویسی اختراع شده بود که ((بعضی از حروف بیصدا و با صدا را با قرار دادن خطهایی در جهت‌های مختلف نشان میداد)). کتابها را روی پاپیروس مصری مینوشتند تا اینکه بطلمیوس ششم، به امید اینکه از توسعه کتابخانه پرگامون جلوگیری کند، صدور آن را به خارج از مصر منع کرد. ائومنس دوم، به عنوان عکس العمل، پس فرآوری پوست آماده گوسفند و گوساله (پارشمن) را برای مصرف نوشتن که مدتها در مشرق زمین سابقه داشت تشویق کرد، و طولی نکشید که پارشمن و نام شهر پرگامون که تولید کننده آن بود زیانزد مردم گشت و این دو نام در اشاعه ارتباطات و ادبیات رقیب کاغذ شدند.

تعداد کتابها به اندازه‌های زیاد شد که برای نگه‌داری آنها کتابخانه لازم بود. کتابخانه قبلاً یکی از تجملات دربارهای مصر و بین النهرین بود؛ اولین کتابخانه، به معنای مجموعه تعداد زیادی کتاب، متعلق به ارسطو بود. بزرگی این کتابخانه را از آنجا میتوان حدس زد که ارسطو قسمتی از آن را به قیمت 18 هزار دلار از جانشین افلاطون، [سینوسیپوس](#)، خریده بود. ارسطو این کتابخانه را برای تنویر استوس، و وی آن را برای نئوس به ارث گذاشت (287). نئوس آن را به سکسیس در آسیای صغیر برد، و میگویند که در آنجا برای اینکه دست از پادشاهان پرگامون به آن نرسد در زیر خاک مدفون ساخت. کتابهای آن پس از يك قرن زیر خاک ماندن در سال یکصد قبل از میلاد به آپلیکون فیلسوف آتنی فروخته شد. آپلیکون، پس از مشاهده اینکه قسمتهایی از کتابها را رطوبت پوسانده، با دقت و فراست بسیار به رفع نقایص و تهیه نسخه‌های جدید از آنها مشغول شد؛ شاید دلیل اینکه ارسطو فریبده‌ترین فیلسوف تاریخ نیست همین باشد. هنگامی که سولا آتن را تصرف کرد (86)، کتابهای کتابخانه آپلیکون را ضبط کرد و به روم فرستاد. در آنجا دانشمندی رودسی به نام آندروونیکوس آنها را

دوباره منظم کرد و آثار ارسطو را منتشر ساخت؛ اهمیت این کار در پرورش افکار و فلسفه روم مشابه اهمیتی است که کشف مجدد ارسطو در بیداری فلسفه قرون وسطی داشته است.

ماجرایهایی که بر سر این کتابها آمد موید دینی است که ادبیات به سلاطین بطالسه دارد که کتابخانه مشهور اسکندریه را، که جزئی از موزه آنجا بود، تاسیس و نگهداری نمودند بطلمیوس اول کار را آغاز کرد، بطلمیوس دوم آن را به اتمام رسانید، و کتابخانه کوچکی در محراب سراییس به آن افزود. در انتهای سلطنت فیلادفوس تعداد طومارها به 532 هزار رسیده بود، که به معنای امروزی حدود یکصد هزار جلد کتاب است. تا مدتی افزودن به این مجموعه در چشم پادشاهان برابر با افزایش قدرت سیاسی بود. بطلمیوس سوم فرمان داد هر کتابی که به اسکندریه وارد میشود بایستی در کتابخانه گذاشته شود، از هر یک نسخه‌هایی تهیه شود، و سپس اصل را در کتابخانه نگهداشته، یک نسخه به صاحبش برگردانند. همین دیکتاتور درخواست کرد که آتن نوشته‌های اشیل، سوفکل، و اوریبید را به او امانت دهد، و وجه الضمان آن را به مبلغ نود هزار دلار پرداخت. نسخه‌های اصلی را نگهداشت، نسخ رونوشت را باز فرستاد، و به آتنیها گفت پولی نگاه دارند. شهوت جمع آوری کتابهای کهنه چنان همگانی شد که عده‌ای در رنگ کردن و کهنه نمایاندن نسخه‌های جدید استادان ماهری شدند تا آنها را به عنوان کتابهای کهنه به علاقه‌مندان جمع آوری آنها بفروشند.

کتابخانه بسرعت سایر قسمتهای موزه را از حیث اهمیت و جالب بودن تحت الشعاع قرار داد. سمت کتابداری یکی از الطاف خاص ملوکانه بود که شامل تدریس به ولیعهد نیز میشد. نام این کتابداران در نسخه‌های مختلف با اختلافهایی آمده است. آخرین نسخه نام شش کتابدار را میدهد. این شش نفر عبارتند از: زنودوتوس افسوسی، آپولونیوس رودسی، اراتستن کورنهای، آپولونیوس اسکندرانی، آریستوفانس بیزانسی، و آریستارخوس ساموتراسی. گوناگونی ملیت اینها باز وحدت فرهنگی هلنیستی است. شخص دیگری که از حیث اهمیت به پای اینان میرسد، کالیماخوس شاعر و دانشمند است که مجموعه را در کاتالوگهایی تقسیم بندی کرد که تعدادشان به یکصد و بیست فهرست میرسید. اکنون میتوان تصور کرد که تعداد زیادی کتاب، احتمالاً از بردگان، از نسخه‌های اصلی رونوشت برمیداشت‌هاند، و عده زیادی از دانشمندان آنها را خوانده، به حسب مطلب به گروه‌هایی تقسیم میکرد‌هاند. بعضی از این مردان تاریخ رشته‌های مختلف ادبی یا علمی را مینگاشتند؛ عده‌ای دیگر نسخه‌های نهایی متون را تصحیح میکردند؛ و عده‌ای دیگر بر آنها تفسیر مینوشتند که عوام و نسلهای آینده آنها را بهتر درک کنند.

آریستوفانس بیزانسی، با جدا کردن عبارات و جملات نوشته‌های قدیمی به وسیله علامتهای مخصوص نقطه‌گذاری، انقلابی در ادبیات به وجود آورد، و او کسی است که تاکید بر آواها را، که اینهمه در زبان یونانی مزاحم دانشجویان است، اختراع کرد. زنودوتوس به تصحیح و تکثیر طبع ایلیاد و اودیسه شروع کرد، آریستوفانس دنبال کار او را گرفت، و بالاخره آریستارخوس آن را به اتمام رساند؛ در حقیقت متنی که امروز در دست ماست همان متنی است که نکات مبهم و تاریک آنها با مطالعات و تفسیرهای عالمانه آنان روشن شده است. در اواخر قرن سوم، موزه و کتابخانه و دانشمندان اسکندریه این شهر را در تمام رشته‌ها، جز فلسفه، به صورت پایتخت فرهنگی دنیای یونانی در آورده بودند.

بدون شك شهرهای دیگر یونانی نیز کتابخانه داشتند. باستان‌شناسان اثری بقیای کتابخانه آراستهای را که متعلق به شهر افسوس بود از خاک بیرون آورده‌اند؛ ضمناً در تاریخ شنیده‌ایم که سکپیو کتابخانه بزرگ کارتاژ را آتش زده است، ولی تنها کتابخانه‌ای که با کتابخانه اسکندریه رقابت میکرد از آن پرگامون بود.

پادشاهان این کشور کوتاه عمر با رشکی روشنفکرانه به مساعی فرهنگی بطالسه مینگریستند. در سال 196، ائومنس دوم کتابخانه پرگامون را تاسیس کرد و چند تن از بزرگترین دانشمندان یونان را به آنجا آورد.

مجموعه آن بسرعت افزایش یافت و آنتونیوس آن را به جای قسمتی از کتابخانه اسکندریه، که در شورش مردم مصر علیه قیصر در 48 ق م سوخته بود، به کلئوپاترا داد. این مجموعه در حدود دویست هزار طومار داشت. به کمک این کتابخانه، و ذوق آتیکی آنالوسها (پادشاهان پرگامون)، پرگامون در اواخر عصر هلنیستی مرکز مکتبی از زبان خالص یونانی گردید که هیچ واژه‌هایی را که جنبه قدیم و کلاسیک نداشت سره نمیشناخت. برجای ماندن شاهکارهای نثر آتیک را ما امروز مدیون طرفداران ((نثر سره یونانی)) هستیم.

آن عصر، مافوق هر چیز، عصر روشنفکران و دانشمندان بود. نویسندگی، به جای اینکه فقط از روی علاقه شخصی باشد، حرفه شده بود؛ در نتیجه، گروه‌هایی به وجود آمده بودند که به همان نسبتی که از یکدیگر فاصله داشتند، قضاوتشان راجع به استعدادها و ذوق اعضای گروه‌های دیگر اختلاف داشت.

شاعران برای شاعران شعر میگفتند، در نتیجه تصنع بر آثارشان تسلط یافت؛ دانشمندان برای دانشمندان مینوشتند، در نتیجه نوشته هایشان بیروح و بی اثر گشت. مردان متفکر احساس میکردند که الهامات خلاقه مردم یونان رو به افسردگی است، و پایدارترین خدمتی که آنها میتوانند در راه دانش انجام دهند این است که محصول ادبی دوران غیثی را جمع آوری کرده، حفظ کنند، و تصحیح و تفسیر نمایند. اینان تقریباً تمام روشنهایی نقد ادبی را به وجود آوردند؛ و دست به کار شدند تا نوشته‌هایی بد را از نوشته‌های خوب جدا کنند و مردم را در خواندن آثار خوب هدایت نمایند. صورتی از ((بهترین کتابها))، ((چهار شاعر قهرمان))، ((نه مورخ))، ((ده شاعر غزلسرا))، و ((ده سخنران نامی)) تنظیم کردند. شرح حال بزرگترین نویسندگان و عالمان را نوشتند، و اطلاعات شکسته و ناقصی که امروز ما درباره این اشخاص داریم گردآورده، نگاهداری نمودند.

مبانی و چارچوب تاریخ، ادبیات، نمایشنامه نویسی، علوم، و فلسفه را تدوین کردند. پارهای از این چارچوبها، که با هدف کوتاه کردن راه انتقال مفاهیم و دانشها متون را خلاصه میکرد، باعث محفوظ ماندن خلاصه آثار اصلی شد؛ و پارهای دیگر همانسته آن آثار را مخدوش ساخت. دانشمندان و نویسندگان که از مخلوط شدن زبان یونانی با زبانهای شرقی، و منحن شدن آن مغموم و متاثر شده بودند، به نوشتن کتابهای لغت و دستور زبان پرداختند و کتابخانه اسکندریه، مانند آکادمی فرانسه امروز، درباره طرز به کار بردن درست زبان فرمانهایی صادر میکرد. اگر این کوششهای پیگیر دانشمندان نبود، جنگها، انقلابها، و ویرانیهای دو هزار سال حتی این اندک ارنیهای را که از کشتی مغروق یونان به دست ما رسیده است نابود ساخته بود.

II - کتابهای یهودیان

در تمام آشوبها و طوفانهای این دوران، یهودیان عشق موروثی خود را به دانش حفظ کردند و در ادبیات پایدار این عصر بیش از سهم خود خدمت کردند. بعضی از عالیترین قطعات کتاب مقدس متعلق به این دوران است. در انتهای قرن سوم شاعر یا غزل غزلها را سرود. در این قطعه تمام هنرمندی شعر یونان، از سافو گرفته تا تئوکریتوس، تجلی میکند.

وسعت خیال، عمق احساسات، و خیالپردازی نیرومند شاعر، که در هیچ یک از نویسندگان یونانی آن عصر یافت نمیشود، چنان با نفوذ و متأثر کننده است که روح و جسم خواننده را تسخیر کرده، انسان را در عالم عشق و معنا مستغرق میسازد. یهودیان یونانی که اغلب در اسکندریه و بعضاً در اورشلیم و شهرهای دیگر مشرق مدیترانه بودند، به زبانهای عبری، آرامی، و یونانی شاهکارهایی تدوین کردند چون کتاب جامعه و کتاب دانیال نبی، قسمتهایی از امثال سلیمان و مزامیر، و بخش اعظم آپوکریف. آنها تاریخهایی چون کتابهای اول و دوم تواریخ، داستانهای کوتاهی چون استر و یهودیت، و چکامه‌هایی در زندگی خانوادگی چون کتاب طوبیت نوشتند. منشیها خط عبری را از سبک قدیمی آشوری به سبک چهارگوش سوریهای، که تا به امروز مانده است، درآوردند. از آنجایی که اغلب یهودیان خاورمیانه بیشتر به زبان آرامی سخن میگفتند تا عبری، دانشمندان آیات تورات را به زبان آرامی تفسیر میکردند. مدارس برای تدریس کتاب قانون، یا تورات، و تشریح موازین اخلاقی آن برای نسل جوان باز شدند. همین بیانات و تفسیرها و شرحها که طی نسلها از معلم به شاگرد نقل میشدند، در اعصار بعد قسمت اعظم مطالب تلمود را تشکیل دادند.

در آخر قرن سوم، فضایی ((شورای بزرگ)) تصحیح ادبیات قدیم را تمام کرده، مهر ابدیت به تورات زده بودند، زیرا عقیده داشتند که زمان پیامبران به سر رسیده، و الهام آسمانی تمام شده است. نتیجه این شد که بسیاری از آثار ادبی آن عصر، با وجودی که مملو از زیبایی و افکار بلند بود، از پیوند خدایی محروم مانده، در طبقه بندی نامیمون آپوکریف قرار گرفتند. کیفیت عالی ادبی دو کتاب اسدراست ممکن است مدیون مترجمین دربار شاه جیمز باشد، هر چند که بسختی میتوان توصیف موثر منظرهای را که در آن اسدراست از اوریل فرشته میپرسد چرا مردم شریر در دنیا موفق، خوبان گرفتار زجر و بدبختی، و اسرائیل در اسارت است، و پاسخ فرشته را که با تشبیهات عالی و ساده جواب میدهد که جز هرگز قادر نیست نسبت به کل قضاوت کند یا آن را دریابد، به آنها نسبت داد.

در مقدمه حکمت یسوع پسر سیراخ آمده است که ترجمه یونانی این کتاب در سال 132 روی رساله‌هایی که در دو نسل قبل توسط جد مترجم، به نام یسوع پسر سیراخ نگاشته شده بود، به زبان یونانی انجام گرفته است. این یسوع پسر سیراخ مردی فاضل و دنیا دیده بود که پس از سفر بسیار سکونت گزیده، منزلش را به روی شاگردان باز کرده بود، و هم برای ایشان بود که آن مقالات را درباره حکمت زندگی مینوشت. او یهودیهای ثروتمندی را که مذهب خود را رها کرده، به مادیات پرداخته بودند محکوم میکند، جوانان را از حيله روسپیها میآگاهاند، و تورات را در دنیای پر از زشتی و دام و فریب بهترین راهنمای برای مردم میداند. با اینهمه، او ((پیرایشگر)) نیست. برخلاف حسیدیم بالذتجویی بدون آزار مخالف نیست، و با رازوران نیز که اعتقاد داشتند تمام امراض از جانب خدا میآید و تنها اوست که میتواند آنها را معالجه کند پس دارو نباید مصرف کرد موافق نیست. این کتاب پر از استعاره‌هایی است که مشهورترین آنها باعث پیدایش این ضرب المثل شده است که میگوید: ((اگر در تربیت کودک شلاق فراموش شود اخلاق او فاسد میشود)). زنان میگوید: ((شلاقهایی که به حساب او مردم به کودکان خود زده‌اند از حساب بیرون است)). رویهمرفته این کتابی است اصیل، خردمندانه‌تر، و مطبوع‌تر از کتاب جامعه.

در فصل بیست و چهارم حکمت یسوع پسر سیراخ آمده است که: ((حکمت اولین مخلوق خداست که از ابتدای دنیا خلق شد.)) در اینجا و نیز در باب اول امثال سلیمان اولین صورت تعبیر لوگوس حکمت به عنوان خالق واسطه به چشم میخورد، و آن را از طرف خدا مأمور طراحی دنیا میشناسد. حکمت به منزله موجودی است که دارای هوش مستقلی است، و در افکار مذهبی یهودیان در قرنهای آخر قبل از میلاد مسیح نقش اساسی بازی میکند. موضوع ابدی بودن روح نیز، با به پای آن، رواج بیشتری مییابد. در کتاب خنوخ، که ظاهراً در فلسطین بین سالهای 170 و 166 قبل از میلاد توسط چندین

نویسنده نوشته شده، مشاهده میشود که امید به بهشت لزوم حیاتی یافته است؛ بدون این امید چگونه میشد موفقیت مردمان بدسیرت و بدبختی و شکست مردمان خوب را تحمل کرد؛ اگر امید به بهشت نبود زندگی و تاریخ خلق شده دست شیطان مینمود نه خدا. روزی مسیحایی ظاهر خواهد شد، ملکوت خدا را در زمین برقرار خواهد ساخت، و نیکوکاران را با سعادت ابدی پاداش خواهد داد.

در صحیفه دانیال نبی تمام وحشتی که دوران آنتیوخوس چهارم را فرا گرفته بود منعکس است. در حدود سال 166، یعنی هنگامی که مومنان یهود را به خاطر عقایدشان میکشتند و قشونهای عظیمتری به دسته‌های مکابیان حمله میکردند، احتمالاً یکی از افراد فرقه حسیدیم به عهده گرفت که با شرح مصایب و پیشگوییهای دانیال نبی در بابل زمان بختنصر مردم را تشجیع کند. نسخه‌های این کتاب پنهانی در میان یهودیان دست به دست میگشت. آن را به عنوان کتاب پیغمبری که سیصد و هفتاد سال قبل میزیسته، مصایب بیشتری از آنهایی که در زمان آنتیوخوس میزیستند متحمل شده، سرانجام پیروز بیرون آمده، و مژده داده که فتح نهایی از آن قوم یهود است تلقی میکردند. حتی اگر مومنان و ثوابکاران در این دنیا شاهد مقصود را در آغوش نگیرند در آن دنیا، در روز قیامت، خداوند پاداش اعمال خیر آنها را خواهد داد و جملگی را به بهشت برین، که شاهد سعادت ابدی است، خواهد برد، و دشمنان و جلادان ایشان را به دوزخ و آتش جاوید خواهد افکند.

رویه‌مرفته نوشته‌های موجود یهودیان این دوران را میتوان ادبیاتی رازورانه، عرفانی، یا تخیلی توصیف کرد که به هدایت، تهذیب، و اتحاد معطوف بود. برای یهودیان دورانهای قبلی، زندگی فی نفسه کافی بود و مذهب فرار از دنیا نبود، بلکه اخلاقیاتی بود که از طریق اشعار مذهبی بیان میشد؛ خدای توانایی که همه چیز را میسازد و بر همه چیز حکم میکند، بد و خوب را در همین دنیا سزا میداد. اسارت یهودیان به دست یونانیان این عقیده را متزلزل ساخته بود، تجدید بنای ((هیكل)) دوباره احیایش کرده بود؛ و سرانجام در زیر ضربات آنتیوخوس کاملاً از بین رفت. بدبینی حکمفرما شد؛ و در نوشته‌های یونانی یهودیان بهترین توصیف کننده بیعدالتیها و حرمانهای زندگی شدند. در همین حال، تماس یهودیان با عقاید ایرانیها دوباره بهشت و دوزخ، جنگ بین خوبی و بدی، و پیروزی نهایی خوبی راه فراری از فلسفه بدبینی به آنها عرضه داشت، و شاید عقیده به ابدیت، که از فرهنگ مصری به اسکندریه رسوخ کرده بود، با آن عقایدی که رازوری یونانی را در بر میگرفتند ترکیب شدند تا به یهودیان یونان و روم آن امیدی را الهام کنند که علی‌رغم دگرگونیهای ((هیكل)) و مملکتشان با آنها همراه بود. اعتقاد به پاداش و جزای ابدی از این یهودیان، مصریان، ایرانیان، و یونانیان سرچشمه گرفته، به دریای مذهب تازه و نیرومندتری ریخت، و به آن توانایی بخشید تا بر دنیایی که رو به متلاشی شدن بود تسلط یابد.

III - مناندروس

هنر نمایش، مانند سایر رشته‌های هنری، در این عصر از بن‌گترین رونق کمی برخوردار گردید. هر شهر، حتی تقریباً هر شهرستان درجه سوم، دارای تماشاخانه‌ای بود. بازیگران، که بهتر از همیشه متشکل بودند، بسیار مورد تقاضا و توجه مردم بودند، حق الزحمه‌های هنگفت دریافت میداشتند، و مثل همیشه با برتر دانستن خود از موازین اخلاقی زمان زندگی میکردند. نمایشنامه‌نویسان همچنان به خلق تراژدیهای خود مشغول بودند، اما از بد حادثه یا طبع خوش مردم گذشت زمان همه را به دست فراموشی سپرده است.

روحیه مردم در آن زمان، مانند امروز، داستانهای خوش عاقبت و سبک و کم عمق و احساساتی ((کمدی نو)) را میپسندید، از اینها هم آنچه مانده بسیار ناچیز است. ولی نمونه‌های کم ارزشی از آثار پلاوتوس و ترنتیوس نمایشنامه‌های خود را با ترجمه و اقتباس از کمدیهای هلنیستی می‌نوشتند. توجه عمیق به وضع کشور و دنیای روح، که برانگیزنده آریستوفان بود، در کمدیهای جدید به این بهانه که برای ادبیات خطرناک است، به کنار افکنده شدند. نمایش بیشتر جنبه خانوادگی و خصوصی پیدا کرده بود، و نویسندگان میکوشیدند که از طرق مختلف زنان را به سخاوتمندی در عشق، و مردان را علی‌رغم آن حاضر به ازدواج نمایند. عشق در این نمایشنامه‌ها مسیر پیروزمندانه خود را طی کرده، در تمام صحنه‌ها سیادت میکند. هزاران پوشیزه رنج‌دیده در میدان داستان می‌آیند، و در انتها شرافت خود را باز یافته و حلقه از دواج در دست میکنند. لباسهای بیش‌رمانه و حرکات و قیاحانه قدیمی متروک شده، ولی داستانها اغلب کم و بیش در اطراف بکارت قهرمان زن داستان چرخ می‌زنند. فضیلت در آنها، چون در مطبوعات عصر ما، نقش بسیار کوچکی ایفا میکرد. از آنجایی که بازیکنان ماسک می‌گذاشتند و تعداد ماسکها محدود بود، داستانهای پرحادثه و شخصیت‌های عوضی را نمایشنامه نویس به چند نفر قهرمان برجسته معین محدود میکرد که تماشاچیان همیشه از دیدن و شناختن آنها مسرور میشدند: از قبیل پدر ظالم، پسر مرد نیکوکار، فرزند ولخرج، دختر پولداری که اشتباها به جای دختر فقیری گرفته میشد، سرباز لاف‌زن، غلام زیرک، مرد چاپلوس، شخص طفیلی، پزشک، کشیش، فیلسوف، آشپز، روسپی، دلاله، و دلال محبت.

استادان این کمدی در آن قرن سوم فیلمون و مناندروس بودند. از فیلمون جز شهرتش چیزی بر جای مانده است. آتنیها او را بیشتر میپسندیدند و به او جایزه‌های بیشتری میدادند، ولی حقیقت امر آن است که فیلمون در هنر متشکل کردن تماشاچیان که در موقع لزوم از نمایش استقبال کنند استاد شده بود. نسل‌های بعدی که از این روش بهره‌محرور شدند، در قضاوت خود تجدیدنظر نمودند و تاج افتخار را بر روی استخوانهای مناندروس گذاشتند. این آتشپاره آتنی برادرزاده الکسیس توریای نمایشنامه نویس روان طبع، شاگرد تنوفر استوس، و دوست اپیکور بود؛ و از همین اینها بود که اسراسر نمایشنامه نویسی، فلسفه، و آسایش‌طلبی را آموخت. وی تقریباً ایدئال ارسطو را به واقعیت رساند: مردی بود خوب صورت و ثروتمند، زندگی را با آرامش و تفاهم مینگریست، و از لذایذ زندگی به حد اعتدال برخوردار میشد. در عشق ناپایدار بود، ولی وفای معشوقه خود گلوکرا را با جاودانی کردن نامش پاداش داد. چون بطلمیوس اول او را به اسکندریه دعوت کرد، فیلمون را به جای خودش فرستاده گفت: ((فیلمون گلوکرا ندارد.)) گلوکرا که از دست او محنت بسیار کشیده بود، از اینکه عاقبت معشوق کنار او را بر معاشرت با سلطانی ترجیح داده بود شاد شد. بعد از آن گویند که مناندروس با معشوق‌هایش در کمال وفا زندگی کرد تا در سن پنجاه و دو سالگی هنگام شنا در پیرائیوس گرفتار انقباض عضله شده، درگذشت. (292).

اولین نمایشنامه‌هایش، که گویی دوران جدیدی را اعلام میکند، یک سال پس از مرگ اسکندر پدیدار شد.

مناندروس بعد از آن یکصد و چهار کمدی نوشت که هشت تای آن جایزه اول گرفت. از آثار او جز پاپیروسی که در مصر به سال 1905 کشف شد، و شامل نمایی از نمایشنامه ((داوران)) بود و باعث نزول شهرت او گردید، در حدود چهار هزار سطر باقی مانده بود که همه خلاصه‌هایی بیش نیستند. اگر بخواهیم از موضوع‌های این نمایشنامه‌ها شکایت کنیم که مانند مجسمه‌سازی و معماری و سفال‌سازی یونانی همه یکنواخت است، حرف بی‌اثری زد‌هایم؛ زیرا باید توجه کرد که یونانیها یک کودکان است بلکه نحوه بیان آن را مقیاس قرار میدادند. آنچه در آثار مناندروس مایه لذت معنوی یونانیان میشد سبک روان و سلیس و افکاری بود که در طنز او جمع بود. در تصویر صحنه‌های عادی زندگی به قدری مهارت داشت که آریستوفانس بیزانسی سوال میکند: ((ای مناندروس! ای زندگی!

کدام يك از ديگري تقليد کردهايد)) به نظر من اندروس در دنيايي که همه چیز به دست سربازان افتاده، تنها کاري که شخص ميتواند بکند اين است که تماشاگري اغماضگر و خارج از جريان باشد. زن را موجودي ضعيف الراي و خودبين ميداند، ولي در عين حال قبول دارد که داشتن همسري معمولي نعمتي است. در نمايشنامه ((داوران)) تا حدودي اين فرضيه را که موازين اخلاقي براي زن و مرد جداست رد ميکند؛ و البته يکي از نمايشنامههايش درباره فاحشه با فضيلتي است که، مانند ((مادام کامليا)) ي الکساندر دوما، مردی را که دوست ميدارد رد ميکند تا او با زني که منافع بيشتري عايش ميکند از دواج کند. جملاتي که امروز ضرب المثل شده، در آثار او فراوان است، مانند: ((مصاحب بد باعث فساد رفتار ميگردد)) (اين عبارت را بولس حواري نقل کرده است)، يا ((وجدان دليرترين مردان را جيون ميسازد)) بعضي سرودن جمله مشهور ترنتيوس را که ميگويد: ((من انسانم و هر چه را که انساني است از خودم بيگانه نميدانم)) به او نسبت ميدهند. گاهي نيز در کلمات وي گوهر شاهوار ي از بصيرت و فرزانيگي يافت ميشود، مثلاً: ((هر چه ميميرد به علت عامل فسادي است که در خود آن است: تمام گزندها از درون است؛ يا مانند اين شعر نوعيش که از مرگ زودرس او خبر ميدهد: آنان را که خدايان دوست ميدارند، در جواني ميميرند؛ خوشبخت کسي است که چون نمايش بزرگ آفتاب و ستارگان، اقيانوسها، و رعد و برق را ديد شتاب کند و تا سينهاش آماج تيرهاي بلا نگشته به خانه و اديت باز گردد.

اي پارمنو، زندگي چه کوتاه باشد و چه دراز تو روزي خوشتر از آنچه هست نخواهي ديد.

پس اين اقامت چند روزه خود را چنين پندار که گويي به نمايش يا مهماني آمدهاي، زيرا هر چه زمان به سرعت بيشتري سپري شود، زودتر به بستر و استراحت خود باز خواهي گشت، و آسوده و فارغ از دشمن نيرومند به ماوي ابدي خواهي شتافت، ليکن آنکه دير بپايد، بار زندگي دراز بر دوش، خسته و مانده در راه از پاي در خواهد ماند و دشمنان که زاييده آشتگي تلخ روزگارند به او ستم خواهند کرد.

اين است سر نوشت شوم کسي که مرگ دير به سراغش رود.

IV - تئوکریتوس

چون فيلمون مرد (262). کمدی يونان، و تا حد نسبتاً زيادي ادبيات آتن نيز، با او درگذشت. تئاتر رونق يافت، ولي شاهکاري به وجود نياورد که زبان يادانش آن را سزاوار نگاهداشتن بداند. تکرار کمدیهاي قديمي، داشت. قرن سوم که به آخر رسيد روح شاد و سرور آميزي که موجب پيدايش ((کمدی نو)) شده بود از بين رفت، و جان آن را حالت عبوسانه مکتبهاي فلسفي گرفت. شهرهاي ديگر، و بخصوص اسکندريه، خواستند که به جاي آن هنرهاي نمايشي برپا کنند، ولي نشد.

کتابخانه بزرگ و دانشمنداني که اسکندريه به خود جلب کرده بود ادبياتي به وجود آوردند که نام اين شهر را زبازد ساخت. کتابهايي که نوشته ميشد ميبياست سليفههاي خوانندگاني دانشمند، موشکاف، و پر توقع را، که به تاريخ و علم مجهز بودند، راضي کنند. اشعار متبحرانه شد، و شاعران ميکوشيدند تا فقر قوه خيال خود را با کنايات و بازي با کلمات جبران کنند. کالپماخوس براي خدايان مرده سرودهاي بيروح ميسرود، مضمونهاي قشنگي ميگفت که فقط يك روز ميرد خشيدند و محو ميشدند. مدايح خردمندانههاي چون ((طره برنيکه)) ميساخت و منظومهاي ادبي چون ((علل)) (آيتيا) ميسرود که حاوي اطلاعات فراواني در زمينههاي جغرافيايي، اساطيري، و تاريخي بود؛ و نيز يکي از اولين داستانهاي عاشقانه در ادبيات به شمار ميرفت. آکونتيوس، قهرمان اين داستان، جوان بسيار زيبايي

است که با ماهر و ی دلفریبی به نام کودیبه برخورد میکنند، و به یک نگاه به هم عاشق میشوند، پدران و مادران پولدوست با ازدواج آنها مخالفت میکنند و دو دل داده تهدید به خودکشی میکنند و از دلشکستگی به روز مرگ میافتنند، و بالاخره داستان عاشقانه با ازدواج عاشق و معشوق تمام میشود. این داستان است که میلیونها شاعر و داستانسر از آن روز تا به حال گفتهاند و میلیونها شاعر دیگر نیز خواهند گفت. این را نیز باید اضافه کرد که کالیماخوس در یکی از مضمونهاش بیشتر به ذوق خالص یونان بازگشت میکند: ای دموکراتس! اکنون می بنوش، دوست بدار، زیرا ما تا ابد شراب و پسرکان خوب روی نخواهیم داشت.

تنها رقیب او در این قرن شاگردش آپولونیوس رودسی بود. چون شاگرد به حریم اشعار استاد تجاوز نموده، برای جلب نظر سلاطین بطالسه با او رقابت نمود، بین آن دو شکرآب شده، جنگ قلمی درگرفت، و آپولونیوس به رودس بازگشت. شاگرد، در عصری که ایجاز را میپسندیدند، شجاعتش را با سرودن حماسه دلپسند ((آرگوناوتیکا)) به اثبات رساند. استاد با عبارتی کنایی عکسالعمل نشان داد: ((یک کتاب بزرگ یک شیطان بزرگ است))؛ حقیقت امر را خواننده با مطالعه کتاب در مییابد. سرانجام آپولونیوس به پاداش رسید و به سمت کتابداری کتابخانه، که آنهمه آرزویش را میکشید، منصوب شد و حتی موفق شد عدهای خواننده برای حماسهای که نوشته بود پیدا کند. این اثر هنوز موجود است و شامل مطالعه روانشناختی جالبی از عشق مדיاست. لیکن برای تحصیلات امروز چندان ضروری نیست.

پیدایش و توسعه اشعار در وصف طبیعت رشد و تمدن شهری را نشان میدهد. یونانیان قرنهای پیشین کمتر زیبایی ده و طبیعت را وصف کرده بودند، زیرا بیشترشان روزی در ده یا نزدیک آن میزیستند، و سختی تنهایی و زیبایی خاموش زندگی دهقانی را میشناختند. بدون شک اسکندریه آن روز مانند اسکندریه امروز میزیستند با خاطرات خوش از تپهها و مزارع میهن خود یاد میکردند. اسکندریه، آن شهر بزرگ، جای مناسبی برای رویدن اشعار پاستورال بود. ناگهان، در سال 276، جوان معتمد به نفسی که نام مطبوع و خوش آهنگ تفوکریتوس را داشت به این شهر آمد. این شاعر ابتدای زندگی خود را در سیسیل گذراند و سپس به کوس رفت. از آنجا به سیراکوز باز آمد که در حمایت هیرون دوم درآمد ولی موفق نشد. لیکن زیباییهای سیسیل، کوهها و گلها و سواحل و بندرهایش، همیشه در خاطره او ماند. عاقبت به اسکندریه رفت و شعری در ستایش بطلمیوس دوم گفت و مورد عنایت زودگذر دربار قرار گرفت. ظاهراً چندین سال میان درباریان و دانشمندان قرب و منزلتی داشت، اشعار خوش آهنگ او در زیبایی زندگی روزنای میورد توجه متفکران پایتخت قرار گرفت. در شعر دیگری وحشت انگیزی کوچههای شلوغ و پر جمعیت اسکندریه را شرح میدهد:

ای خدایان، چه جماعتی! نمیدانم چگونه میشود از میان آن گذشت، یا چه مدت طول میکشد؛ لانه مورچه این قدر شلوغ و پر ازدحام نیست.

ای گورگون عزیز، نگاه کن! چه باید کرد سوار نظام سلطنتی! ما را زیر نگیر! ائونا! از سر راه کنار برو!

چگونه مردی با روح شاعرانه و آن خاطرات شیرین سیسیل میتواند در چنان محیطی زندگی کند شاه را میستود که لقمه نانی به دست بیاورد، ولی غذای روحش اندیشه جزیره خاستگاهش، و شاید کوس، بود؛ و بر زندگی ساده چوپانی که با چهارپایان خود تپههای سبز مشرف به دریا را در آرامش و سکوت میپیماید رشک میبرد. با این روحیه، غزل و نغمههای عاشقانه را به هر نوع دیگر شعر ترجیح میداد و به آن حالتی داد که تا به امروز محفوظ مانده است. فقط ده قطعه از سی و دو قطعه شعری که

از تئوکریتوس به ما رسیده است اشعار پاستورال هستند، ولی تقریباً همین ده قطعه او را به نام شاعر پاستورال مشهور ساخته‌اند. به دست همین شاعر بود که بالاخره طبیعت، نه مانند الاده‌های اساطیری که چون مظاهر زیبا و روحپرور کره خاک، وارد ادبیات یونانی شد. ادبیات یونان هرگز به این دل‌انگیزی احساس نزدیکی شاعر را با اجزای طبیعت، آب و سنگ و جویبار و خاک و آسمان، که روح را مالا مال از عشق به طبیعت و قدردانی از مواهب آن میکنند، بیان نکرده بود.

اما، موضوع دیگری که عمیقانه‌تر در قلب تئوکریتوس راه مییابد عشق افسانه‌ای است. تئوکریتوس، که هر چه باشد باز یونانی است، دو غزل غنایی در عشق دو همجنس میسرآید، و با حساسیت آشکاری داستان هراکلس و هولاس را میگوید که چگونه هراکلس غول پیکر ((که خشم شیر را تاب می‌آورد، جوانی را خود گرفته، از فنون هر چه بود به وی آموخت که نیک و کارآزموده شود و همیشه میکوشید که او را به قالبی که خود میخواست درآورد نه شب از کنار او دور میشد و نه روز و میخواست در اعمال بزرگ او را یار و یاور خود کند.)) داستان مشهورتری دارد که شرح دافنیس، چوپان سیسیلی، است که در نواختن نی و خواندن آواز چنان مهارتی داشت که در افسانه‌ها به نام مبدع ملودی شبانی مشهور شد. دافنیس مدتی گله خود را تماشا میکرد و به عشق ورزی آنان رشک میبرد. چون اولین موی جوانی بر پشت آتش سبز شد، یکی از پریان بر او عاشق شد و به همسری او درآمد، ولی در مقابل این مهر از او پنهان گرفت که هرگز زن دیگری را دوست نداشته باشد. چوپان بسیار کوشید که وعده خود نگاهدارد، ولی عاقبت دختر پادشاهی عاشق جوانی او شد و در مزرعه‌ای خویشتن را به او تسلیم کرد. آفرودیت آنها را دید و انتقام پری را بدین ترتیب از دافنیس گرفت که وی را در هجران عشق بی‌فرجامی از بین برد. دافنیس هنگام مرگ نی و هنر خود را به [یان](#) میسپارد. این صحنه را شاعر با برگردانی که تکرار میشود چنین توصیف کرده:

نزدیک شو ای استاد، این نی خوشم را که هنوز بوی عسل میدهد و دهانش با ریسمان بسته است، برای خود بردار. زیرا عشق آمده است تا مرا به خانه مرگ بکشاند.

ای آوازهای پاستورال از موزها چشم بپوشید، چشم بپوشید.

اکنون بگذار تا خار و خاشاک با بنفشه گل کند و نرگس زیبا بر درخت عرعر بشکفتد و هر چه هست وارونه شود و درخت کاج میوه گل‌آبی دهد. زیرا دافنیس رو به مرگ است.

بگذار که گوزنها تازیان را برانند و جغد شوم، بلبلان را از صحرا بیرون کند.

ای موزها، از آوازهای پاستورال چشم بپوشید، چشم بپوشید.

آنگاه خاموش شد. و آفرودیت که او را بخشیده بود خواست برگردد، لیکن الاهگان سرنوشت ریسمان زندگی او را به آخر رسانده بودند. بدین ترتیب دافنیس فرو رفت و گرداب بالایی سرش، سری که موزها آن را دوست می‌داشتند، و نیمفها عزیز می‌داشتند به هم درآمد.

ای موزها از آوازهای پاستورال چشم بپوشید، چشم بپوشید.

غزل دوم نیز باز بر محور عشق می‌گردد، اما با احساسی آتشین. سیمایا، دوشیزه سیراکوزی که در دام وسوسه دلفیس گرفتار شده و بعد به بیوفاییش دچار آمده، میکوشد تا با طلسم و جادو عشق و

دلربایی او را برگرداند، و اگر موفق نشد به او زهر دهد. وی، ایستاده بر زیر ستاره‌ها، به سلنه، الاله ماه، میگوید که با چه حسدتی دلفیس را دیده است که در کنار یارش گام میزند.

هنوز به نیمه راه خانه لوکون نرسیده بودیم، که دیدم دلفیس با ائودانیوس نزدیک میشوند: چه گونه و زنجی که چون مزرعه طلائين گندم در آفتاب می‌درخشید، آری سینه هاشان، که از سینه تو ای سلنه درخشانتر بود، نشان میداد که از رنج فریایی با هم آویختن بازگشته‌اند.

تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است چون آن منظره را دیدم، چه آتش گرفتم و چگونه شعله از سینه‌ام زبانه کشید، و قلب عشق باخته مرا سوزاند! زیباییم پژمرد و دیگر بر آن جلال و شکوهی که از کنارم گذشت نگر می‌ستم نمی‌دانستم چگونه به خانه و ماوای خود بازگردم زیرا سمي مهلك یا مرضی‌کننده مرا از پای در می‌آورد.

ده روز در بستر ماندم و ده شب جانکاه به سر آوردم تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است غنچه جوانیم خشک و چون زردچوبه شد، و مویم ریخت و از آنچه بودم جز استخوان چیزی زیر پوستم نماند، آری، به چه کس که روی نکردم و چه راهی را که حتی پیرزنی بر آن نغمه عشق نخواند نسپردم هنوز سلاخی نیاافته‌ام و زمان چون باد صرصر می‌گذرد.

تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است

غزل سوم، آمارولیس، پری دریایی، را توصیف میکند، و از زیباییهای نایافتهی او سخن میگوید. غزل چهارم از کورودون چویان و غزل هفتم از لوکیداس بز چران شاعر یاد میکند؛ نامهایی که هزاران بار مورد استفاده شاعران از ویرژیل تا تنیسین قرار گرفته‌اند. این اشعار روستایی به کمال آرزو میرسند و با بیانی بسیار زیبا بیان شده‌اند. هر يك از اشعار او سرودی زیباتر از اشعار هومر میخواند، لیکن ذوق و استعدادی که در هر يك از آنها نهفته است هنگامی بر خواننده آشکار میشود که خویشتن را تسلیم سوز و گدازهای غمانگیز نغمه‌های او کند. خوبی اشعار او در آن است که در عین رویایی بودن خالی از واقعیهایی زندگی نیستند. بوی تن فخرمانان او به و خلاصه طنزی شهوانی نمك احساسات آنهاست که همان موجب آن است که شخصیهایی اشعار او واقعی جلوه کنند. رویهم‌رفته اشعار او کاملترین شعر یونانی پس از اوریپید است و تنها اشعار موجود هلنیستی است که از نفس زندگی برخوردار است.

V - یولوبیوس

گرچه عصر هلنیستی فقط يك شاعر بزرگ به وجود آورد، نثر نویسانی عرضه داشت که از لحاظ تعداد و رنگارنگی بیسابقه بودند. مکالمات خیالی، رساله نویسی، و تدوین دایره‌المعارف از ابداعات این دوره بود، که با تدوین زندگینامه‌های کوتاه و روشن ادامه یافت و، در دوره ادبیات یونانی روم، نوشتن داستانهای کوتاه و وعظ و خطابه به آنها اضافه شد. فن سخنوری، که متکی به سیاست بازی، وکالت در محاکم، و آزادی بیان بود، در حال نزع بود. نوشته بهترین وسیله انتقال بیان و ادبیات شده بود. جمله سازی و عبارتی‌دازی انشایی که در سیسرون می‌بینیم در این زمان به وجود آمد.

تاریخنگاری ترویج یافت. بطلمیوس اول، آراتوس آخایی، و پوروس پیروسی خاطرات لشکرکشیهای خود را نوشتند و میراثی از خود به یادگار گذاشتند که در عصر سلطنت قیصر به کمال

خود رسید. کاهن اعظم مصر، منتحو، سالنامه مصر را به زبان یونانی نوشت و در آن فراغه را طوری معرفی کرد که هنوز هم مبنای شناسایی ماست. بروسوس، کاهن اعظم کلدانی، تاریخ بابل را، بر مبنای نوشته‌های میخی، به آنتیوخوس اول اهدا کرد. مگاستنس، سفیر سلوکوس اول نزد چنره گوته از سلسله ماوریا، به نوشتن کتابی درباره هندوستان دنیای یونان را به شگفتی واداشت (300 ق.م). در یکی از قسمتهای فریبدهاش میگوید: ((در میان برهمنان دستهای از فیلسوفان هستند که میگویند خدا دنیاست و قصد آنها سخنوری تنها نیست بلکه دلیل و برهان میآورند.)) این بار نیز نظریه لوگوس در کار آمد که اثری چنان عمیق در الاهیات مسیحی بر جای گذاشت. تیمایوس تائورومنیومی، که به دست آگاتوکلس از سیسیل تبعید شده بود، تمام اسپانیا و کشور گل را گشت و سپس در آتن مستقر شد و تاریخ سیسیل و مغرب زمین را نوشت. وی محقق ساعی بود و میخواست از هیچ چیز فروگذار نکند، به حدی که رقیبانش او را ((آشغال جمع کن پیر)) مینامیدند. تیمایوس میخواست تاریخ قطعی وقایع را معلوم کند و اولمپیادها را مآخذ تاریخ قرار داد.

پیشینیان خود را سخت انتقاد کرد، ولی بخت با او یاری نمود و قبل از اینکه کارهایش زیر شلاق انتقاد بزرگترین مورخ هلنیستی و تنها فرد یونانی که شایسته برابری با هرودوت و توسیدید است، در مگالوپولیس در آرکادیا، به سال 208 متولد شد. پدرش، لوکورتاس، یکی از رهبران اتحادیه آخایی بود که در سال 189 به سفارت به روم رفت، و در سال 184 به مقام فرماندهی کل رسید. فرزند او در محیط سیاست بار آمد، سربازی را از فیلمون آموخت. در اردوی رومیها در آسیای صغیر علیه گلهای جنگید، همراه پدرش به سفارت مصر رفت (181)، و در سال 169 به فرماندهی سواره نظام اتحادیه رسید. ولی این مقام به ضرر او تمام شد، زیرا وقتی روم اتحادیه را به خاطر حمایت از پرسئوس مجازات کرد و یک هزار نفر از رهبران اتحادیه را به عنوان گروگان به روم برد، پولوبیوس نیز در میان آنها بود (167). شانزده سال در تبعید به سر برد. در وصف حال خود میگوید که گاهی ((کاملاً روحیه خود را باخته و مغزم فلج میشد.)) بالاخره سکپیوی جوان با او دوستی کرد، وی را به محافل روشنفکر رومی معرفی نمود، و از سنای روم که تبعیدیها را به نقاط دور دست ایتالیا میفرستاد اجازه گرفت که پولوبیوس نزد او در رم بماند. پولوبیوس همراه سکپیو در لشکر کشیهای زیادی حاضر بود، راهنماییهای نظامی گرانیقیمتی به او کرد، سواحل اسپانیا و افریقا را برای او پوید، و هنگام سوزاندن کارتاژ دوش به دوش او جنگید (146). در سال 151 آزادی خود را به دست آورد. در سال 149 به یونان رفت که میانجی شهرهای یونان و ارباب دورشان یعنی سنای روم باشد. این ماموریت نامطلوب را میبایستی خوب انجام داده باشد، زیرا چند شهر به یادبود او مجسمه‌هایی ساختند؛ گرچه نمیتوان به تحقیق گفت که از کارهایی که کرده تقدیر کرده بودند یا از کارهایی که امیدوار بودند که برایشان انجام خواهد داد. پس از شصت سال زندگی پر فعالیت از سیاست کنار نگیری کرد تا کتابهای رساله‌های در تاکتیک، زندگی فیلوپویمن، و تواریخ بسیار مفصل خود را بنویسد. سرانجام مانند نجیبزاده‌های از دنیا رفت، به این معنا که در سن 82 سالگی سواره از شکار برمیگشت که زمین خورد و جان سپرد.

تا به حال تاریخ‌نویسی با وسعت تحصیل و سفر و تجربه او پیدا نشده است. آثار تاریخی او بر مقیاس وسیعی بنیان دارد، و نه تنها داستان یونان که داستان تمام دنیا (یعنی ملل مدیترانه) را از 221 تا 146 قبل از میلاد در بر دارد. ((چنین است طرحی که من پیشنهاد میکنم، ولی همه بستگی به آن دارد که تقدیر عمری دراز نصیب من کند که این مهم را به آخر برسانم.)) پولوبیوس بدستی دریافته بود که مرکز تاریخ سیاسی دورانی که مورد بحث اوست روم است، و با قرار دادن روم به عنوان محور به کتابش وحدت و انسجام میدهد. وی در این اثر خود با کنجکاوای سیاستمدارانهای روشهایی را که روم به وسیله آن دنیای مدیترانه را مسخر ساخته بود مورد مطالعه قرار میدهد. پولوبیوس رومیان را

سخت میبسنید، زیرا روم را در اوج عظمت دیده بود، و در عین حال مردان برجسته روم را در گروه سکیپو دیده و شناخته بود، و به حد مرگباری فاقد آنها هستند. از آنجایی که هم خود آریستوکرات بود و هم پرورده و محشور آریستوکراتها، کوچکترین همفکری و همراهی با حکومت تودهای در مراحل آخری دموکراسی یونان نداشت. به عقیده او، تاریخ سیاسی عبارت است از یک دور تسلسل حکومت سلطنتی (دیکتاتوری)، آریستوکراسی، اولیگارشی، دموکراسی، و دوباره حکومت سلطنتی. در نظر او بهترین راه فرار از این دور تسلسل، ((حکومت مختلطی)) مانند حکومت لوکورگوس یا روم است که در آنها مردم به حد نسبتاً محدودی در انتخاب قضات خود آزادند، ولی اختیارات این قاضیان توسط مجلس سنای دائمی و آریستوکراتیک مورد نظارت قرار میگیرد. با همین طرز فکر بود که به نوشتن تاریخ عصر خود پرداخت.

پولوبیوس ((مورخ مورخین)) است، زیرا به روش خود به اندازه موضوع مورد بررسی خود علاقه مند است. دوست دارد که درباره نقشه کار خود بحث کند و در هر فرصت فلسفه بیافد. مانند هر انسان دیگری خصایل خود را مافوق و نمونه میداند، و عقیده دارد که تاریخ را باید کسی بنویسد که خود وقایع را دیده، یا با کسی که شاهد آن بوده مذاکره کرده باشد. تیمایوس را رد میکند که به گوشه‌هایش بیش از چشمهایش اعتماد کرده، و با غرور از سفرهایی که به دنبال اطلاعات و اسناد و حقایق جغرافیایی کرده سخن میگوید، و متذکر میگردد که چگونه در مراجعت از اسپانیا از همان راهی در کوه‌های آلپ به ایتالیا سفر کرده که هانیال گذشته، و چگونه تا آخرین نقطه ایتالیا رفته تا سنگنبشته‌هایی را که از او در پروتیوم بر جای مانده بخواند و استخراج نماید. پولوبیوس میگوید که تاریخ باید آن قدر که ((وسعت کار و طرز عمل جامع آن)) اجازه میدهد دقیق باشد، و در این کار تا آنجا که ما اطلاع داریم، به استثنای توسیدید، از همه بیشتر موفق شده است. به نظر او تاریخ‌نویس باید مرد میدان سیاست و حکومت و جنگ باشد، و گر نه هرگز طرز عمل دولتها و جریان تاریخ را نخواهد فهمید. وی حقیقت بین و منطقی است، عبارتهای اخلاقی سیاستمداران را میشکافد تا هدف و انگیزه آنها را فاش کند. تقریح کنان اظهار میدارد که با چه سادگی میتوان فرد یا جامعه‌ای را، حتی مکرر، فریفت. در یکی از جمله‌هایی که بر ماکیاولی پیشدستی کرده میگوید: ((بندرت هر چه خوب است با هر چه مفید فایده است منطبق میشود، و کمتر کسانی هستند که بتوانند این دو را به هم آمیخته با یکدیگر انطباق دهند.)) الاهیات رواقیون را در مورد ((توجه به مبدا)) میپذیرد، لیکن به آیینهای عصر خود با ترحم مینگرد، و بر مداخله نیروهای مافوقالطبیعه لبخند میزند. اهمیت اتفاق و تاثیر تصادفی مردان بزرگ را در تاریخ میپذیرد، لیکن با عزم راسخ میکوشد که روابط حقیقی و اغلب غیر فردی علل و معلولها را بیابد، تا تاریخ چون مشعل درخشانی گذشته و آینده را روشن و قابل درک سازد. ((آگاهی از گذشته بهترین و آمادهترین وسیله اصلاح کردار بشر است،)) و ((صحیحترین تعلیم و کارآموزی برای زندگی پر فعالیت سیاسی آموختن تاریخ است،)) و است که بدون آلوده شدن به مخاطرات بالفعل قوه قضاوت ما را بلوغ میدهد و ما را حلیرغم بحرانا و وضع ویژه امور آماده اتخاذ نظریات صحیح میسازد.)) به نظر او بهترین روش تاریخ‌نویسی آن است که زندگی ملتی را چون ساختاری واحد بنگریم و داستان هر عضو را با داستان زندگی جمع در هم ببافیم. ((آنکه عقیده دارد با خواندن تاریخهای مجزا میتواند درباره کل تاریخ نظر صحیحی کسب کند، به نظر من شبیه آن کسی است که پس از نظاره اعضای بریده شده حیوان مردهای که روزی زنده و زیبا بوده، گمان کند که مانند شاهد ناظری حرکات موزون و زیبایی آن حیوان را هنگام حیات میشناسد.)) از چهل کتابی که پولوبیوس به عنوان تواریخ نوشته، گذشت زمان تنها پنج جلد آن را محفوظ داشته و خلاصه نویسان نیز قسمتهای مهمی از بقیه را نجات داده‌اند. افسوس که، یونانیان محیط انتقادهای فرومایه سایر تاریخ‌نویسان، گرفتاریهای دائمی او در جنگ و سیاست، طبقه بندی غیر منطقی تاریخ او به ((اولمپاد))ها، اقدام به نوشتن تاریخ تمام ملل مدیترانه در هر دوره چهارساله، و انحرافهای گنج کننده

و گسیختگی سبک و موضوع مانع شدند که تاثیر به حق خود را بر جای گذارد. پولوبیوس گاهی، مثلاً هنگامی که داستان هجوم هانیپال را مینویسد، دچار غلیان احساس شده سخنوری میکند، ولی معمولاً از لغتپردازی بعضی از متقدمان خود آن قدر بیزار نیست که نشان میدهد که ملال انگیزی سبک نویسندگی خود را مایه مباهات میداند. یکی از منقدان قدیمی گفته است: ((هیچ کس آثار او را تا به انتها نخوانده است.)) دنیا تقریباً او را فراموش کرده است، ولی تاریخنویسان تا مدت‌ها از او درس خواهند گرفت؛ زیرا وی یکی از بزرگترین واضعین و مجریان مکتب تاریخنگاری است، زیرا جرئت آن را به خود داد که وسعت نظر بیشتری به کار خود داده ((تاریخ جهان)) را بنویسد؛ و بالاخره، و مهمتر از همه، به این دلیل که وی به این حقیقت رسید که بیان حقایق بدون تفسیر و تحلیل بی ارزش است و گذشته، جز آنکه مآخذ و چراغ راه ما باشد، خاصیتی ندارد.

هنر در دوره اضمحلال

I - جنگ

زوال تمدن یونان در میدان هنر بیشتر از سایر جوانب به تأخیر افتاد. عصر هلنیستی نه تنها از لحاظ باروری که حتی از نظر اصالت نیز با هر دورهای رقابت میکند. محققان هنرهای کم اهمیتتر دستخوش هیچ گونه زوالی نشدند. کارگران متخصص چوبکار، عاجکار، و نقره و طلاکار در سرتاسر دنیای وسیع یونان پراکنده بودند. حکاکي روی سنگهای قیمتي و سکه به عالیترین مرحله ترقی خود رسید. در اقصی نقاط مشرق زمین یونان، یعنی باکتریا، پادشاهان یونانی در سکه زنی هنرمندی نشان میدادند، و در مغرب زمین نیز سکه ده در اخمائی هیرون دوم را میتوان بهترین نمونه سکه زنی دانست. اسکندریه به خاطر آهنگری و نقره سازی خود، که در هنرمندی رقیب شاعران بی نقص آنجا بود، و به خاطر برجسته کاری و حکاکي روی سنگهای قیمتي، صدف، سفالهای آبی و سبز، کاشیهای مرغوب، و شیشه های ظریف رنگارنگ خود مشهور بود. گلدان **پور تلند**، که به احتمال قوی محصول اسکندریه بود، این هنر را در اوج زیبایی خود نشان میدهد: شکلهای بسیار زیبایی در يك لایه شیشه های شیری رنگ کنده کاری شده با بدنهای سبز رنگ. اگر تعبیر را منظور بدارید، میتوان آن را یکی از شاهکارهای جوسایا **وجود** باستانی تلقی کرد.

موسیقی در تمام طبقات مردم دوستار داشت. گامها و سیکهای موسیقی در جهت تاز هجویی و زیبایی در تغییر بود. آهنگسازی و آلات موسیقی از سادگی اولیه خارج شده، رنگارنگتر و فراوانتر شدند. در به ارگی از نیهای برنجی شد؛ و حدود سال 175 کتسیبیوس آن را تکامل داد و تبدیل به ارگی نمود که با مخلوطی از هوا و آب کار میکرد و نوازنده میتواندست امواج متنوع صوتی را تحت اراده خود درآورد. از ساختمان و چگونگی این ارگ اطلاعات بیشتری در دست نیست، ولی میدانیم که همین آلت موسیقی، در روم سرعت تحول یافته، تبدیل به ارگ کلیسا و ارگ امروزی شد. از مجموع آلات موسیقی، ارکستر به وجود آوردند، و از آلات خاص موسیقی کنسرتهایی نیمه سمفونیک در تالارهای اسکندریه، آتن، و سیراکوز اجرا میکردند. نوازندگی و خوانندگی یکنفری نیز بسیار ترقی کرد. هنرمندان موسیقی و تکنوازیهای حرفهای در اجتماع مقامی در خور دستمزدهای گزافی که میگرفتند یافتند. در سال 318، آریستوکسنوس تارنتمومی، شاگرد ارسطو، رساله کوچکی به عنوان آرمونیک، نوشت که کتاب پایه نظری موسیقی در دنیای باستان گردید. آریستوکسنوس مردی بسیار جدی بود و مانند اغلب فیلسوفان از موسیقی زمان خود لذت نمیبرد. آتناپوس از وی نقل میکند که ((تأثیر کاملاً منحنی و موسیقی سر تا پا خراب و مبتذل شده است.

تعداد کسانی که به یاد میآورند موسیقی ما چه بود و چه منزلتی داشت چندان نیست.)) این حرف را بسیاری از نسلهای بعد عیناً شنیده اند.

قصاوت کامل درباره معماری عصر یونان باستان امروز برای ما چندان مقدور نیست، زیرا گذشت زمان غدار کلیه آثار آن را با خاک یکسان کرده است. مع هذا، از نوشته های خرابه هایی که مانده

میتوان دریافت که هنر ساختمانی یونان سیادت خود را از باکتریا تا اسپانیا توسعه داده بود. نفوذ دو جانبه یونانی و شرقی سبک مختلطی به وجود آورده بود: ستونبندی و گچبری روی سر ستون از یونان به آسیا رفت و طاق و گنبد و قبه از مشرق زمین وارد یونان شد؛ حتی در مراکز قدیمی هلنی، مانند دلس، پایتختهایی به سبک مصری و ایرانی برپا شد. سبک دوریک، در عصری که تزئین و ظرافت مورد توجه بود، خشک و بیروح شد و شهرها یکی پس از دیگری آن را رها میکردند. ولی سبک کورنتی به اوج زیبایی خود رسید. هنر، به موازات حکومت، قانون، علمالاخلاق، ادبیات، و فلسفه جنبه مذهبی خود را از دست داده، جنبه غیر روحانی میگرفت. رواقها، ایوانها میدانها باغها، تالارهای عمومی، کتابخانهها، ورزشگاهها، و حمامها ساختمان معابد و پرستشگاهها را تحت الشعاع قرار داده، کاخهای سلطنتی شاهوار راه جدیدی به سوی طراحی و تزئین کاری معماری گشودند. نمایی داخلی خانهها با نقاشی، مجسمه سازی، و برجسته کاری تزئین میشد در خانههای اعیان باغهای خصوصی به وجود آمد. باغها، دریاچهها، و ساختمانهای کلاه فرنگی سلطنتی در پایتختها ساخته شد، که اغلب برای استفاده عموم باز بود. شهرسازی همراه معماری رونق یافت. خیابانسازی به سبک مستطیل هیبوداموس با پهنایی حدود ده متر، که آن روزها برای عبور و مرور اسب و گردونه کافی بود، به وجود آمد. سمورنا (ازمیر) به خیابانهای سنگفرش میباید، ولی ظاهراً اغلب کوچههای هلنیستی آن عصر خاکی بودند و در زمستان غرق گل میشدند.

ساختمانهای زیبا به طور بیسابقهای گسترده شدند. در آتن قرن دوم ستونهای بلند کورنتی در اولمپیون برپا شد. طرح عمومی بنای معمار رومی ریخت؛ که از موارد نادر دخالت رومیها در معماری یونان بود، زیرا همیشه خود آنها به معماری یونان متکی بودند. لیویوس این معبد را، که معبد زئوس اولمپیا بود، تنها بنایی میداند که شایسته سکونت خدای خدایان بود. از این بنا شانزده ستون برجای مانده که زیباترین نمونه سبک کورنتی به شمار میروند. روحانیت محتضر آتن و نبوغ فیلون معبد باشکوه الئوسیس را، که پریکلس قبل از قطع زمین مقدس آغاز کرده بود، به اتمام رسانید. فقط قطعاتی از این بنای زیبا برجای مانده که خود نمونه طراحی و حکاکی بسیار عالی یونان است. فرانسویها در دلس نقشه زمینی معبد آپولون را از خاک بیرون کشیدند و شهری را نمایان ساختند که پر از رواقهایی است که محل داد و ستد یونانیها یا پناهگاه مجسمههای صدها خارجی و یونانی بوده است. هیرون دوم در سیراکوز بناهای باشکوهی برپا کرد، تأثیر دولتی موجود را وسیع نمود، که تا به امروز نام وی بر روی سنگهای این بنا به چشم میخورد. بطالسه مصر اسکندریه را با بناهایی که شهر را در زیبایی شهره ساخت زینت داده بودند، لیکن کوچکترین اثری از آنها نمانده است. بطلمیوس سوم معبدی در ادفو ساخت که عالیتترین اثر معماری یونان در کشورهای متصرفی بود، و بازماندگانش معبد ایسیس را در فیلائی بنا یا تجدید بنا کردند. در شهرهای یونیا از قبیل میلتوس، پرینه، و ماگنسیا معابد جدیدی برای خدایان ساخته شد. سومین معبد آرنمیس در افسوس حدود سال 300 ق م تمام شد. به افتخار آپولون معبد وسیعتری به معماری پایونیوس و دافنیس در دیدوما، نزدیک میلتوس، ساخته شد (332 ق م - 41 میلادی) که بعضی از قسمتهای ستونهای عالی یونانی آن بر جای مانده است. ائومنس دوم با ایجاد بناهای زیبا پایتخت خود پرگامون را زبانون مردم یونان کرد. بین ساختمانهای زیبایی آن، قربانگاه مشهور زئوس بود که آلمانها در سال 1878 از زیر خاک بیرون آوردند و دوباره با استادی کامل در موزه پرگامون برلین بنا کردند. پلکان شاهواری بین ایوان و محوطه ستوندار و وسیع آن موجود است و اطراف قاعده چهل متری آن را کتیبه زیبایی زینت داده است. نفاست این بنا در آن دوره با ساختمان موسولئوم در قرن چهارم و پارتئون در قرن پنجم برابری میکند. هرگز یونان به این زیبایی تزئین نشده بود، و هرگز شوق مردم این کشور و استادان هنر مدتش محل سکونت انسانی را به این شکوه و جلال نرسانده بود.

II - نقاشی

نقاشی معمولاً آخرین هنر بزرگی است که در هر تمدنی به بلوغ میرسد؛ در مراحل اولیه فرهنگ هر ملتی، نقاشی تابع معماری و مجسمه سازی مذهبی است، و تنها هنگامی مستقل میشود که زندگی خصوصی و ثروت شخصی مردم موجب تزیین خانه‌ها یا یادبود اشخاص گردد. چون از بین رفتن دموکراسی توجه عموم را از حکومت منحرف کرد، مردم دنبال تسلاهی میگشتند که در خانه و ماوای خود داشته باشند. ثروتمندان کاخهای مجلل میساختند و دستمزدهای گزافی به هنرمندانی میدادند که فوارهای را تزیین کنند یا دیواری را درخشان بخشند. در اسکندریه نقاشی روی شیشه را برای تزیین دیوار به کار میبردند؛ هلنیستی برای این منظور تخته‌های چوبی قابل حرکت استعمال میکردند. شاهزادگان و اشراف ترجیح میدادند که عکسهای بسیار بزرگ آنها روی قطعات جدای مرم نقاشی شود. پلوسانیاس از تعداد زیادی پرده نقاشی گفتگو میکند که در سفرش به یونان دیده است؛ مناسبانه، جز چند تکه نقاشی رنگ پریده روی سنگ و سفال، از این هنر با رونق چیزی باقی نمانده است. کیفیت این نقاشیها را فقط باید از روی نسخه‌های بدلی رنگ و رو رفته و متوسط آنها که در پومپئی، هر کولانیوم، و روم پیدا شده قضاوت کرد.

یونان مقام نقاشانش را هم‌ردیف مجسمه سازان و معماران خود، بلکه بالاتر، میدانست. نقاشان دستمزدهای گزاف میگرفتند، و درباره زندگی ایشان هزاران داستان جذاب گفته میشد. کنسیکلس افسوسی که نتوانسته بود صله‌های را که انتظار داشت از ملکه ستراتونیکه بگیرد، تصویر او را کشید که با ماهیگیری به بازاری به دنبال هم میدوند. وقتی تابلو به اتمام رسید، آن را به معرض نمایش گذارد و از ترس مجازات فرار نمود. ستراتونیکه از آنجایی که ((تصویر چهره هر دو نفر را بسیار استادانه و شبیه به اصل رسم کرده بود)) وی را بخشید و به میهن برگرداند. هنگامی که آراتوس، سیکوئون را متصرف شد، فرمان داد که کلیه تصاویر دیکتاتورهای سابق را از بین بردارند. یکی از دیکتاتورها به نام آرخستراتوس را ملانتوس نامی (نقاش قرن چهارم) تصویر کرده بود که کنار گردونه‌اش ایستاده است. این تابلو به قدری زیبا و روشن بود که ناکلس نقاش استدعا کرد که آراتوس از نابود کردن آن صرف نظر کند. آراتوس قبول کرد، به شرطی که شکل آرخستراتوس به شکل دیگری که کمتر برخورنده باشد تعریض شود. استرابون میگوید که پروتوگنس تصویر یک ساتیر را کشید که کبکی کنارش بود. این تصویر چنان زنده بود که کبکها آن را عوضی میگرفتند.

بالاخره نقش کبک را پاک کرد که مردم نفاسات تصویر ساتیر را بهتر درک کنند. پلینی میگوید که همین نقاش بر روی تابلوی مشهور خود یالوسوس (موسس فرضی شهری به همین نام در رودس) چهار لایه رنگ مالید که هر گاه لایه‌های در اثر زمان پاک شود، رنگ تازه و درخشان بماند. نقاش، که از عدم توانایی خود در نشان دادن کفی که از دهان سگ یالوسوس بیرون میریخت خشمناک شده بود، اسفنجی به طرف تابلو پرتاب کرد تا آن را خراب کند، ولی اسفنج البته درست به جای لازم خورد و اثر رنگی بر جای گذاشت که کاملاً رنگ کف دهان سگ خشمناک بود. چون دمتریوس پولیورکتس رودس را تصرف کرد، از آتش زدن شهر خودداری نمود، مبادا این تابلو از بین برود. در مدت محاصره شهر، هنگامی که ارتش مقدونی پیشرفت کرد، پروتوگنس در کارگاه دهقانی خود به کار ادامه میداد. دمتریوس به دنبال او فرستاد و پرسید که چرا وی مانند سایرین به داخل دیوارهای شهر پناهنده نشده است. پروتوگنس جواب داد: ((چون میدانم تو علیه روسیه‌ها میجنگی نه علیه هنر.)) سلطان محافظی بر او گماشت و کار محاصره را رها کرد تا اینکاده نقاشی او را نقاشان هلنیستی به فنون مناظر و مرایا و تنظیم نور و فاصله در پرده‌های نقاشی آشنایی کامل داشتند.

اگرچه مناظر طبیعی را فقط برای زمینه و تزئین در نقاشی به کار میبردند و آنها را بیروح و معمولی مجسم میکردند (البته اگر بتوان نسخه‌های بدل نقاشیهای پومپئی را ملاک قضاوت قرارداد)، لااقل موجودیت طبیعت را پذیرفته، و آن را، در همان زمانی که تنوکریتوس در اشعار خود مورد استفاده قرار میداد، در نقاشیهای خود وارد میکردند. مع هذا، آن قدر به انسان و کارهای او توجه داشتند که وقت پرداختن به درخت و گل را نداشتند. پیشینیان آنان فقط تصویر خدایان و ثروتمندان را میکشیدند. نقاشان هلنیستی به هر چه جنبه انسانی داشت علاقه داشتند؛ ضمناً درک کرده بودند که حتی یک شکل زشت نیز ممکن است موضوع نقاشی زیبایی باشد، یا لااقل وسیله دستمزد خوبی شود. به این دلیل، با اشتیاق نقاشان هلندی، به موضوعهای معمولی پرداخته، از کشیدن تصویر سلمان، پینه دوز، زن روسی، زن خیاط، چهارپایان، مردم ناقص الخلقه، و حیوانات عجیب لذت میبردند و به آنها نمونه‌هایی از اشیای بیجان را، مانند نان و تخم‌مرغ، میوه و سبزی، ماهی و شکار، شراب و سایر اسباب تعیش و تشریفات، اضافه میکردند. سوسوس پرگامونی، با کشیدن کف اطاقهای موزاییکی که هنوز از ته مانده ضیافتها کثیف و در هم برهم بود، باعث تفریح و سرور همعصران خود میشد. اشخاص محافظه کار و کسانی که خود را سنگین و با وقار میدانستند از این کار منزجر شده، این تجلیل کنندگان ابتذال را تصویرکننده وقاحتها و کثافتها میخواندند.

در تب تصویر اشیای زشت طبق قانون ممنوع بود.

بعضی از شاهکارهای بزرگتر این عصر به واسطه آتشفشانی وزوویوس از گمنامی، بلکه از فراموشی، نجات یافتند. فرسکوئی که اخیراً در اوستیا کشف شده ظاهراً نسخه ناقصی از یک تابلوی اصل یونانی است. این تابلو اکنون به نام ((عروسی آلدویر اندینی)) معروف است، که نام خانوادگی بوده که تابلو قبل از انتقال به موزه واتیکان به آنها تعلق داشته است. در این تصویر آفرودیت نیرومند کشیده شده که در کنار عروس خجولی ایستاده، به او جرئت میدهد، در حالی که داماد بیصبرانه و بدون اینکه احتیاجی به جرئت دادن داشته باشد، کنار نیمکت ایستاده است. ظرفیتر از این دو تصویر اصلی، طرح زن باوقاری است که در کنار دیده میشود و مشغول نواختن عودی است که رنگ آن در اثر گذشت زمان پریده است. یک تابلوی دیواری باشکوهی نیز باقی مانده که آن را به تابلوی اصل یونانی قرن سوم نسبت میدهند. در این تصویر، اخلیس، که پاتروکلوس در کنارش ایستاده، با خشم اسیر خود بر یسنیس را به دشمن شهوتران خود آگاممنون تسلیم میکند. شکلهای این تصویر، به سلیقه و عادت ما، پیش از آنکه زیبا باشند، با ایهتند. معمولاً ما به پاهای بلندتر و بالاتنه کوتاهتر آشنا هستیم، لیکن باید قبول کرد که نقاشان یونان باستان خیلی بیشتر با اندازه‌های زنان و مردان یونانی عصر خود آشنایی داشته‌اند. مرور زمان جلال و تازگی این آثار را زوده و فقط قوه تصور قادر است درخشش و زیبایی آنها را که روزی مورد تحسین عوام و سلاطین بوده بازگرداند.

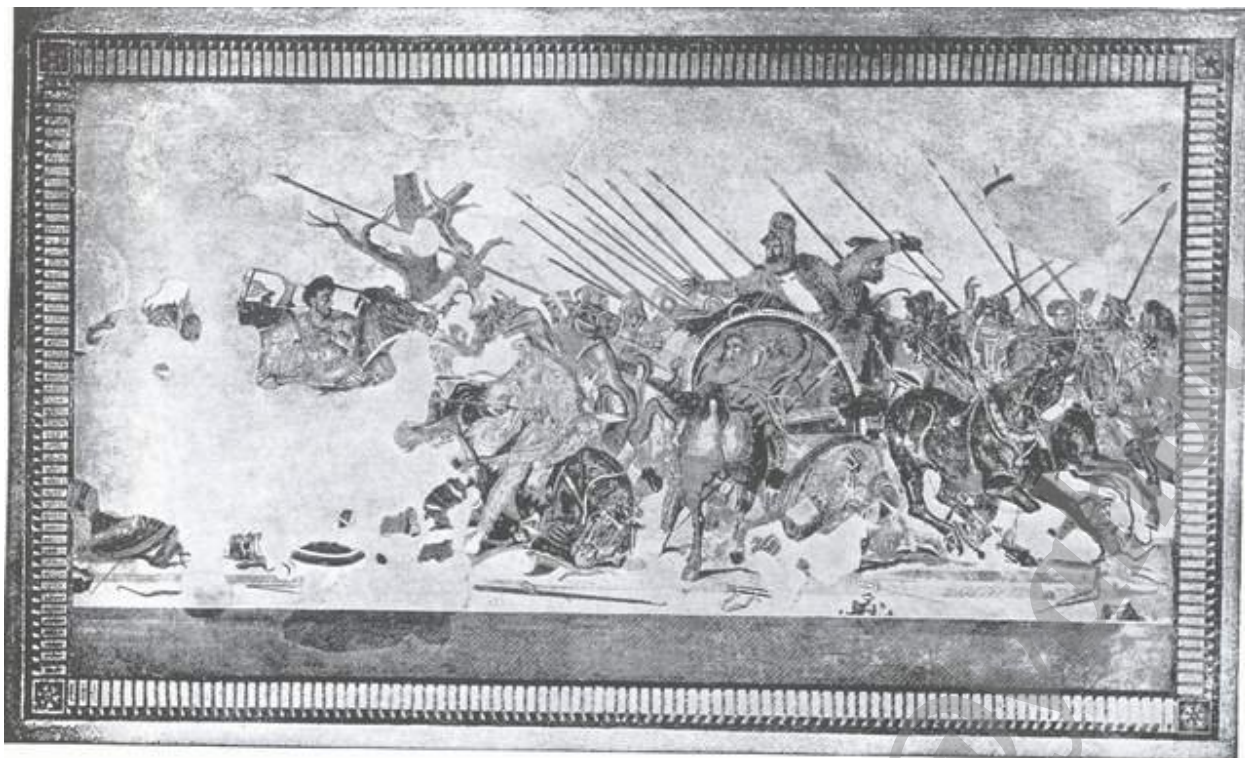
جالبتر از همه چند قطعه موزاییک رومی است که ظاهر آن نقاشیهای یونانی اقتباس شده است. موزاییک هنر قدیمی مصر و بینالنهرین بود؛ یونانیان آن را گرفتند و به اوج ترقی تاریخی خود رساندند. یک قطعه نقاشی را به وسیله خطوطی به چهار گوشهای کوچک تقسیم میکردند و قطعات کوچکتر مرمر را چنان رنگ میزدند که وقتی کنار هم میپایند، تابلویی پردوام به وجود میآید. چند قطعه از این موزاییکها، که قرن‌ها زیر پای هزاران نفر قرار گرفته‌اند، هنوز رنگ خود را حفظ کرده، داستانهای باستان را بیان میکنند. ((نبرد ایسوس)) که در خانه فارنوسها در پومپئی پیدا شد، و حدس زدند که به یک نقاشی فیلوکسنوس در قرن چهارم مربوط میشود، مرکب از یک میلیون و پانصد هزار قطعه سنگ است که هر کدام بیش از چند میلیمتر مربع سطح ندارد. تمام موزاییک 2/5 در 5 متر است. این اثر در آتشفشان و زلزله‌ای که پومپئی را در خود فرو برد (79 میلادی)، سخت صدمه دید، ولی آن قدر از آن باقی مانده که استادی و نیرومندی هنرمند را برساند. اسکندر، سیاه و سوخته از

گرما و پریشان و ژولیده از کثافت میدان نبرد، پیشرو حمله است و سوار بر اسب خود، بوکفالوس، در چند قدمی گردونه داریوش دیده میشود. نجیبزاده‌های ایرانی خود را در میان دو پادشاه انداخته و نیزه اسکندر در بدن او نشسته است. داریوش، بی توجه به خطری که از جانب نیزه دیگر اسکندر متوجه اوست، از گردونه به طرف دوست محتضر خود برگشته، چهره‌اش مالا مال از غم و اندوه است. سوارکاران ایرانی به نجات پادشاه خود آمده و نیزه اسکندر به هدف نرسیده، در هوا معلق است. نشان دادن احساسات در هم و آشفته چهره داریوش معرف قدرت بینظیر نقاش است، لیکن سر اسب اسکندر جاذب‌ترین بخش نقاشی است. عالیت از این موزاییک در دنیا وجود ندارد.

III - مجسمه سازی

در هیچ عصری مجسمه سازی به فراوانی عصر هلنیستی نبوده است. معابد و کاخها، خانه‌ها و خیابانها، باغهای عمومی و خصوصی پر از مجسمه بود. تمام جوانب زندگی انسانی و بسیاری از جوانب دنیای گیاه و حیوان در مجسمه سازی مجسم میشد. مجسمه‌های نیم تنه سنگی، قهرمانان مرده و مشاهیر زنده را در اندک مدتی جاودانی می‌ساختند، و حتی مفاهیم مجردی چون خوشبختی، صلح، بدنامی، یا شیطان زمان در سنگ موجودیت مادی می‌یافتند. ائوتوخیدس سیکوئونی، شاگرد لوسیپوس، برای انطاکیه مجسمه‌های ساخت به نام خوشبختی که تجسم روح و امید برای آن شهر باشد. پسران پراکسیئلس تیماخوس و کفیسودوتوس سنت غنی مجسمه سازی آتن را ادامه دادند و، با ساختن مجسمه‌های عظیم دمترا، برهفونیه، و آرتمیس در پلویونز، به اوج شهرت رسیدند. در عین حال، بیشتر مجسمه سازان جدید برای گذران معاش به دربار و بارگاه سلاطین و حکمرانان یونانی شرقی قناعت میکردند.

رودس، در قرن سوم، مکتبی در مجسمه سازی به وجود آورد که منحصر به فرد بود. یکصد



نبرد ایسوس، این موزئیک در پمپئی مجسمه عظیم در این جزیره بود که به قول پلینی هر کدام از آنها می‌توانستند مایه شهرت یک شهر باشند. بزرگترین آنها مجسمه مفرغی عظیم هلیوس خدای آفتاب بود که از قطعات مختلف سنگ به دست خارس لئندوسی در 280 ق م ساخته شد. در افسانه بیمبایی آمده است که خارس پس از اینکه فهمید محارج کار بیشتر از تخمین او بوده خودکشی کرد، و همشهریش لاخس آن را تکمیل کرد. این مجسمه طوری روی بندرگاه قرار گرفته بود که کشتیها می‌توانستند از میان پایش بگذرند، و ارتفاع آن به سی و پنج متر می‌رسید. از ابعاد این مجسمه چنین بر می‌آید که سلیقه رودسیها بیشتر متوجه بزرگی و خودنمایی بوده است، ولی شاید هم از این مجسمه به عنوان چراغ بندر یا نمادی برای شهر استفاده می‌کرده‌اند. اگر بتوان به شعری که در گلچین ادبی یونان موجود است اعتماد کرد، این مجسمه مشعلی به دست داشته که مظهر آزادی رودس بوده است تقدم خاص آن به مجسمه مشهوری در یکی از بنادر دنیا قابل توجه است. این مجسمه یکی از عجایب هفتگانه دنیا به شمار میرفته است. پلینی می‌گوید:

این مجسمه، پنجاه و شش سال پس از اتمام، در اثر زلزله سرنگون شد. فقط مردان درشت هیکل می‌توانند انگشت شست مجسمه را در میان بازوان خود جای دهند؛ انگشتان آن به تنهایی از بسیاری از مجسمه‌ها بزرگتر است. وقتی دستهایش قطع شود، غارهای عمیقی در بدنه آن پدیدار میشود. در داخل آن صخره‌های بزرگی دیده میشود که هنرمند برای مستقر کردن مجسمه کار گذاشته بوده است. گفته میشود که ساختن آن دوازده سال طول کشید، و سیصد تالنت خرج برداشت، این مبلغ از فروش ماشینهای جنگی دمتریوس که پس از محاصره‌های بی نتیجه شهر را رها کرده و رفته بود تامین شد.

یکی دیگر از شاهکارهای مکتب رودس لائوکوئون است که در تاریخ به همان پایه شهرت رسید. پلینی آن را در کاخ امپراطور تیتوس دیده بود. مجسمه مزبور در سال 1506 در خرابه‌های حمامهای تیتوس یافت شد و تقریباً محقق است که کار اصلی آگسندر، پولودوروس، و آنتو دوروس است که آن

را از قطعه مرمر در قرن اول یا دوم قم تراشیدند و ساختند. کشف آن در رنسانس ایتالیا موثر بود و بخصوص میکلائر را چنان تحت تاثیر گذاشت که کوشید بازوي راست آن را که از دست رفته بود بسازد، ولي موفق نشد. لائوکوئون کشيشي از اهالي تروا بود که با پذيرفتن اسب پيشکشي يونانيها مخالفت کرد و، به قول ويرژيل، گفت: ((من از يونانيها حتي اگر هديه بياورند ميترسم.)) آتته که موافق يونانيها

او کرد. مارها اول به دو پسرش حمله ور شدند؛ لائوکوئون به کمک آنها رفت، و خود نيز در چنگ مارها گرفتار آمد. در آخر هر سه نفر زير فشار اندام مارها خرد، در اثر سم دندان آنها کشته شدند. به گفته ويرژيل (و نيز در فيلوکتس اثر سوفکل)، سازندگان اين مجسمه کوشيده اند که رنج کشيش را بنمايند، ولي نتيجه کار آنها با حالت طبيعي سنگ چندان سازگاري ندارد. در ادبيات و معمولا در زندگي، درد و رنج زودگذر است، ولي در اين مجسمه فرياد در دناك کشيش ابديتي غير طبيعي يافته است، و بيننده آن قدر که از غم خاموش دمتر متاثر ميشود از اين مجسمه نميشود. مع هذا، استادي طراحي و فن مجسمه سازي تحسين تماشاچي را به خود جلب ميکند. در نمايش عضلات مجسمه ها اغراق شده، ولي دست و پاي کشيش پير و بدنهاي دو پسر او در کمال اصالت و ابهت حجاري شده است. شايد مگر ما هم قبل از ديدن مجسمه داستان آن را ميدانستيم، مانند پليني که گفته است اين مجسمه بزرگترين شاهکار هنر مجسمه سازي دنياي باستان است، تحت تاثير قرار ميگرفتيم.

بسياري از مراکز ديگر يونان نيز، در اين عصري که اهميتش کاملا شناخته نشده است، مکتبهاي مجسمه سازي با رونقي داشتند. خاک و بناهاي شهر اسکندريه، در تاريخ طولاني آن، آن قدر دستخوش خرابي و تبديل قرار گرفته که آثار هنرمندان يوناني که در دربارهاي سلاطين بطالسه هنر نمايي ميکردند کمتر برجاي مانده است. تنها اثر مهمي که از آنها باقي مانده، مجسمه آرام ((نيل)) در واتیکان است که شانزده کودک ابي، به عنوان مظهر شانزده ذراع مد ساليانه رودخانه نيل آن را تکميل ميکنند. در سيدون، مجسمه سازان يوناني براي اشخاص مهم گمنام چندين تابوت سنگي ساخته بودند که بهترين آنها، که بغلط ((تابوت اسکندر)) نام دارد، مايه افتخار موزه قسطنطنيه است. حکاکي روي آن تا حدي شبیه به کتيبه پارتئون است، صورتها زيبا و خوش تناسب است، حرکات آنها زنده و نيرومند و در عين حال ساده است، و رنگهاي ملايمي که هنوز به سنگها چسبيده نشانه اثري است که نقاشي يونان در مجسمه سازي آن داشته است. در ترالس، واقع در کارياء، در حدود 150 قم، آپولونيوس و برادرش تاوريسکوس مجسمه دسته جمعي برنزي بزرگي براي رودس ساختند که به نام ((گراز فارنزه)) مشهور است: دو جوان زيبا دير که فنان راه که با مادرشان آنتيوپه بدرفتاري کرده، به شاخ گرازي خشمگين ميبنند، و آنتيوپه به طرز زنندهاي با رضاييت به اين منظره مينگرد. در پرگامون، مجسمه سازان يوناني با مفرغ چند مجسمه دسته جمعي از ميدان نبرد ساختند که اتالوس در ابتدا، هنگامی که بيرون راندن گلها را جشن ميگرفت، آنها را به شهر خود هديه کرد. بعد، براي اينکه ديني را که فرهنگ يونان نسبت



گراز فارنزه، موزه ناپل،



تابوت قبر اسکندر، موزه قسطنطنیه،



پیروزی ساموتراس، موزه لوور،

به آتن احساس میکرد بیان کند، نمونه‌های مرمرین این مجسمه را به آتن اهدا کرد که در آکروپولیس نصب شود. قطعاتی از نمونه مرمرین آن بر جای مانده، از جمله ((سرباز گلی در حال احتضار)) که در موزه کاپیتولین بغلط تحت عنوان ((پاپئوس و آریا)) محفوظ است. یک سرباز گلی، که مرگ را بر اسارت ترجیح میدهد، اول زنش و بعد خود را میکشد، قطعات دیگری از این سلسله مجسمه‌ها در مصر و اروپا پراکنده است. شاید ((آمازون مرده))، که صرف نظر از پستانهای هوس انگیزش در نهایت معصومیت ساخته شده، متعلق به همین گروه باشد. این مجسمه‌ها در بیان عواطف و احساسات نمونه اعتدال هستند. مردان مغلوب بزرگترین رنجها و دردها را متحمل میشوند، ولی در نهایت دلیری می‌میرند؛ مردان فاتح به هنرمندان این اجازه را میدهند که همراه با تصویر کردن شکست دشمنان آنها، فضایل مغلوبین را نیز نمایش دهند. این آثار از لحاظ وسعت اندیشه، دقت در ساختمان بدن، و استادی در فن هیچ نقصی ندارند. اثر دیگری که به همان کمال نمونه‌های فوق است برجسته کاری پایه معبد زئوس در آکروپولیس پرگامون است، که باز تصویر جنگه خدایان و غولهاست؛ شاید تمثیلی از جنگ پرگامون و گلها باشد. این اثر رویهمرفته شلوغ، و گاهی از نظر نمایش اغراقآمیز است، ولی بعضی از صورهایی آن جزو بهترین میراث هنری یونان به شمار میرود.

مجسمه بدون سر ((زنوس)) با قدرتی شبیه هنر سکوپاس ساخته شده، و مجسمه ((هکاته))، الاهی اساطیری، چون غزلی است زیبا و باشکوه در میدان وحشت و خونریزی جنگ.

این عصر، از حیث مجسمه‌های خدایان که به دست هنرمندانی ساخته شده که اکنون گمنام هستند، بسیار غنی است. گویی میخواستند تمام خدایان مشهور را به صف بیاورند. مجسمه شاهوار ((سرزنوس)) که در اوتریکولی پیدا شده، و ((لودوویزی هرا)) که اکنون در موزه دله ترمه رم است، گوته جوان را چنان به شوق آورد که قالب آنها را با خود به آلمان برد. ((آپولون بلود))، که روزی مشهور بود، گرچه از نظر فنی بیروح و سرد است، دو قرن پیش وینکلمان را به شگفت افکند. دیگر از مجسمه‌ها ((هراکلس فارنزه)) است که گلوگون آنتی آن را از روی مجسمه‌ای منسوب به لوسیپوس ساخته است بدنی خسته با عضلاتی در هم پیچیده، به درم‌اندگی و مهربانی تمام، با حالت استفهامی بر چهره؛ انگار که قدرت، این سوال هرگز پاسخ نداشته، را تکرار میکند؛ هدف آن چه باید باشد در این عصر از آفرودیته آن قدر مجسمه ساختند که تعداد آنها فقط به پای فداییان او نمیرسد. بعضی از این مجسمه‌ها از طریق نمونه‌های رومی آنها باقی مانده‌اند.

((آفرودیته ملوس)) ((ونوس دومیلو)) در موزه لوور) ظاهراً اثری اصیل از قرن دوم قم است. آن را در 1820 در جزیره ملوس نزدیک پایه ستونی یافتند، و این حروف بر آن منقوش بود: ((ساندروس))؛ این مجسمه نسبتاً عریان شاید کار آگساندر باشد. چهره آن به ظرافت و زیبایی تصویری نیست که در کتاب حاضر چاپ شده، لیکن هیکل آن خود منظومه‌ای است از آن سلامتی که گل طبیعی آن زیبایی است. کمرباریک آن به بدن ورزیده و کفله‌ای ستبر آن نمیخورد. ((ونوس کاپیتولین)) و ((ونوس مدیچی)) نه به این کمال، مع ذلک مطبوع دیدگان، هستند. ((ونوس کالیپوگه))، که



- برجسته‌کاری پایه معبد زئوس در به ونوس خوش کفل معروف است، بسیار نافذ و شهوت‌انگیز است. این ونوس، برای اینکه زیبایی بدن خود را بهتر بنمایاند، پرده‌های بر بدن کشیده، و در برکه آبی به کفلهای خود **مینگرد** از همه جالبتر مجسمه ففیس ((نیکه)) یا ((پیروزی ساموتراس)) است که در همین شهر به سال 1863 کشف شد، و اکنون شاهکار مجسمه‌های لوور **است**. این مجسمه الهه پیروزی را نشان می‌دهد که بر سر دماغه کشتیش که به سرعت در حرکت است سوار شده و گویی کشتی را به حمله رهبری میکند؛ بالهای بزرگش چنان است که گویی کشتی را خلاف نسیمی که در لباس او افتاده و آن را موج ساخته است به پیش میبرد. در این اثر هم یونانیها زن را به صورت مادری نیرومند مجسم کرده‌اند، نه موجودی ظریف. زیبایی این مجسمه زیبایی نحیف و زودگذر جوانی نیست؛ زیبایی پایدار مادری است که مرد را به برخاستن و کسب موفقیت تشویع میکند؛ گویی هنرمند میخواست سطرهای آخر ((فاوست)) گوته را مجسم سازد. تمدنی که موجد پیدایش فکر و تراشیدن اینچنین پیکرهای باشد هنوز از زوال قطعی بسیار دور است.

خدایان تنها موضوع مورد علاقه مجسمه‌سازانی نبودند که غرب هنر یونان را نورانی کردند. این هنرمندان به کوه اولمپ تنها به عنوان معدنی از موضوعات و مایه‌های کار مینگریستند، نه چیزی بیشتر.

وقتی، به علت تکرار در استفاده، معدن به انتها رسید، آنها به موضوعات زمینی پرداختند، و رضایت خود را در نمایش موضوعاتی چون خرد و زیبایی، و شگفتی و انتزاع زندگی بشری جستجو کردند. مجسمه‌هایی دلباز از سر هومر، اورپید، وسقراط ساختند. تعدادی پیکر مطبوع و هنرمندانه از

((هرمافرودیتس)) تراشیدند که اکنون روشنی بخش چشمها در موزه‌های قسطنطنیه، بورگزه رم، و لوور است. اطفال نیز موضوع جالب دیگری برای مجسمه سازان بودند، مانند کودکی که خار از پایش در می‌آورد، یا دیگری که با غازی کشمکش میکند، و از همه زیباتر ((جوانی در حال دعا)) است که به بوتوس شاگرد لوسیپوس نسبت داده میشود. موضوع دیگری که طرف توجه مجسمه سازان واقع شد پریهای جنگی بودند؛ از آن جمله است ((فاونوس باربرینی)) در موزه مونیخ و ساتیرهای سرخوشتی چون ((سینوس مست)) در موزه ناپل. گاهی نیز، با تکرارهای غیر ملال آور، در میان پیکره‌های خود از گونه‌های سرخ فام و شوخیهای شیطانی خدای عشق استفاده میکردند.

IV - توضیح

استیلای ناگهانی طنز بر محراب مقدس هنر مجسمه سازی کلاسیک یونان

هلنیستی است. در تمام موزه‌ها امروز چند نمونه از فاونوسهای خندان، پانه‌های آوازه خوان، باکوسهای در حال طغیان، یا بچه‌های شیطانی که در کمال بی‌نزاکتی عضوی از آنها به عنوان فواره مورد استفاده قرار گرفته است، موجود است. شاید بازگشت هنر یونان به آسیا آن تنوع، گرمی، و احساسی را که در اثر تبعیت از مذهب و دولت از دست داده بود به آن بازگرداند. البته اعتدال نسبی کامل از میان نرفت: جوان سوبیاکویی در موزه دله ترمه، آریادنه خفته در واتیکان، و دوشیزه نشسته در قصر کنسرواتوری سنت ژرفیف پراگسینلس را ادامه دادند، و در سرتاسر این دوره، در آتن، بسیاری از مجسمه سازان آگاهانه یا تمایلات ((نوگرایانه)) زمان خود مقابله کرده، به شیوه‌های مرسوم قرون چهارم و پنجم و حتی گاهی به شیوه‌های وزین و مهجور قرن ششم قم، رجعت میکردند. اما رویهمرفته، روح عصر در پی تجربه، فردگرایی، طبیعت گرایی، و واقع‌داری بود همراه با جریان نیرومند مخالفی در جهت تخیل، ایدئالیسم، احساس، و حالت‌های نمایشی.

هنرمندان با دقت تشریح بدن را مورد مطالعه قرار داده، از روی مدل زنده در کارگاه خودکار میکردند، و مجسمه سازان مجسمه‌های خود را طوری می‌ساختند که نه تنها از سمت جلو، که از هر سو مورد تماشا باشد. برای نشان دادن رنگ، سیاه‌پوستان و چهره‌های سرخ ساتیرها که از شراب می‌درخشیدند مواد مختلف و تازهای از قبیل بلور، کالسدوان، زیرج، شیشه، بازالت سیاه، مرمر، و سنگ سماق به کار میبردند.

قوه ابتکار هنرمندان این دوره با استادیشان در فن خویش برابری میکرد. از تکرار خسته شده بودند؛ گویی که انتقاد راسکین را پیش بینی کرده، مصمم بودند که حقیقت و اصالت اشخاص و اشیایی را که می‌ساختند نشان بدهند. دیگر هنر خود را محدود به تجسم کمال و زیبایی، ورزشکاران، قهرمانان، و خدایان نمیکردند، بلکه از کارگران، ماهیگیران، موسیقیدانان، مردم عادی، سوارکاران، و خواجه سرایان مجسمه‌های مختلف می‌ساختند و، در کودکان، دهقانان، اشخاص جالب مانند سقراط، چهره‌های خشنمانک مانند دموستن، صورتهای نیرومند و ستمکارانه چون اتودموس پادشاه یونانی باکتری، و اشخاص منزوی متروکی چون پیرزن بازار موزه متروپلیتن نیویورک، به دنبال موضوع میگشتند. زندگی را با رنگارنگی و پیچیدگی آن پذیرفته، در لایذ آن شرکت میکردند. تردید نمیکردند که شهوانی باشند؛ والدینی نبودند که نگران عفت دخترانشان باشند؛ فیلسوفانی نبودند که از نتایج اجتماعی فردگرایی اپیکوری بهراسند. زیبایی بدن انسان را میدیدند و آن را به قالب‌های جذابی در می‌آوردند.



که لااقل برای مدتی به چین و چروک پیری و زمان گذران پوزخند میزد. آزاد از قیود دوره کلاسیک، خود را به عواطف ظریف تسلیم کردند و احتمالاً با احساسی صادقانه، چوپانی را که از سر خوردگی در عشق به حالت مرگ افتاده، سرهای زیبایی را که در راه معشوق بر باد رفته بودند، و مادرانی که غم فرزندان را داشتند تصویر میگردید. اینها نیز به نظر آنها در شمار حقایقی بودند که باید ثبت شوند. و بالاخره با واقعیت درد و غم، فاجعه‌های درناک، و مرگ نابهنگام رو به رو شده، برای آنها جایی در معرفی خود از زندگانی بشر منظور میکردند.

هیچ محققی که عقل سلیم داشته باشد نمیتواند به این زودی حکم به زوال تمدن هلنیستی بدهد، زیرا چنین قضاوتی فقط اعتذاری است برای خاتمه دادن به داستان یونان قبل از ادای کامل مطلب. درست است که در این دوره با کند شدن هنر خلاقه رو به رو هستیم، ولی در عوض هنری در این دوره بوفور موجود است که بر جمیع ابزار کار خود سیادت دارد. جوانی تا ابد نمیپاید و زیباییهای آن هم مافوق زیباییهای دیگر نیست؛ حیات یونان نیز، مانند هر حیات دیگری، باید دوران فروگشتی میداشت و سالمندی جا افتاده‌های را میپذیرفت. افول آغاز شده، به مذهب، اخلاق، و ادبیات رسوخ کرده، و داغ خود را اینجا و آنجا برجای می گذاشت. ولی نبوغ یونانی، هنر یونانی را، چون علم و فلسفه آن، تا به آخر در اوج نگاه داشت و هرگز، در جوانی منزوی آن، عشق یونان به زیبایی، یا قدرت و شکیبایش برای تجسم آن، تا به این حد پیروزمندانه گسترش نیافته و چنان سرشار از جنبش و حیات به شهرهای

خواب آلود مشرق زمینی راه نیافته بود؛ جنبش و حیاتی که مقدر بود به دست رومیها به نسلهای آینده منتقل شود.

فصل بیست و هشتم

اوج ترقی علم در یونان

I - اقلیدس و آپولونیوس

قرن پنجم شاهد اوج قدرت ادبی یونان، قرن چهارم شاهد شکوفایی فلسفه، و قرن سوم شاهد تکامل علوم بود. سلاطین بیش از دموکراسیها نسبت به تحقیقات علمی گذشت و مساعدت روا میداشتند. اسکندر کاروانهایی مرکب از جدولهای نجومی بابلی به شهرهای یونانی سواحل آسیا فرستاد که بزودی به زبان یونانی ترجمه شدند؛ بطالسه موزه مطالعات عالی را برپا داشتند، و علوم و ادبیات فرهنگهای مدیترانهای را در کتابخانه بزرگ خود متمرکز کردند؛ آپولونیوس مقاطع مخروطی خود را به آتالوس اول هدیه کرد، و ارشمیدس تحت حمایت هیرون دوم به تعیین نسبت محیط دایره به قطر آن، و محاسبه تعداد ماسههایی که برای پر کردن جهان لازم است پرداخت. زوال مرزها و ایجاد زبان مشترک، تبادل سیال عقاید و کتابها، تحلیل رفتن فلسفه مابعدالطبیعه و ضعیف شدن علوم الهی، برآمدن طبقه سوداگر غیر روحانی در اسکندریه و رودس و انطاکیه و پرگامون و سیراکوز، و ازدیاد مدارس و دانشگاهها و رصدخانهها و کتابخانهها توأم با ثروت و صناعت و پشتیبانی پادشاهان موجد آن شدند که علم از فلسفه جدا شود و در کار تنویر افکار، غنی کردن، و در معرض خطر قرار دادن دنیا پیشرفت کند.

در شروع قرن سوم و شاید خیلی قبل از آن ابنز ریاضیدانان یونانی توسط تکامل عددنویسی سادهتری براتر شد. نه حرف اول الفبا برای آحاد به کار برده شد، حرف بعدی برای عدد 10، نه رقم بعدی برای 20 و 30 و غیره. حرف بعدی برای عده صد، و حروف بعدی برای دویست و سیصد و غیره کسور و اعداد وصفی با علامت (I) بر سر آنها مشخص میشدند. بنابراین، حسب مطلب، (I) مشخص ((یک دهم)) یا ((عشر)) و (I) کوچک زیر عدد، معرف هزار بود. این تندنویسی ریاضی روش سهلی برای محاسبه ایجاد نمود.

در بعضی از پایپروسهای یونانی که در دست است محاسبات فراوانی از کسر اعشار تا میلیونها انجام شده که، اگر به سبک امروز کنیم، جای بیشتری را روی کاغذ اشغال خواهد کرد.

با این وجود، بزرگترین موفقیت علوم هلنیستی در هندسه بود. اقلیدس متعلق به این دوره است. دو هزار سال است که نام اقلیدس با کلمه هندسه برده میشود. آنچه از زندگی او میدانیم به این ترتیب است که مدرسهای در اسکندریه باز کرد، و شاگردان او نسبت به سایرین در رشتههای خود ممتاز بودند. به پول توجهی نداشت، و چون شاگردی از او پرسید: ((از خواندن هندسه چه نفعی میبرم)) به غلامی گفت که یک اوبولوس به وی بدهد. ((زیرا میخواهد از آنچه میخواند نفع ببرد)) و اینکه وی مردی

متواضع و بسیار مهربان بود، و دیگر اینکه هنگامی که در 300 قم کتاب معروف ((اصول هندسه))، یا به اختصار ((اصول))، خود را مینوشت هرگز به عقلش نرسید که فرضیه‌های مختلف را به کاشفان آنها نسبت دهد، زیرا جز این ادعا نداشت که فقط به جمع معلومات هندسی یونانیان در يك نظم منطقی اقدام کرده است. در این کتابها، بدون هیچ گونه مقدمه یا تعذیر، به تعریف ساده قضیه، سپس به فرضیه‌های لازم، و بالاخره به بدیهیات یا علوم متعارف میپردازد. به پیروی از دستورات افلاطون، خود را مقتید به ارقام و شواهدی مینمود که جز خط‌کش و پرگار ابزاری نخواهد. روش بیان تصاعدي را که پیشینیان او ابداع کرده بودند و عبارت بود از فرضیه، نمودار هندسی، تصویر اثبات، و نتیجه اقتباس و تکمیل کرد. علی‌رغم نقایص و اشتباهاتش، نتیجه کلی کار او يك نوع معماری ریاضی بود که در نشان دادن قدرت اندیشه یونانی همپایه و رقیب پارتنون به شمار میرود. در حقیقت امر، موفقیت علمی او به صورت کامل بیش از پارتنون دوام کرد، زیرا کتاب ((اصول)) حتی تا قرن ما، به منزله کتاب درسی هندسی، تقریباً در همه دانشگاه‌های اروپا مورد قبول بود. تنها کتابی که از لحاظ دوام تاریخی با آن برابر است ((انجیل)) است.

اثر مفقود اقلیدس، ((مقاطع مخروطی))، خلاصه مطالعات منایخموس، آریستایوس، و دیگران در رشته مخروطات است. آپولونیوس پرگایی، پس از سالها مطالعه و ممارست در مکتب اقلیدس، رسالات او را به منزله شروع کار خود گرفته و ((مقاطع مخروطی)) خود را به رشته تحریر در آورد، و در ((هشت کتاب)) و 387 قضیه، خواص منحنیهای حاصل از تقاطع مخروط با سطح را تشریح کرد. سه تا از منحنیها را (چهارمی آنها دایره است) به نامهای جاویدانی سهمی، بیضی، و هذلولی موسوم کرد. کشفیات او نظریه [برتابه‌ها](#) را پیش راندند و مکانیک، دریانوردی، و نجوم را بسیار ترقی دادند. بیانش مشکل و مطول، ولی روشش کاملاً عملی بود. آثارش، چون کتاب اقلیدس، تشریحی بودند و هفت کتاب موجود او، تا به امروز، اصیلترین متون کلاسیک هندسه به شمار میروند.

II - ارشمیدس

بزرگترین دانشمند زمان باستان حدود 287 قم در سیراکوز به دنیا پسر فیدیاس منجم و ظاهر ا پسر عم هیرون دوم بود که روشنفکرترین حکمران زمان خود به شمار میرفت.

مانند بسیاری از یونانیان این عصر که به علوم علاقه‌مند بودند و استطاعت مالی داشتند، به اسکندریه رفت، در آنجا زیر نظر شاگردان اقلیدس به تحصیل پرداخت و به ریاضیات اشتیاقی یافت که موجب دو موهبت برایش شد: یکی زندگی غرق در مطالعه، و دیگری مرگ ناگهانی. پس از مراجعت به سیراکوز، خویشان را، چون راهبی، وقف تمام رشته‌های علوم ریاضی کرد. اغلب، مانند نیوتن، خوردن و آشامیدن و سایر احتیاجات جسمی خود را فراموش میکرد تا نتایج و عواقب فرضیه‌هایش را دنبال کند. با مالیدن روغن بر بدن خود، یا با خاکستر اجاق، و یا با شن که کف اطاق تمام منجمین یونانی را میپوشانید شکلهای مختلف رسم میکرد. از طنز نیز عاری نبود: میگویند در کتابی که به نظر خودش بهترین اثر اوست، یعنی کره و استوانه، عمداً قضایای غلطی مطرح میساخت که هم با دوستان خود که نسخه آن را میخوانند شوخی کرده باشد، و هم دزدی آثار دیگران را استهزا نموده باشد. گاهی خود را با ساختن معماهایی که او را به اختراع جبر نزدیک مینمودند سرگرم میکرد: از این قبیل است ((قضیه حمار)) که تا آن حد مایه اغفال لسینگ شده بود. گاهی ماشینهای عجیبی میساخت تا اصولی را که برپایه آنها این ماشینها کار میکردند مطالعه کند. لیکن علاقه‌مندی همیشگی و مایه سرور او علوم مثبت بود و به آنها به نظر کلید فهم دنیا مینگریست، نه ابزار ساختمان واقعی یا وسیله گردآوردن ثروت. او نه تنها برای شاگردانش، که برای دانشمندان حرفه‌ای چیز مینوشت، و بدین

وسيله آخرين نتايج غامض تحقيقات خود را به صورت گزارشهاي مفيد و مختصر به ايشان انتقال ميداد. نسلهاي بعدي او همه مجنوب اصالت، عمق، و روشني اين رسالات بودند. پلوتارك سه قرن بعد نوشت: ((ممکن نيست در تمام هندسه مسائلي مشكلتر و غامضتر، و بياني سادهتر و روشنتر از نوشته‌هاي ارشميدس بياييم. بعضي آن را به نبوغ طبيعي او نسبت مي‌دهند؛ ديگران مي‌انديشند كه اين صفحات سهل و ممتنع نتيجه كوشش و رنج باور نكردني اوست.))

ده اثر از آثار ارشميدس، پس از ماجراهاي طولاني كه در اروپا و عربستان بر آنها گذشته، باقي مانده است. (1) كتاب ((روش)) كه در آن براي اراتستن، كه با وي در اسكندريه طرح دوستي ريخته بود، شرح مي‌دهد كه چگونه تجارت مكانيكي ميتواند از حيطه علم هندسه خارج شود؛ اين رساله به سيادت خط كش و پرگار افلاطون خاتمه داد و راه را براي شيوه‌هاي تجريبي باز كرد. با اين حال، وجه تمايز روح حاكم بر علوم جديد و قديم را روشن مي‌كند، يكي به خاطر درك نظري، عمل را مورد مسامحه قرار مي‌دهد؛ و ديگري به خاطر نتايج احتمالي عملي، نظريه را به تسامح ميگيرد. (2) ((مجموعه قضاياء)) در باره پانزده ((انتخاب)) يا شقوق فرضيه‌ها در هندسه مسطحه بحث مي‌كند. (3) ((مساحت دايره)) كه در آن براي R (نسبت دايره به قطر آن) مقدار $3\frac{1}{7}$ و $3\frac{10}{71}$ را به دست مي‌دهد؛ تربيع دايره را به وسيله روش مي‌دهد؛ و ثابت مي‌كند كه مساحت هر دايره برابر است با مساحت مثلثي قائم الزاويه كه ارتفاع آن برابر شعاع دايره و ضلع ديگر آن برابر محيط دايره باشد. (4) ((تربيع سهمي))، كه در آن، به وسيله نوعي حساب ديفرانسيل و انتگرال، مساحت قطعه‌هاي از سهمي، و نيز مساحت بيضي را اندازه گيري مي‌كند. (5) ((در باب مارپيچها))، كه در آن مارپيچ را به شكلي توصيف مي‌كند كه از حركت متشابه نقطه‌هاي نسبت به نقطه‌هاي ثابت، در امتداد خطي كه با سرعت يكنواخت حول همان نقطه ثابت دوران مي‌كند، به دست مي‌آيد، و سطح محاط ميان يك مارپيچ و دو شعاع حاصل را به كمك روشني مشابه حساب ديفرانسيل و انتگرال به دست مي‌آورد.

(6) ((كره و استوانه))، كه در آن فرمولهاي حجم و سطح جانبي هرم، مخروط، استوانه، و كره را بيان مي‌كند.

(7) ((در مخروطوارها و كرهوارها))، كه از حجمهاي حاصل از دوران قطوع مخروطي حول محورشان بحث مي‌كند. (8) ((ماسه شماري))، كه در آن از هندسه وارد حساب، و مخصوصاً مبحث لگاريتم، ميشود و متذكر ميگردد كه اعداد بزرگ را ميتوان با ضرايب يا واحد 10، 100، 1000 نمايش داد؛ ارشميدس با اين روش تعداد دانه‌هاي ماسه‌هاي را كه براي پر كردن جهان لازم است البته با تذكر اين شرط كه جهان ابعادي قابل تصور داشته باشد محاسبه مي‌كند. نتيجه‌اي كه به دست مي‌آورد رقم 1063 است. اشاراتي كه به آثار مفقود شده ارشميدس شده نشان مي‌دهد كه وي طريقي براي تعيين جذر اعدي كه مجذور كامل نيستند به دست آورده بود. (9) ((در تعادل سطوح))، كه در آن هندسه را در مكانيك مورد استفاده قرار مي‌دهد؛ مركز ثقل اشيايي داراي اشكال مختلف را پيدا مي‌كند؛ و قديميترين دستور موجود آمارگيري علمي را ارائه مي‌دهد. (10) ((در اجسام شناور))، كه در آن علم تعادل مايعات را، با پيدا كردن فرمولهائي براي تعادل اجسام شناور، بنيانگذاري کرده است. اين مبحث با اين فرض، كه در آن زمان شگفتانگيز بود، آغاز ميشود كه سطح هر جسم مايع در حال تعادل كروي است، و مركز آن كره همان مركز زمين است.

شايد ارشميدس در اثر واقعه‌اي، كه مانند واقعه سيب نيوتن مشهور است، به علم تعادل مايعات برخورد کرده باشد. هيرون پادشاه به يك نفر زرگر سيراكوزي طلا داده بود كه از آن تاجي بسازد. چون تاج را براي سلطان فرستاد، وزني برابر وزن طلا داشت، ولي اين سوزن حاصل شد كه مبادا آن مرد نقره را با طلا مخلوط کرده، طلاي مصرف نشده را خود برداشته باشد. هيرون سوزن

خود را با ارشمیدس در میان نهاد و تاج را هم به او سپرد که، بدون اینکه به آن صدمه‌ای بزند، معلوم کند که در آن نقره به کار رفته است یا نه ارشمیدس هفته‌ها گرفتار این معما بود. روزی هنگامی که به خزانه حمامی وارد میشد، مشاهده کرد که به همان نسبت که بدنش در آب فرو می‌رود، آب از سر خزانه بیرون میریزد و هر چه بدنش بیشتر در آب فرو می‌رود، از وزنش کاسته میشود. مغز کنجکاو او، که از هر تجربه کشفیاتی میکرد و به کار می‌انداخت، ناگهان ((قانون ارشمیدس)) را به وی الهام کرد، و آن اینکه هر جسم شناور به نسبت مقدار آبی که جا به جا میکند، وزن خود را از دست میدهد. در نتیجه این فرض که هر جسمی که داخل در آب شود به نسبت حجم خود آب جا به جا میکند، راه حلی برای مسئله تاج پیدا کرد. (اگر به قول ویتروویوس متین بتوان اعتماد برهنه از حمام به کوچه بود و فریاد زد: ((یاقتم... یاقتم...)) پس از رسیدن به خانه، در اندک مدتی کشف کرد که نقره، به آذایی وزن مساوی حجم بیشتری از طلا دارد، آب بیشتری را جا به جا میکند، و نیز مشاهده کرد که تاج طلایی که به او داده شده بود بیشتر از طلای ناب آب را جا به جا میکند. بدین ترتیب نتیجه گرفت که طلای تاج با فلزی که وزن مخصوصش از طلا کمتر است مخلوط شده است. سپس، با قرار دادن نقره به جای طلا در آن مقدار طلا که برای مقایسه به کار برده بود تا مقدار جا به جا شدن آب هر دو برابر شود، توانست مقدار نقره‌ای را که در تاج به مصرف رسیده و مقدار طلایی را که دزدیده شده بود تعیین کند.

ارضای کنجکاو پادشاه آن قدر برای ارشمیدس قابل اهمیت نبود که کشف قانون اجسام شناور و کشف روش اندازه‌گیری وزن مخصوص. وی آسمان نمایی ساخت که خورشید، زمین، ماه، و پنج ستاره‌های را که در آن روزگار میشناختند (زحل، مشتری، مریخ، زهره، و عطارد) را نمایش میداد، و آنها را چنین ترتیب داده بود که با گرداندن محور خاصی میتوانست آن اجسام سماوی را در جهت و سرعتهای مختلف به حرکت درآورد. ارشمیدس، مانند افلاطون، احتمالاً عقیده‌مند بود که قوانینی که بر گردش افلاک حکومت میکنند از خود ستارگان زیباترند. ارشمیدس در رسالهای که مفقود شده، ولی مختصری از آن باقی مانده چنان قوانین اهرم و تعادل را با دقت تعیین میکند که از زمان او تا 1586 میلادی کوچکترین تغییری در آنها داده نشد. قضیه ششم میگوید: ((کمیتهای متوافق در فواصلی که نسبت معکوس با سنگینیشان دارند به تعادل در می‌آیند.)) این حقیقت مفید، که روابطی بسیار پیچیده را به وضع شگرفی آسان میکند، روح دانشمندان را همان قدر تحت تاثیر قرار میدهد که مجسمه هرمس پراکسیئلس روح هنرمند را بر میانگیزد.

ارشمیدس، مست از نیرویی که در اهرم و قهرقه میبید، اعلام کرد که اگر نقطه اتکای ثابتی داشته باشد که بتواند با آن کار کند، همه چیز را میتوان به حرکت درآورد. میگویند که گفته بود: ((مکانی به من بدهید روی آن بایستم، تا دنیا را تکان دهم.)) هیرون او را تشجیع کرد که حرفش را به مرحله عمل در آورد و ناوی را به او نشان داد که ناوبران نیروی دریایی او از رسانیدن آن به بندر عاجز مانده بودند. ارشمیدس، با کمک چند چرخ دندانه دار و قهرقه، یک تنه کشتی پر بار را از آب به خشکی کشید.

پادشاه که از این نمایش مشعوف شده بود، از ارشمیدس خواست که چند ماشین جنگی برای او بکلی آنها را از یاد برد، و هیرون نیز که مردی صلح‌دوست بود هرگز به فکر استفاده از آنها نیفتاد. پلوتارک میگوید: ارشمیدس روحی چنان بلند پرواز، نظری چندان وسیع، و ذخایری چنان عمیق از معلومات علمی داشت که با وجودی که این اختراعاتش او را در بصیرت مافوق انسانها کرده بود، مع هذا، راضی نمیشد که نوشته‌های از خود درباره آنها برجای گذارد، و عقیده داشت که... هر نوع هنر و فنی که تنها به خاطر نفع و استفاده مادی به کار رود پست و بیمقدار است. تمام علاقه و همت بلند خود را مصروف مساعی بی‌شایبه و مطالعاتی میکرد که کوچکترین ارتباطی با احتیاجات پست زندگی نداشت مطالعاتی که برتری آنها غیرقابل انکار بود. تنها تردیدی که میتوان داشت این است که آیا زیبایی و

نفاست و عظمت اشیائی که مورد آزمایش است بیشتر شایسته توجه و تحسین است، یا دقت روشها و وسایل اثبات آن.

ولی چون هیرون مرد، سیراکوز گرفتار روم و مارکوس دلیر شد که از راه زمین و دریا به آن حملهور گردید. گرچه ارشمیدس در آن هنگام (212) مردی هفتاد و پنجساله بود، دفاع هر دو جناح جنگ را به عهده گرفت. پشت دیواری که بندر را حفظ میکرد منجنیقهایی نصب کرد که سنگهای سنگین را به مسافتهای دور پرتاب میکردند. اجسامی که به جان دشمن میانداخت چنان نابود کننده بودند که مارکوس مجبور شد عقبنشینی، و شب هنگام پیشروی کند. هنگامی که کشتیها نزدیک میشدند، ملوانان از تیراندازی کماندارانی به جان آمدند که از سوراخهای دیواری که به دست ارشمیدس و یارانش احداث شده بود تیر میانداختند. علاوه بر آن، جرثقیلهایی پشت دیوار گذاشته بود که با پرتاب سنگهای سنگین کشتیهای را که نزدیک میشدند غرق میکردند. جرثقیلهای دیگری بودند که به چنگلهایی عظیم مجهز بودند و کشتیها را بلند میکردند و به صخرهها میکوبیدند، یا آنها را واژگونه ساخته غرق مینمودند. مارکوس ناچار شد که نیروی دریایی خود را عقب کشیده، فقط به امید حمله از جانب زمین بماند. لیکن ارشمیدس، به کمک منجنیقهایی خود، چنان بارانی از سنگ به سر و روی سربازان رومی بارید که لشکریان میگریختند و با فکر اینکه خدایان به آنها غضب کردهاند از پیشروی مجدد خودداری میکردند. پولوبیوس در این باره میگوید: ((چون نبوغ يك فرد انسانی به نحو شایستهایی به کار رود چنین نتایج شگرف و درخشانی به وجود میآورد؛ رومیها، که هم در خشکی و هم در دریا نیرومند بودند، تنها موقعی امیدشان به فتح سیراکوز عملی میشد که آن پیرمرد برجای نماند، و تا هنگامی که زنده بود جرئت حمله مارکوس، که فکر فتح سریع سیراکوز را از سر به در کرده بود، تن به محاصره تدریجی شهر داد. بعد از هشت ماه محاصره، شهر قحطی زده تسلیم شد. در غارت و کشت و کشتاری که در پی آمد، مارکوس امر کرد که کوچکترین صدمه و آزاری به ارشمیدس نرسد. هنگام غارت، سربازان رومی به سر پیرمردی سیراکوزی رسید که مجنوب مطالعه بود و بر ماسه اعدادی مینوشت. سرباز رومی امر کرد که آن مرد فوراً خود را به مارکوس معرفی کند. ارشمیدس از اطاعت امر خودداری کرد تا معمای خود را حل کند. پلوتارک میگوید: ((از روی خلوص از سرباز خواهش کرد کمی صبر کند تا قضیهایی را که شروع کرده ناقص و بدون جواب باقی نگذارد، ولی سرباز که از این تمنا چیزی درک نمیکرد، و تمناي او کوچکترین تاثیری در وی نکرده بود، در جا به قتلش رساند.)) وقتی مارکوس ماجرا را شنید عزا دار شد و هر چه در قوه داشت کرد تا خویشان او را تسلی دهد. سردار رومی به یادبود وی مقبره‌ای زیبا ساخت و، بنا به وصیت دانشمند، کمره‌ای در داخل استوانه بر آن جاری کرد. زیرا ارشمیدس عقیده‌مند بود که بزرگترین موفقیت او در زندگی کشف راه انداز هگیزی سطح و حجم این شکلهای بوده است. اشتباه هم نمیکرد، زیرا افزودن يك قضیه به هندسه بمراتب برای پیشرفت با ارزشتر از دفاع یا محاصره يك شهر است. ارشمیدس را باید با نیوتن همطراز دانست، و این افتخار را به او داد که ((به موفقیت‌هایی در ریاضیات نایل شد که در تاریخ دنیا نظیر ندارد.)) اگر به خاطر فراوانی و ارزانی نیروی کار بردگان نبود، ارشمیدس ممکن بود که پیشرو يك انقلاب صنعتی واقعی باشد. رساله مسائل مکانیکی که بغلط به ارسطو منسوب بود، و نیز رساله درباره اوزان که آن هم بغلط به اقلیدس نسبت داده میشد، يك قرن قبل از ارشمیدس پارهای از اصول ستاتیک (تعالیشناسی) و دینامیک را پایه‌گذاری کرده بود. ستراتیوی لامپساکوسی، که بعد از تئوفراستوس ریاست لوکیون را داشت، ماتریالیسم جزئی خود را معطوف به فیزیک کرد، و این نظریه را عرضه داشت (حدود 280) که ((طبیعت با خلا متناظر است.)) وقتی که اضافه کرد که ((خلا را میتوان به وسایل مصنوعی ایجاد کرد)) راه برای هزاران اختراع باز شد. کتسیبیوس اسکندرانی (حدود 200) فیزیک سیفونها را (که مصریها حتی در 1500 سال قبل از میلاد به کار میبردند) مورد مطالعه قرار داد، و پمپ بادی، ارگ آبی، و ساعت آبی را پیشرفت داد.

ارشمیدس احتمالاً چرخ چاه قدیمی مصری را اصلاح کرد، به نحوی که عملاً آب را بر تپه‌ها جاری میکرد، و تصادفاً اسم او بر آن باقی ماند. فیلون بیزانسی، در حدود 150 ق.م، ماشینهای جنگی و ماشینهای اختراع کرد که چرخهایشان بادی بود. ماشین بخار هرون اسکندرانی، که بعد از غلبه رومیها به یونان آمد، این دوره توسعه صنعتی را به اوج و در عین حال به انتها رساند. فلسفه ریشه‌های عمیقتر داشت، تحت الشعاع قرار داد. افکار یونانیها دوباره معطوف مباحث نظری شد، و صناعت یونان به کار بردگان قناعت کرد. یونانیها با مغناطیس آشنایی داشتند، و خاصیت الکتریکی کهربا را میدانستند، ولی در این نموده‌های عجیب امکان بهره‌برداری صنعتی نمیدیدند. دنیای باستان، غیر آگاهانه، به این نتیجه رسید که ((مدرن شدن)) به زحمتش نمی‌آورد.

III- آریستارخوس، هیپارخوس، اراتستن

انگیزش و شگفتی‌های هلنیستی ریاضیات و نجوم یونانی به ترتیب مدیون مصر و بابل بود. اسکندر باب مشرق را به سوی یونان گشود، و تبادل آرا و اندیشه‌ها از نو به جریان افتاد. سه قرن پیش، همین تبادل و داد و ستد به تولد علم یونانی در یونیا یاری کرده بود. رشد بیش از انتظار علوم یونان در عصر هلنیستی، یعنی هنگامی که هنر و ادبیات یونان رو به زوال بود، مدیون مناسبات مجدد یونان با مصر و خاور نزدیک بود.

آریستارخوس ساموسی عامل در خشان فترتی است که در سلطه نظریه زمین‌مرکزی در علم نجوم یونان پدید آمد. وی در چنان آتش اشتیاقی میسوخت که تقریباً در کلیه شعبات نجوم تحصیل کرد، و در بسیاری از آنها تشخیص یافت. در تنها رساله‌ای که از وی بر جای مانده، در باب ابعاد و فواصل خورشید و ماه، کوچکترین اشارهای به نظریه خورشید مرکزی نمیکند، بلکه برعکس، چنان فرض میکند که ماه و خورشید در مداری به دور زمین میگردند. اما ارشمیدس، در کتاب ماسه شماری، بصراحت ((فرضیه‌ای را که ثوابت و خورشید بیحرکتند، و زمین در محیط دایره‌ای که خورشید در وسط آن قرار گرفته به دور خورشید میگردد، به آریستارخوس نسبت میدهد؛ و پلوتارک گزارش میدهد که کلئانتس رواقی معتقد بود که آریستارخوس را باید به دلیل اینکه ((آتشدان دنیا، یعنی زمین، را به حرکت انداخته))، محکوم کرد.

سلوکوس سلوکیهای نظر خورشید مرکزی را تأیید کرد، ولی محافل علمی یونان خلاف آن رای دادند.

آریستارخوس هم گویا نظر خود را، بالاخره پس از اینکه نتوانست آن را با حرکات دورانی تصویری اجرام بسهولت قبول کرده بودند که این مدارها مستقیم هستند. شاید هم آریستارخوس به علت عدم علاقه‌اش به شوکران نخواست به بود که هم گالیله و هم کوپرنیک دنیای باستان شده باشد.

بدبختی علوم هلنیستی در آن زمان بود که بزرگترین دانشمندان نجوم یونان نظریه خورشید مرکزی را با دلایلی رد میکردند که تا قبل از کوپرنیک غیرقابل انکار بود. هیپارخوس اهل نیکایا (در بیتینیا) علی‌رغم آنچه بعضیها گمان دارند که او به اشتباه دانشمندی دوران ساز معرفی شده، دانشمندی بود بینظیر که همیشه به دنبال دانش میرفته، در تحقیق صبور، و در گزارش مشاهدات خود بسیار دقیق بوده، به حدی که دنیای باستان او را ((عاشق حقیقت)) میخوانده است. وی تقریباً در تمام رشته‌های نجوم وارد شد، و نتایجی گرفت که هفده قرن معتبر بودند. فقط یکی از آثار بیشتر او بر جای مانده، که تفسیری است بر نموده‌ها اثر ائودوکسوس و آراتوس نوشته؛ لیکن امروز ما او را از کتابی که کلاودیوس بطلمیوس به نام مجسطی نوشته (140 میلادی) میشناسیم. این کتاب بر اساس تحقیقات و محاسبات او

نوشته شده است. جا دارد که نجوم بطلمیوسی را نجوم هیپارخوسی بخوانیم. محتملاً، اسطرلاب و ذات الربع را، که ابزارهای اساسی نجوم آن روز بودند، بر مبنای نمونه‌های موجود در بابل، تکمیل و اصلاح کرد. روش تعیین موقعیتهای مختلف جغرافیایی بر کره زمین را بر مبنای محاسبه طول و عرض جغرافیایی ابداع نمود، و کوشید تا منجمین دنیای مدیترانه را به مطالعات و اندازه‌گیریهای نجومی وادار تا بتوانند موقعیت تمام شهرهای مهم را تثبیت کنند؛ هر چند که این برنامه او، به علت اغتشاشات سیاسی، تا زمان برقراری آرامش نسبی در ایام بعدی حکومت بطلامسه، به تعویق افتاد. مطالعات ریاضی هیپارخوس در روابط نجومی او را به تدوین جدول جیب و رهنمون شد که منجر به اختراع علم مثلثات گردید. با دقت تقریبی طول سالهای شمسی و قمری و نجومی را، بدون شك با استفاده از منابع میخی بابلی، تعیین کرد. سال شمسی را 365 14 روز منهای 4 دقیقه و 48 ثانیه محاسبه کرد، که با محاسبات امروز فقط 6 دقیقه اشتباه دارد. حد متوسط طول ماه قمری نزد او 29 روز و 12 ساعت و 44 دقیقه و 212 ثانیه بود، که تنها يك ثانیه با ارقام قبول شده امروز تفاوت دارد. با تقریب شگفتانگیزی نسبت به محاسبات کنونی، دوره هلالی گردش سیارات، میل کلی دایر هالبروج و مدار ماه، اوج خورشید، و اختلاف منظر افقی ماه را محاسبه کرد. فاصله ماه تا زمین را به 400،000 کیلومتر تخمین زد، که فقط 5 درصد اشتباه محاسبه دارد.

هیپارخوس، با استفاده از تمام دانشها، به این نتیجه رسید که نظریه زمینمرکزی بهتر از فرضیه آریستارخوس میتواند اطلاعات موجود را توصیف کند؛ نظریه خورشید مرکزی تنها در صورتی میتواند مورد تحلیل ریاضی قرار گیرد که برای زمین مداری بیضوی فرض شود، و این فرضیه چنان از به آن توجهی نداشت. هیپارخوس، برای توجیه بهتر و دقیقتر، نظریه دایر خارج از مرکز را در کار آورد، تا بینظمیهای سرعت مداری ماه و خورشید را بیان کند، و به فرضیه بیضویت مدار زمین نزدیک شد. به این معنا که اظهار کرد که مراکز مدارهای خورشید و ماه کمی به يك طرف زمین متمایل هستند. بدین ترتیب بود که هیپارخوس به مقام بزرگترین عالم نظری و راصد نجوم دنیای باستان کاملاً نزدیک شد.

هیپارخوس که شبها مرتباً به آسمان نگاه میکرد، شبی با تعجب متوجه شد که در گوشهای از آسمان ستاره تازهای به چشم میخورد که مطمئناً شهبای دیگر در آنجا وجود نداشت. پس، برای تعیین تغییرات بعدی، يك فهرست، يك نقشه، و يك کره از آسمانها تنظیم کرد (حدود 129 قم) که موقعیت 1080 ستاره ثابت را با عرض و طول آسمانی آنها نشان میداد؛ کاری بزرگ که خدمتی عظیم به دانشجویان بعدی علم نجوم بود.

با مقایسه نمودار خود با نموداری که تیموخارس در 166 سال پیش تهیه کرده بود، هیپارخوس حساب کرد که ستارگان محل معین خود را در این مدت دو درجه تغییر داده‌اند؛ و بر مبنای آن به مهمترین کشف خود رسید؛ تقدیم اعتدالین؛ حرکت آهسته و روزانه نقاط اعتدالین در کره آسمان تا زمانی که به مدار استوا برسند. این حرکت را او روزانه به سی و شش ثانیه تخمین زد؛ برآورد امروزی پنجاه ثانیه است.

حقاً میبایست نام اراتستن را، که از نظر زمانی بین آریستارخوس و هیپارخوس میزیسته، قبلاً بیاوریم.

او دانشمندی بود که تبحر همه جانبهایش باعث شد که به پیتاتلوس و پیتا ملقب شود زیرا که در بسیاری از رشته‌های علمی ممتاز شد، و در هر رشته تنها نسبت به نفر برتر در مقام دوم بود. گفته میشود که او اهل کورنه بوده است. بهترین معلمان را یافت: زنون رواقی، آرکیستارخوس شکاک، کالیماخوس شاعر، و لوسانیاس ادیب. در سن چهل سالگی شهرت او در دانستن رشته‌های مختلف علمی چنان

دنیاگیر شد که بطلمیوس سوم او را رئیس کتابخانه اسکندریه کرد. وی کتابی به شعر، و تاریخی در کمندی نوشت. در کروئوگرافیا کوشید که زمان حوادث مهم تاریخی را در حوزه مدیترانه تعیین کند. رساله‌هایی در ریاضیات نوشت، و روش فنی پیدا کردن واسطه هندسی بین دو خط مستقیم را ابداع کرد. میل کلی دایره‌البروج را به $51,23$ تخمین زد که نصف یک صدم اشتباه است. بزرگترین دستاورد او محاسبه محیط می‌کنند. او، با مشاهده آنکه خورشید در ظهر انقلاب صیفی در شهر **سوئنه** مستقیماً بر سطح عمیق آب چاه تنگی می‌تابد، و با اطلاع از اینکه در همان لحظات سایه یک مسله در اسکندریه، حدود هشتصد کیلومتر در شمال سوئنه، نشان میداد که خورشید تقریباً 712 درجه از سمتال‌اس محاسبه شده‌ای که، مطابق طول استوایی، دوشهر را به یکدیگر وصل میکند فاصله دارد، نتیجه گرفت که قوسی 712 درجه بر محیط کره زمین مساوی هشتصد کیلومتر است، و به این ترتیب کل محیط زمین برابر است با $(5,7500) / 360$ ؛ یا 38600 کیلومتر.

اراستن چون زمین را اندازه گرفت به توصیف آن پرداخت. کتاب جئوگرافیکای او گزارشهای مساحان اسکندر، سیاحانی چون مگاستنس، مسافرانی چون نثارخوس، و پویندگانی چون پونیاس ماسالیایی، که در حدود 320 قم به اطراف اسکاتلند و نروژ و شاید تا مدار شمالگان سفر کرده بودند، را به هم آمیخت.

اراستن تنها به شرح مشخصات فیزیکی زمین اکتفا نکرد، بلکه کوشید تا آن را از طریق اعمال آب و آتش و زمین لرزه و آتشفشان تبیین کند. یونانیان را از اینکه ساکنان دنیا را به هلنها و بربرها تقسیم کرده بودند، سرزنش نموده، به آنها گوشزد کرد که مردم را نباید فقط از روی ملیت بلکه باید براساس خصوصیات انفرادی قضاوت کرد. میگفت که بسیاری از یونانیها مردمی شرور و بسیاری از ایرانیها و هندیها پاک سیرتند، و رومیها در امور اداری و حکومت قابلیت بیشتری از یونانیها از خود نشان داده‌اند. او اطلاعات چندانی از شمال اروپا و شمال آسیا نداشت، و از سرزمینی که در جنوب رود گنگ در هندوستان قرار داشت کمتر با خبر بود، ولی تا آنجا که ما میدانیم وی اولین کسی است که در جغرافی نام سرزمین چین را آورده است. در یکی دیگر از بخشهای کتابش میگوید: ((اگر بزرگی اقیانوس اطلس مانعی نبود، میتوانستیم در امتداد یک مدار از اسپانیا به هند برویم.))

IV - تئوفرستوس، هروفلئوس، اراسیسترآتوس

جانورشناسی هرگز در دنیای باستان دگر بار به سطحی نرسید که در ((تاریخ حیوان)) ارسطو رسیده بود.

شاید با توافقی در زمینه تقسیم کار، تئوفرستوس، جانشین او در ریاست لوکیون، رساله نمونه‌ای نوشت به عنوان ((تاریخ گیاهان))، و کارش را با رساله جامعتری به نام ((علل گیاهان)) ادامه داد. تئوفرستوس از باغبانی لذت میبرد، و از کار خود اطلاع کامل داشت. او از بسیاری جهات بر استاد خود، ارسطو، تفوق داشت؛ از جمله در جمع آوری اطلاعات دقیق و در بیان موضوعهای خود منظمتر بود و میگفت که کتاب بدون نظم و طبقه بندی مانند اسب بدون افسار غیرقابل اعتماد است. تمام گیاهان را به درختان و بوته‌ها و گلبنها و سبزیجات تقسیم بندی کرد؛ قسمتهای هر گیاه را به ریشه، تنه، شاخه، ساقه، برگ، گل، و میوه مشخص نمود. این طبقه بندی تا سال 1516 هیچ تغییری نکرد. وی مینویسد: ((هر گیاهی در هر یک از اعضای خود نیروی روئیدن دارد، زیرا در تمام قسمتهای خود زنده است... تولید مثل گیاهان به قرار زیر است: به طور خودرو، به وسیله دانه یا هاگ، قلمه زدن، خواباندن، و پیوند زدن.)) از نحوه تکثیر گیاهان جز درخت انجیر و خرما اطلاعاتی

نداشت. و در اینجا نیز در تشریح گشنیگری گیاهان از بابلیها تبعیت میکرد. توزیع جغرافیایی گیاهان، موارد استعمال صنعتی، و شرایط جوی مناسب برای رشد آنها را تشریح کرد. تئوфраستوس جزئیات مربوط به پانصد نوع گیاه را با دقت فراوان، در عصری که میکروسکوپ نبود، به نحو شگفت انگیزی مطالعه نموده است. این دانشمند، بیست قرن قبل از گوته، تشخیص داد که گل، برگی است که دیگرگون شده است. از چند لحاظ میتوان تئوфраستوس را طبیعت گرا شناخت. وی با صراحت تفسیرهای مابعدالطبیعه را، که در زمان او راجع به عجایب گیاهشناسی رایج بود، مطرود میشمرد. طبع کنجکاو داشت که لازمه هر دانشمند است، و معتقد نبود که نوشتن رساله درباره سنگها، مواد کالی، هوا، باد، خستگی، هندسه، نجوم، و نظریه‌های فیزیکی یونان قبل از سقراط باعث کسر شان یک فیلسوف باشد. سارتن میگوید: ((اگر ارسطویی نبود، این دوره را به نام تئوфраستوس میشناختند.)) تئوфраستوس در ((کتاب)) نهم خود کلیه اطلاعاتی را که یونانیها درباره خواص طبی گیاهان داشتند جمع‌آوری و خلاصه کرد. در یکی از فصول آن به داروی بیحسی اشاره میکند: ((نعنائی آبی گیاهی است که مخصوصا برای زنها هنگام وضع حمل مفید است، زیرا مردم میگویند که یا وضع حمل را آسان کرده یا درد را میزداید.)) علم پزشکی در این عصر روز به روز در حال پیشرفت بود؛ شاید به دلیل آنکه بتواند با امراض روزافزون ناشی از تمدن پیچیده شهرنشینی مقابله کند. آموختن طب مصری توسط یونانیها باعث پیشرفت بزرگی در این پهنه شد. بطالسه در این راه فوقالعاده مفید بودند؛ آنها نه تنها تشریح حیوانات و نعش را مجاز میدانستند، بلکه اجازه میدادند که محکومان به مرگ را نیز تشریح کنند. تحت تأثیر این گونه انگیزه‌ها، کالبدشناسی به مرحله علمی رسید، و انتزاعی که ارسطو دچارش بود تا حنی مرتفع گردید.

هروفیلوس خالکدونئی، که در سده 285 در اسکندریه کار میکرد، چشم را تشریح کرده، شرح نسبتا جامعی از اعصاب شبکه و بینایی داد. مغز را نیز تشریح کرد و مخ و مخچه و پوسته مغز را توصیف کرد، نام خود را بر نوعی مرض **مغزی** بر جای گذارد، و افتخار جایگاه فکر را دوباره به مغز برگرداند. اهمیت و کار اعصاب را تشخیص داد، تقسیم آنها را به اعصاب حساسه و محرکه پایه گذاری کرد، و آنها را به اعصاب دماغی و شوکی دسته بندی نمود. سرخرگها را از سیاهرگها متمایز ساخت، عمل سرخرگها را، که حمل خون از قلب به اعضای بدن است، درک، و در واقع نوزده قرن قبل از **هاروی** گردش خود را کشف کرد. به تبعیت از پراکساگوراس پزشک کوسی، برای تشخیص ناخوشی نبض را ملاک قرار داد، و برای اندازه‌گیری آن از ساعت آبی استفاده نمود. تخمدان، زهدان، را مورد مطالعه قرار داد، و نام نوازدهه (اثنی عشر) را به آن قسمت از روده داد که امروز نیز به همین اسم خوانده میشود. هروفیلوس می نویسد: ((آنجا که سلامتی نیست، علم و هنر نمیتوانند خودنمایی کنند، نیرو قادر نیست موثر واقع شود، ثروت بیفایده است و فصاحت بیقدرت.)) تا آنجا که ما میدانیم هروفیلوس بزرگترین عالم کالبدشناسی، و اراسیستراتوس بزرگترین عالم فیزیولوژی (علم وظائف الاعضا) بوده‌اند. اراسیستراتوس در کنوس متولد شد، در آتن درس خواند، و در اسکندریه در حدود سال 258 قم طبابت میکرد. وی با دقت بیشتری مخ و مخچه را از هم متمایز ساخت، و برای مطالعه عمل مغز، تجربه‌هایی روی حیوانات زنده به عمل آورد. عمل زبان کوچک، دو مجرای کیلوس حاوی، و دریچه‌های آئورتی و ریوی قلب را شرح داد. تا حدی از سوخت و ساز پایهای بدن اطلاع داشت، زیرا نوع ابتدایی گرماسنج استنشاقی را ابداع کرد. میگوید هر عضوی از سه راه با اعضای دیگر مرتبط است: شریان، ورید، و عصب. کوشید که تمام پدیده‌های روانشناختی را با توسل به علل طبیعی آنها تبیین کند، و هر نوع ارجاع به موجودیتهای رمزی را مردود میشمرد. نظریه اخلاط بقراط را، که هروفیلوس حفظ کرده بود، رد کرد. به نظر او، هنر معالجه در پیشگیری بهداشتی بود نه در درمان. با استعمال مکرر دارو و خون گرفتن مخالف بود؛ برعکس از پرفیز، استحکام، و ورزش طرفداری میکرد.

چنین مردانی اسکندریه را وین دنیای پزشکی قدیم کرده بودند. البته مدارس پزشکی بزرگی نیز در ترالس، میلئوس، افسوس، پرگامون، تاراس، و سیراکوز دایر بود. بسیاری از شهرها سرویس پزشکی دولتی داشتند. پزشکانی که در خدمت دولت بودند، حقوق معتدلی میگرفتند، ولی افتخارشان به این بود که بین فقیر و غنی و آزاد و غلام فرقی نمیگذارند، و همیشه و در مقابل هر خطری خود را وقف کار خود میکنند.

آپولونیوس از اهالی میلئوس بدون پاداش علیه وبا، که در جزایر نزدیک شایع شده بود، قد علم کرد، و چون تمام پزشکان کوس از بیماری همگیری که برای مقابله با آن اقدام کرده بودند، بستری شدند، پزشکان دیگر از شهرهای نزدیک برای نجات آنها آمدند. افتخارات و نشانهای زیادی به پزشکان هدیه شد، و گرچه عدم صلاحیت عده زیادی از آنها مورد مطایبه زمان قرار گرفت، این حرفه بزرگ آن موازین اخلاقی والایی را، که چون ارثیه گرانبهائی از بقراط به ارث برده بود، نیکو نگاه داشت.

فصل بیست و نهم

تسلیم فلسفه

سه مشرب مختلف در فلسفه یونان به هم آمیخت: فلسفه طبیعی، فلسفه مابعدالطبیعه، و فلسفه اخلاقی.

فلسفه طبیعی در ارسطو، مابعدالطبیعه در افلاطون، و اخلاقی در زنون [کیتونی](#) به مرحله تعالی خود رسیدند. تحول فلسفه طبیعی، در زمان ارشمیدس و هیپارخوس، منتج به جدا شدن علم از فلسفه گردید؛ فلسفه مابعدالطبیعه به شکاکیت [پور هون](#) انجامید؛ و فلسفه اخلاقی برجای ماند تا سرانجام مسیحیت مکتبهای اپیکوری و رواقی را مغلوب کرده، در خود مستحیل ساخت.

I - حمله شکاکان

در بحبوحه انتشار فرهنگ هلنیستی، آتن، یعنی مام قسمت اعظم فرهنگ یونانی و فرمانفرمای قسمت بیشتر آن، رهبری خود را در دو قلمرو حفظ کرده بود: یکی نمایشنامه نویسی و دیگری فلسفه. دنیا آن قدر گرفتار جنگها و انقلابها، علوم و مذاهب جدید، عشق به زیبایی و جستجو برای طلا نبود که نتواند گاهی به مسائل بلاجواب ولی گریزناپذیر درست و نادرست، ماده و ذهن، آزادی و احتیاج، شرافت و خباثت، و زندگی و مرگ بپردازد. جوانان از تمام شهرهای مدیترانه، اغلب از میان هزاران دشواری، به آتن میآمدند، تا در تالارها و باغهایی که افلاطون و ارسطو خاطره تقریباً زنده خود را در آنها به یادگار گذارده بودند درس بخوانند.

در لوکیون، تئوفراستوس لسبوسی پرکار سنت مشاهده و تجربه را ادامه داد. مشائیون (پیروان ارسطو) شناسی، گیاهشناسی، زندگینامه نویسی، و تاریخ علم، فلسفه، ادبیات، و حقوق میکردند. تئوفراستوس در سی و چهار سال که رهبری لوکیون را داشت (322 - 288)، در بسیاری از رشتههای علمی گام برداشت، و چهار صد جلد کتاب منتشر کرد که تقریباً هر مبحثی را از عشق تا جنگ مورد بحث قرار میدادند. او، در رساله در باب ازدواج جنس لطیف را سخت مورد حمله قرار داد. در پاسخ آن، معشوقه اپیکور، به نام لئونتیون، رساله دانشمندانهای نوشت که پاسخ دندان شکنی به جزوه او بود. با این حال، آتناپوس، این جمله پراحساس و لطیف را به تئوفراستوس نسبت میدهد که: ((زیبایی به واسطه تواضع زیبا میشود.)) دیوجانس لائرتیوس او را ((خیرترین مردان و بسیار مهربان)) معرفی میکند. وی در فصاحت چنان بود که نام اصلیش در مقابل لقبی که ارسطو به او داده بود، و معنایش این بود که مانند خدا سخن میگوید، از یادها رفت.

چنان محبوبالقلوب بود که دو هزار دانشجو در محضر درسش حاضر میشدند، و مناندروس از جمله باوفاترین پیروانش بود. نسلهای بعدی با دقت خاصی کتاب شمایل او را حفظ کردند، و این نه تنها به خاطر شکل ادبی آن بود، بلکه بیشتر به دلیل آن بود که عیوبی را که مردم به دیگران نسبت میدهند سخت مورد طنز قرار میداد. در جایی، گارولوس ((با ستایش زن خود شروع و رویایی را که شب قبل دیده نقل میکند، و تمام غذاهایی را که سرشام خورده به تفصیل شرح میدهد،)) و نتیجه میگیرد: ((ما به هیچ وجه دیگر آن انسانهایی که بودیم نیستیم.)) و جایی، مرد ابلهی را شرح میدهد که: ((وقتی به تئاتر میرود، در پایان نمایش، در حین خواب بر جای میماند... بعد از شام مفصلی که خورده

مجبور است بیدار شود و نیمه خواب و بیدار مراجعت کند، در خانه همسایه را عوضی میگیرد و سگ همسایه او را میگزرد.) یکی از چند حادثه معدود زندگانی تئوفراستوس صدور فرمانی دولتی بود (307) در لزوم تصویب انتخاب رهبران مکاتب فلسفی از طرف مجلس شورا. در همان زمان، آگونیوس او را به اتهام کهنه ناپرهیزگاری متهم کرد. تئوفراستوس بی سر و صدا آتن را ترک گفت، ولی آن قدر دانشجو به دنبال او از شهر بیرون رفت که دکانداران شکایت کردند که کاسبی آنها از رونق افتاده است. سالی نگذشت که فرمان نسخ، حکم محکومیت ملغی، و از اتهام مبرا شد؛ و تئوفراستوس پیروزمندانه به آتن مراجعت کرد تا ریاست لوکیون را بر عهده گیرد مقامی که تا روز مرگش در هشتاد و پنج سالگی داشت. میگویند که ((تمام آتن)) در تشییع جنازه او شرکت داشتند. مکتب مشائیون بعد از او چندان نپائید. علم، آتن فقیر را ترک گفت و به اسکندریه ثروتمند رفت، و لوکیون که خود را وقف تحقیقات علمی کرده بود به گمنامی فقیرانهایی فرو رفت.

در این فاصله، در آکادمی، سپئوسیپوس جانشین افلاطون، و کسنوکراتس جانشین سپئوسیپوس شده بود.

سادگی شرافتمندانه زندگیش افتخارات تازه‌ای داد. غرق در مطالعات و تدریس، سالی یک بار آکادمی را برای دیدن تراژدیهای دیونوسوسی ترک میگفت، و گویند همینکه در شهر راه میرفت ((جمعیت انبوه و پرسر و صدای شهر راه را بر او باز میکردند تا بگذرد.)) از دریافت حقالتدریس سر باز میزد و در نتیجه آن قدر فقیر شد که نزدیک بود به خاطر نپرداختن مالیات به زندان بیفتد، که دمتریوس فالرومی مالیات عقب افتاده او را پرداخته، از زندان نجاتش داد. فیلیپ مقدونی میگفت که در میان تمام سفیران آتنی که به دربار او رفتند تنها کسی که فسادناپذیر بود کسنوکراتس بود. شهرت شرافتمندی او باعث دلخوری **فرونی** شد؛ و وقتی، متظاهر به اینکه در تعقیبش هستند، به منزل او پناه برد، و چون دید یک تختخواب بیشتر ندارد، خواهش کرد که با او همبستر شود، کسنوکراتس به خاطر انسانیت رضا داد، ولی در مقابل دلربایی و وسوسه او آن قدر سردی نشان داد که فرونی از بسترش گریخت و به دوستانش شکایت برد که به جای انسان با مجسمه همبستر شده بوده است. کسنوکراتس ریفیهای جز فلسفه نمیگرفت.

با مرگ او، فلسفه مابعدالطبیعی یونان در همان باغی که معبد آن بود به انتها رسید. جانشینان افلاطون ریاضیدان و عالم اخلاقیات بودند و کمتر وقت خود را صرف مسائلی انتزاعی میکردند که روزی آکادمی را به هم ریخته بود. مبارزات شکاکانه زنون الائی، ذهن گرایی هراکلیتوس، تردید عالمانه گورگیاس و پروتاگوراس، نفی مابعدالطبیعی سقراط و آریستئیپوس و ائوکلیدس مگاریایی دوباره بر فلسفه یونان سیادت پیدا کرد؛ ((عصر خرد)) سپری شده بود. تمام فرضیه‌ها به بازی گرفته شده، فراموش شده بودند، و اسرار جهان هنوز حل نشده باقی بود؛ مردم از غور در مسائل عالم، که حتی درخشانترین مغزها از درکش عاجز بودند، خسته شده بودند. ارسطو فقط در یک مطلب با افلاطون موافق بود و آن اینکه امکان دارد که حقیقت بالاخره کشف شود؛ و پورهون، با اظهار اینکه هم افلاطون و هم ارسطو بیش از هر مطلب دیگر سر این موضوع اشتباه کرده‌اند، میرساند که اصولاً مردم اعتقاد خود را از دست داده بودند.

پورهون در الیس به سال 360 متولد شد. همراه قشون اسکندر به هند رفت، و در آنجا در مکتب مرتاضان درس خواند؛ و شاید از همانجا چیزی از فلسفه شک را، که با نام او همراه است، هدیه آورد. پس از بازگشت به الیس در نهایت فقر به تدریس فلسفه پرداخت. وی متواضعتر از آن بود که کتابی بنویسد و اظهار فضل کند، ولی شاگردش تیمون فلیوسی، در سلسله طنزهایی که نوشت، عقاید او را به دنیا معرفی کرد. عقاید او اصولاً بر سه پایه استوار بود: هیچ امری مسلم نیست؛ مرد عاقل قضاوت

نمیکند و به جای اینکه دنبال حقیقت برود راحتی و آسایش میرود؛ و از آنجایی که تمام فرضیات محتملاً غلطند، انسان بهتر است که اساطیر و قراردادهایی را که در هر عصر و در هر مکان قبولیت عام دارند بپذیرد. نه حواس و نه منطق هیچکدام دانشی را که بشود به آن اطمینان کرد به بشر نمیدهند: حواس شی را در هنگام درک غیر آنچه هست جلوه میدهد، و منطق نوکر دست به سینه تمناهاست. قیاس بی نتیجه است، زیرا هر فرضی متضمن نتیجهایی است که از خود آن حاصل میشود. ((هر استدلالی استدلال متضادی دارد.)) يك امر بخصوص ممکن است تحت شرایط و حالتهاي متفاوت مطبوع یا نامطبوع واقع شود؛ يك شی خاص ممکن است كوچك یا بزرگ، زشت یا زیبا جلوه کند؛ يك تجربه واحد ممکن است بنابر زمان و مکان مختلف خلاف اخلاق باشد یا موافق آن؛ خدایان واحد، بنا به ملل مختلف بشری، موجود یا مفقودند؛ همه چیز عقیده است و حقیقت وجود خارجی ندارد. بنابر این، در منازعات، طرف گرفتن، طرز زندگی دیگران را ترجیح دادن، یا به گذشته و آینده حسرت خوردن احمقانه است؛ تمنا و اشتیاق فریبی بیش نیست. حتی معلوم نیست که زندگی خوب و مرگ بد باشد؛ آدم عاقل نباید نسبت به هیچکدام پیشداوری داشته باشد. بهتر از همه رضایت و تسلیم است، کوشش در راه اصلاح دنیا بی نتیجه است، باید مشکلات آن را با حوصله تحمل کرد، نباید دچار تب پیشرفت شد، بلکه باید به صلح و آرامش راضی بود. پورهون واقعا میکوشید که از این فلسفه نیمه هندی در زندگی تبعیت کند.

در کمال خشوع و خضوع به عادات و پرستش الیس تن در داد، و کوششی نکرد که از خطر برهد یا زندگی خود را طویل کند؛ در سن نود سالگی مرد. همشهریانش چنان به او به نظر احترام مینگریستند که به افتخار او فیلسوفان را از مالیات معاف کردند.

از ریشخندهای روزگار آنکه، این پیروان افلاطون بودند که حمله به فلسفه مابعدالطبیعه را دنبال کردند.

آرکسیلائوس، که در سال 269 رئیس ((آکادمی متوسطه)) شد، نظر افلاطون را در رد دانش حسی به همان اندازه پورهون مورد شک قرار داد؛ شاید هم تحت تاثیر او قرار گرفته بود. آرکسیلائوس مینویسد: ((هیچ چیز مسلم نیست، حتی خود این مطلب.)) وقتی به او گفتند که چنین مکتبی زندگی را غیر ممکن میکند، جواب داد که زندگی مدتها توانسته است با احتمالات سر کند. يك قرن بعد، یکی دیگر از پیروان مقتدر مکتب شکاکان ((رئیس آکادمی جدید)) شد، و موضوع تشکیک عام را به مرحله نیستی گرایي ذهني و اخلاقي رساند. کارنئادس کورنهای، که در حدود سال 193 مانند يك آبلار یونانی به آن آمده بود، با دقت محیلانه ناراحت کنندهای تمام مکاتبی را که خروسیپیوس و سایر معلمانش تدریس میکردند رد کرده، زندگی را بر آنها دشوار میساخت. چون ایشان به عهده گرفته بودند که او را منطقی تربیت کنند، (با استناد به منطق پروتاگوراس) به آنها میگفت: ((اگر منطق من درست است که چه بهتر، و اگر غلط است شهریه مرا پس بدهید. وقتی مکتب خود را عرضه کرد، يك روز له و روز دیگر علیه موضوعی اظهار نظر میکرد، و از هر دو را باطل اعلام داشت. در تمام وقت، شاگردان و زندگینامه نویسانش بیهوده میکوشیدند که نظریات واقعی او را دریابند. حتی به عهده گرفت که با نوع انتقادی که افلاطون و کانت از احساس و استدلال کردهاند، واقعپردازی مادیرگانه رواقیون را رد کند. کارنئادس عقیده داشت که هیچ امری قطعی نیست، و به شاگردانش میآموخت که به احتمالات و رسوم زمان خود قناعت کنند. چون به عنوان یکی از اعضای هیئت نمایندگی یونان به روم رفت (155)، با سخنان خود در سنای روم، که طی آن يك روز از عدالت دفاع میکرد و روز دیگر آن را رویایی غیر عملی میدانست، سناتورها را تکان داد: اگر روم میخواهد که واقعا عدالت را رعایت کند، میبایست تمام آنچه به علت داشتن ارتش برتر از سایر کشورهاي مدیترانه گرفته به آنها بازگرداند. در روز سوم، کاتو هیئت نمایندگی را، به عذر اینکه برای اخلاق عمومی خطرناک است، به آن

بازگرداند. شاید پولوبیوس، که در آن زمان به عنوان گروگان همراه سکیپیو بود، این سخنان را شنیده یا راجع به آن مطلبی به گوشش خورده که با عصبانیتی که خاص مردان اهل عمل است علیه آن فیلسوفان سخن گفت:

آنها، در بحثهایی که در آکادمی میکنند، خود را برای هر گونه سخنرانی و بحث و جدل کاملاً آماده میسازند. برخی از آنها، برای مغشوش کردن ذهن شنوندگان خود، متوسل به چنان ضد و نقیض گوییهای میشوند، و در اختراع مطالب خوش ظاهر چنان طبع روانی دارند، که شنونده بیچاره به حیرت میافتد که آیا واقعا ممکن است که مردم آتن بتوانند بوی نیمرویی را که در افسوس میبزند استشمام کنند، و سرگردانند که آیا در تمام مدتی که ایشان در آکادمی مشغول بحث و مطالعه بوده‌اند در رختخواب منزلشان در خواب مشغول نوشتن رساله نبوده‌اند! ... و از همین علاقه وافر که به ضد و نقیض گویی دارند فلسفه را به این بدنمایی کشیده‌اند... اینان چنان شوری در مغز جوانان ما رسوخ داده‌اند که هرگز به خود زحمت نمیده‌ند درباره مسائل اخلاقی و سیاسی، که مفید به حال شاگردان فلسفه است، مغز خود را به فکر اندازند، بلکه زندگی خود را بیهوده در راه ابداعات باطل صرف میکنند.

II - فرار اپیکوری

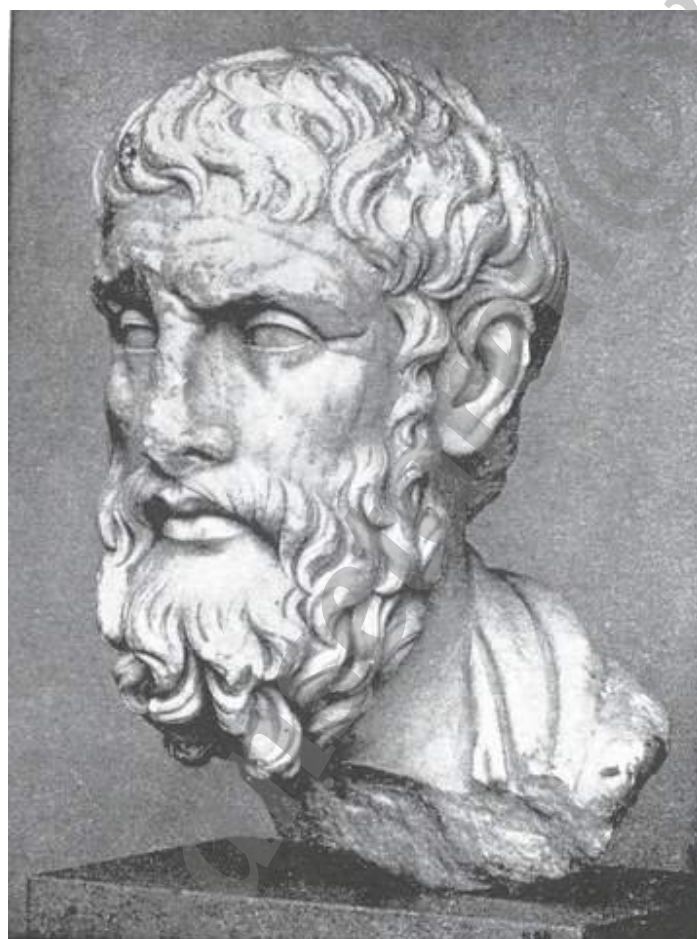
گرچه پولوبیوس سالهای متمادی نظریه پردازان را چنین توصیف میکرد که زندگی خود را در تاروپود فرضیات و خیالبافی گم کرده‌اند، در این فرض خود که مسائل اخلاقی جذابیت خود را برای ذهن یونانی از دست داده در اشتباه بود. برعکس، درست همین کشش اخلاقی بود که، به عنوان نحله غالب، جایگزین فلسفه طبیعی و مابعدالطبیعی شد. مسائل سیاسی واقعا در پس پرده فراموشی افتاده بودند، زیرا آزادی بیان را حضور یا خاطره پادگانه‌های سلطنتی در مخاطره میانداخت؛ و برای همه کس روشن بود که آزادی ملی بستگی به اطاعت و سکوت دارد. شکوه حکومت آتنی از بین رفته بود، و فلسفه ناچار بود که با جدایی اخلاق از سیاست، که در تاریخ یونان سابقه نداشت، بسازد. و مجبور

اغماض و در عین حال با عدم فعالیت سیاسی سازگار باشد. بنابراین، وظیفه خود را دیگر در این نمیدید که حکومت عادلانه وجود بیاورد، بلکه در آن میدید که افراد را قانع و متکی به نفس بار بیاورد.

تحول اخلاقی اکنون دو جهت متضاد داشت. یکی از هراکلیتوس، سقراط، آنتیستنس، و دیوجانس تبعیت میکرد و فلسفه کلیبان را گسترش داده و به رواقیان میرساند؛ دیگری از فلسفه دیمقراطیس سرچشمه گرفته شدیدا به آریستپیوس متکی بود و مکتب **کورنهای** را به مکتب اپیکوری میپیوست. هر دوی این نحله‌ها، که عکس عملهای فلسفی در برابر انحطاط مذهبی و سیاسی بودند، از آسیا میآمدند: رواقیون از وحدت وجود و جبر و تقویض و رضا و توکل سامیها ریشه میگرفتند؛ اپیکوریها از یونانیان لذتپرست سواحل آسیایی سرچشمه داشتند.

اپیکور به سال 341 در ساموس متولد شد. در 12 سالگی عاشق فلسفه شد؛ در نوزده سالگی به آتن رفت و یک سال در آکادمی به سر برد. مانند فرانسیس بیکن، دیمقراطیس را به افلاطون و ارسطو ترجیح میداد و از افکار او مصالح زیادی برای بنای فلسفه خود گرفت. از آریستپیوس حکمت لذت و از سقراط لذت حکمت را آموخت، و از پور هون آسودگی و فراغ بال و واژه پرتینینی برای آن آتاراکسیا (صفای روحی) را به عاریه گرفت. او قاعداً باید با علاقه سرنوشت فیلسوف معاصرش،

تئودوروس کورنهای، را تعقیب کرده باشد. تئودوروس چنان بی پروا درس ناپرهیزگاری و خدانشناسی میداد که شورای آتن او را به جرم بیدینی محکوم نمود - و این درسی بود که اپیکور فراموش نکرد. سپس به آسیا برگشت و در کولوفون، موتیلنه، و لامپساکوس به تدریس فلسفه پرداخت. مردم شهر اخیر چنان تحت تاثیر عقاید و شخصیت او قرار گرفتند که از اینکه او را در شهر دوردستی از وطن خویش نگاه داشتهاند شرمسار شدند، 80 مینا (چهار هزار دلار) جمع آوری کرده، خانه و باغی خارج از آتن برایش خریدند، و به عنوان خانه و مدرسه به او تقدیم کردند. اپیکور در سال 306، یعنی در سی و پنج سالگی، در این خانه منزل کرده، به مردم آتن فلسفهای آموخت که فقط از لحاظ اسم اپیکوری بود. اجازه دخول زنان به مدرسه‌اش یکی از نشانه‌های رشد آزادی زنان بود که حتی به محفل کوچکی چون اجتماع او راه یافته بودند. اپیکور به موقعیت اجتماعی و نژادی واقعی نمیگذاشت: روسپیان چون کدبانوها، و بردگان چون آزادمردان همگی به مدرسه‌اش راه داشتند، محبوبترین شاگردش غلام خودش موسیس بود. لئونتئون روسپی هم شاگرد و هم رفیق‌هاش بود، و نسبت به او همان قدر تعصب و حسادت میورزید که انگار همسر قانونی و شرعیش می‌باشد. زیر نفوذ اپیکور، این زن يك بچه بیشتر نیاورد، و چند



کتاب نوشت که پاکی و خلوص سبک نگارش آنها ربطی به عقاید اخلاقیش نداشت. اپیکور بقیه عمرش را در سادگی رواقی و عزلتی حزمآميز گذراند. شعارش در زندگی این بود که ((مزاحم کسی نباید شد.)) چون آدمی وظیفه شناس در مراسم مذهبی شهر شرکت میکرد، ولی از دخالت در سیاست ابا میورزید، و روحش را از امور دنیایی به دور نگاه میداشت. به کمی آب و پارهای نان و قدری شراب و پنیر قناعت میکرد. رقیبان و دشمنانش میگفتند که هر وقت بتواند تا گلو میخورد، و فقط هنگامی که از پر خوردن به سوهاضمه دچار میشود امساک میکند. اما دیوجانس لائرتیوس با اطمینان خاطر میگوید: ((آنان که این گونه سخن میگویند در اشتباهند. شواهد بیشماري از مهرباني بي نظير او نسبت به همه کس هم به میهنش که با ساختن مجسمه‌هاي او محترمش شمرده، و هم به دوستانش که تعدادشان آن قدر زیاد بود که در شهر نمیگنجیدند در دست است.)) نسبت به والدینش فداکار، به برادرانش سخی، و با خدمتکارانش که در خواندن فلسفه با او شریک بودند مهربان بود. [سینکا](#) میگوید که اپیکور در میان شاگردانش چون خدایی میان انسانها بود، و بعد از مرگ او شعار شاگردانش این بود: ((آنچنان بزي که گویی چشمان اپیکور متوجه توست.)) در فواصل درسها و مشقهایش سیصد جلد کتاب نوشت. خاکسترهای [هرکولانئوم](#) قسمتهایی از اثر اساسی او را به نام در باب طبیعت برای ما حفظ کرده است. دیوجانس لائرتیوس، یعنی پلوتارک فلسفه، سیصد نامه او را به دست ما رسانده که کشفیات اخیر چند تا هم به آنها اضافه کرده است. مهمتر از همه، [لوکرتیوس](#) افکار اپیکور را در بزرگترین اشعار فلسفی جاویدان ساخته است.

اپیکور که شاید پی برده بود که فتوحات اسکندر صدها کیش رازوری شرقی را به اجتماع یونان وارد میکند، با اظهارات موثری هدف فلسفه را آزاد کردن بشر از ترس، بخصوص ترس از خدایان، تبیین کرد. وی از مذهب بیزار است، زیرا به عقیده او مذهب در جهل پیشرفت میکند، آن را ترویج مینماید، و زندگی را از وحشت جاسوسان آسمانی و خشم و غضب بیرحمانه و مکافاتهای بی انتها تیره و تار میسازد. اپیکور میگوید که خدایان موجودند، در فضاهای لایتناهی و بی پایان میان ستارگان از زندگانی آرام و جاودانی نه خدایان ساختهاند و نه رهبری آن با ایشان است. چطور آن موجودات اپیکوری آسمانی میتوانند دنیایی چنین متوسط، عرصهای چنین آمیخته از نظم و بی نظمی، و زیبایی و رنج بسازند اپیکور سپس اضافه میکند که خودتان را با این فکر تسلا دهید که خدایان دورتر از آنند که به انسان بیش از خوبی بدی کنند. آنها نه میتوانند نظاره گر شما باشند، نه میتوانند کارتان را قضاوت کنند، و نه میتوانند به دوزختان بیندازند.

اما راجع به خدایان شیطانی، این موجودات بدبخت زائیده کابوسهای ما هستند.

اپیکور، پس از رد کردن مذهب، به رد کردن مابعدالطبیعه میپردازد. ما نمیتوانیم از دنیای ماورای احساس چیزی بفهمیم؛ عقل باید خود را با تجربه حواس راضی کند، و باید این تجربیات را به عنوان آزمایش نهایی حقیقت بپذیرد. عصاره مسائلی که لاک و لایبنیتز در دو هزار سال بعد مطرح کردند، در این يك جمله خلاصه میشود: اگر دانش از حواس حاصل نمیشود، پس از کجا میآید و اگر حواس ما قاضی نهایی حقایق نیست، پس چگونه میتوانیم در جستجوی چنین معیاری برای خرد برویم که اطلاعات لازم برای آن از حواس گرفته میشود مع هذا حواس اطلاعی درباره دنیای خارج به ما نمیدهد؛ حواس خود شی عینی را درک نمیکند. بلکه فقط اتمهای ریزی که بر هر قسمت خارجی آن شی پراکندهاند، بر حواس ما المثنای کوچکی از اصل و شکل آن بر جای میگذارند. بر فرض لازم باشد که نظریهای برای دنیا قابل شویم (که آن هم واقعا لزومی ندارد)، بهتر است نظر دیمقراطیس را بپذیریم که هیچ چیز وجود ندارد، یا برای ما معلوم نتواند بود؛ ما نمیتوانیم جز جسم و فضا چیزی درک کنیم یا حتی تصور نماییم، و هر جسمی متشکل از اتمهای لایتجزا و غیر قابل تغییر است. این اتمها نه رنگ دارند، نه حرارت، نه صدا، و نه بو؛ این خواص را تشعشعات ذراتی بر اعضاي حسي ما به

وجود میآورند. لیکن البته این اتمها از حیث اندازه و وزن و شکل مختلفند، زیرا فقط با این فرض است که گوناگونی بینهایت اشیا را میتوان توجیه کرد. اپیکور میخواهد که طرز عمل اتمها را فقط بر مبنای اصول مکانیکی بیان کند، ولی چون به علم الاخلاق بسیار بیشتر از کیهانشناخت علاقه‌مند است، و مایل است که آزادی اراده را سر منشا مسئولیت اخلاقی و حایل و پشتیبان شخصیت بداند، دیمقراطیس را در وسط آسمان و زمین معلق رها کرده، نوعی خودرویی برای اتمها فرض میکند؛ به این معنا که اتم هنگام سقوط در فضا کمی از حالت عمودی منحرف شده، وارد در ترکیباتی میشود که چهار عنصر را میسازند و چهار عنصر موجد پیدایش اشیای گوناگون میشوند. دنیاهای بیشماري هست، عاقلانه نیست که ما خود را به آنها پایبند سازیم. میتوان فرض کرد که خورشید و ماه به همان بزرگی هستند که به نظر میرسند، و سپس میتوانیم وقت خود را مصروف مطالعه در وضع انسان نکنیم.

انسان کاملاً محصول طبیعت است. زندگی احتمالاً خود به خود در اثر تولد نسل به وجود آمده، و بدون هیچ نقشه قبلی از راه انتخاب طبیعی بهترین نوع تحول یافته است. ذهن چیزی جز نوع دیگری از ماده نیست. روح جوهر مادی ظریفی است که در تمام بدن پراکنده است. روح فقط توسط بدن میتواند احساس یا عمل کند و با مرگ بدن میمیرد. با این وصف، شور باطن ما به ما میگوید که اراده آزاد است، و گر نه بشر در صحنه زندگی آلت بی معنایی بیشتر نبود. بهتر است که برده خدایان مردم باشیم تا برده الاهگان سرنوشت فیلسوفان.

وظیفه اصلی فیلسوف توضیح دنیا نیست، زیرا جز هرگز به کل پی نمیرد، بلکه آن است که ما را در جستجوی خوشی و کامرانی رهبری کند. ((آنچه مورد نظر ماست مجموعه‌ای از نظامها و عقاید بیهوده نیست، بلکه هدف ما زندگی است که خالی از هر گونه ناآرامی و اضطراب باشد.)) بر مدخل باغ اپیکور این جمله افسانه‌ای واردان را استقبال میکرد: ((ای میهمان، به تو در اینجا خوش خواهد گذشت، زیرا در اینجا خوشی و الاثرین نیکیها دانسته میشود.)) در این فلسفه، فضیلت به خودی خود هدف نیست، تنها وسیله لازمی است برای رسیدن به خوشبختی. ((ممکن نیست بتوان زندگی خوشی داشت، بدون اینکه جنبه حزم و شرافت و عدالت را در نظر نگرفت؛ و ممکن نیست که با حزم و شرافت و عدالت زندگی کرد، بدون اینکه خوش بود.)) تنها فرض مسلم فلسفه این است که لذت خوب است و درد بد. لذتهای نفسانی و جسمی فی نفسه مشروعند و عقل میتواند مشروع بودن آنها را تشخیص دهد، ولی از آنجایی که پیروی از لذات ممکن است عواقب شیطانی داشته باشد، به عاقل تمیز دهندهای محتاجند که فقط شعور است.

بنابراین، وقتی میگوییم که لذت بزرگترین خوبیهست از لذات آدمی هرزه و عیاش یا لذات نفسانی گفتگو نمیکنیم... بلکه قصدمان آزادی بدن از رنج و خلاصی روح از اضطراب است. زیرا مشروبخواری دایمی و لهو و لعب، یا معاشرت با زنان، یا شرکت در ضیافتها، و خوردن ماهی و اغذیه گرانبها نیست که زندگی را مطبوع میسازد، بلکه تفکر و اندیشه عاقلانه است که دلایل هر انتخاب و امتناعی را میسجد و عقاید پوچی را که موجب اغتشاش فکر و آزار روح هستند طرد مینماید.

بالاخره، فهم نه تنها بالاترین فضیلت که بهترین خوشبختی نیز هست، زیرا بیش از هر خصلت دیگری به ما کمک میکند که از درد و رنج بپرهیزیم. عقل تنها نجات دهنده ماست: ما را از اسارت شهوات، ترس از چگونه مصایب را تحمل کنیم و از خوبیهای ساده زندگی و خوشیهای ملایم روحی لذت عمیق و پایدار ببریم. اگر از روی شعور مرگ را قضاوت کنیم، میبینیم که چندان وحشتناک نیست؛ دردی که از مرگ متحمل میشویم، ممکن است بمراتب کوتاهتر و ملایمتر از آن باشد که بارها در زمان حیات دچارش گشته‌ایم؛ توهمات ابلهانه ما از مرگ است که آن را اینهمه وحشتناک جلوه

میدهد. چون خوب بنگریم میبینیم که مرد عاقل با چه سهولت و ارزانی میتواند راضی و شاد باشد: هوای خوب، غذای ارزان، پناهگاه مناسب، یک رختخواب، چند کتاب، و یک دوست. ((هر چه طبیعی است بآسانی حاصل میشود، فقط آنچه بیهوده است خرج زیاد میطلبد.)) نباید زندگی خود را برای به دست آوردن تمام تمنیات دلمان فرسوده کنیم: ((اگر دست نیافتن به خواسته‌های دل، موجب درد و حرمان نگردد، میتوان آنها را نادیده گرفت.)) حتی عشق، ازدواج، و بچه دار شدن لازم نیست؛ به ما لذت آنی میدهند، ولی ناراحتی دایمی به وجود میآورند.

عادت دادن خود به زندگی ساده و طرق سهل تقریباً تنها راه مسلم سلامتی است. مرد عاقل به آتش جاهطلبی خود را نمیسوزاند، و خود را به شهوت شهرتطلبی دچار نمیسازد، بر خوشبختی دشمنان و حتی دوستان خود رشک نمیبرد، از رقابت تب‌آلود شهر و طوفان تقلای سیاسی حذر میکند؛ به دنبال آرامش روستا میرود، و مطمئنترین و عمیقترین خوشیها را در آرامش جسم و جان میطلبد. و چون بر شهوات و تمنیات خود لگام میزند، بدون تظاهر زندگی میکند، و ترسها را بدور میاندازد، ((شیرینی طبیعی زندگی)) با بزرگترین خوشیها، یعنی آرامش، او را پاداش میدهد.

این آیین دارای صداقتی دوست داشتنی است. واقعا باعث دلگرمی است که فیلسوفی از لذت هراسان نیست، و اهل منطقی وجود دارد که حواس و نفس را میستاید. در اینجا موشکافی و باریک بینی وجود ندارد، و برای درک اسرار شور آتشی در کار نیست. برعکس، فلسفه اپیکوری، علی‌رغم انتقال فرضیه اتمی، عکسالعملی است در مقابل کنجکاوای لجام‌گسیخته‌ای که موجب پیدایش علم و فلسفه در یونان گردیده بود. عمیقترین نواقص این فلسفه نفی گرایی آن است: لذت را آزادی از درد، و عقل را فرار از مخاطرات زندگی میدانند، برای مجرد طرحی عالی فراهم میکند، ولی کمتر به فکر زندگی اجتماعی است.

اپیکور به دولت به منزله پلیدی لازمی حرمت میگذارد، زیرا تحت حمایت آن شخص میتواند در باغ خود بدون تعرض زندگی کند، ولی ظاهراً چندان علاقهای به استقلال ملی نشان نمیدهد. در حقیقت، مکتب او حکومت سلطنتی را به دموکراسی ترجیح میدهد، زیرا تحت حکومت سلطنتی کمتر احتمال اعمال عقاید فاسد می‌رود نظری که کاملاً با برداشت امروزیها مخالف است. اپیکور حاضر بود که هر نوع حکومتی را که در مقابل دنبال کردن بلامانع دانش و روابط دوستانه مردم مانع ایجاد نکند بپذیرد. وی به دوستی همان که پیشینیان او نسبت به دولت بودند. ((از بین تمام چیزهایی که عقل برای خوشبختی سرتاسر زندگی به ارمغان می‌آورد، دوستی از همه مهمتر است.)) دوستیهای اپیکور از لحاظ استحکام و دوام ضرب‌المثل است، و نامه‌های استاد همه گواهی بر صمیمیت و مهربانی او با دوستانش است. شاگردان و پیروانش این احساسات را با آغوش باز و گرمی خاص یونانی پاسخ میدادند. کولوتس جوان اولین باری که سخنرانی اپیکور را شنید، به زانو افتاد، گریست و او را خدا خواند.

سی و شش سال اپیکور در باغ خود تدریس کرد و مدرسه را به خانواده ترجیح داد. در سال 270 به سنگ کلیه گرفتار شد. درد آن را صبورانه تحمل کرد و در بستر مرگ هنوز به یاد دوستانش بود: ((در این روز شاد که آخرین روز زندگی من است به شما نامه مینویسم. درد مثانه به نهایت درجه رسیده است، ولی آنچه در این سختی باعث شادی خاطر من است، فکر کردن درباره گفتگوهای است که با هم میکردیم. از کودکان متروودروس به نحوی که شایسته وفاداری مدید شما به من و فلسفه باشد نگهداری کنید.)) اموال خود را به مدرسه بخشید، به این امید که ((تا آنجا که نیروی ما اجازه میدهد...)) آنهایی که میخواهند فلسفه بخوانند روی نیاز را نبینند.)) اپیکور، پس از مرگ، شاگردان فراوانی از خود به جای گذاشت که آن قدر نسبت به خاطره او وفادار ماندند که قرن‌ها حاضر نمیشدند کلمه‌ای از

تعلیمات او را تغییر دهند. مشهورترین شاگردانش، مترو دوروس لامپساکوسی، بزودی یونان را با اظهارات خود متحیر یا سرگرم ساخت. او فلسفه اپیکوری را در این جمله خلاصه کرد: ((هر چه خوب است به شکم بستگی دارد.)) و مقصودش شاید این بود که لذات و ظایف اعضایی و در واقع به امعا و احشا مربوط هستند. خروسیپوس نیز، در مقابل، کتاب هنر خوشخوراکی آرخستراتوس را ((اساس فلسفه اپیکوری)) میخواند. فلسفه اپیکور که عموماً سوتعبیر میگردد. در ظاهر مطرود شد، ولی در خفا در سراسر یونان در محافل زیادی مورد پذیرش قرار گرفت.

یهودیانی که تمدن یونانی را میپذیرفتند، چندان دنبال این فلسفه رفتند که ربنهای یهودی لفظ اپیکوروس را تقریباً مترادف با ((مرتد)) استعمال میکنند. در سالهای 173 و 155 دو نفر از پیروان اپیکور را، به سبب اینکه مایه فساد اخلاق جوانانند، از روم بیرون کردند. يك قرن بعد سیسرون میپرسد: ((چطور شده که اپیکور این همه پیرو یافته است)) لوکرتیوس یکی از بهترین و زیباترین تفسیرهای موجود را در روش اپیکوری سرود. این مکتب تا عصر سلطنت قسطنطین پیروانی پرشور داشت: بعضی از آنها با طرز زندگی خود نام استاد را تا حد ((عیاشی)) و خوشگذرانی تنزل دادند؛ و برخی دیگر، در کمال وفاداری، اصول ساده مکتب او را که در فلسفه‌اش خلاصه کرده، تدریس نمودند: ((از خدایان نباید ترسید؛ مرگ را نمیتوان میشود برطرف ساخت.))

III - مصالحه رواقیون

چون تعدادی روزافزون از پیروان اپیکور فلسفه او را پیروی از لذات شخصی تفسیر میکردند، مسئله اساسی علم الاخلاق یعنی زندگی خوب چیست حل نشده بلکه به صورت تازهای درآمده بود و آن اینکه چطور میتوان طبع (لذت طلب) افراد را با پرهیزگاری لازم برای گروه یا نژاد آشتی داد و چگونه میتوان اعضای يك اجتماع را یا از روی انگیزش، یا ترس وادار به کف نفس و از خودگذشتگی، که لازمه ادامه حیات اجتماعی است، نمود مذهب قدیم دیگر قادر به انجام این کار نبود. و نیز کشور شهرها دیگر مردمان را به از خودگذشتگی برنمیانگیختند. مردم روشنفکر یونان از مذهب رو گردانده، متوجه فلسفه شدند، و برای تسلی یافتن یا راهنمایی در بحرانها به دامن فلاسفه آویختند؛ از فلسفه انتظار داشتند که عقایدی دنیایی عرضه کند که به خلقت انسانی در عرصه وجود معنا و ارزش بخشد تا بشر بتواند بدون وحشت به مرگ مسلم بنگرد. فلسفه رواقیون آخرین کوششی است که دنیای باستان در راه یافتن علم الاخلاق طبیعی نموده است. زنون يك بار دیگر کوشید تا وظیفهای را که افلاطون در آن شکست خورده بود به انجام رساند.

زنون اهل کیتیون قیرس بود. ساکنان شهر قسمتی فنیقی و اغلب یونانی بودند؛ زنون را گاهی فنیقی و گاهی مصری خواندهاند. آنچه مسلم است وی از والدینی یونانی و سامی بوده است. آپولونیوس صوری او را مردی لاغر، دراز، و سیه چرده توصیف کرده که سرش به يك طرف متمایل بوده و ساقهای ضعیفی داشته است؛ و آفرودیت، با وجودی که هفایستوس از او زیباتر نبود، حتماً او را به آتنه تسلیم میکرد. چون دز زندگی آلودگیهایی نداشت، در اول کار تجارت خود ثروت زیادی اندوخت، و گویند چون برای اولین بار به آتن وارد شد بیش از هزار تالنت پول نقد داشت. طبق گفته دیوجانس لائرتیوس، کشتی مال التجاره او در سواحل آتیک غرق شد و وی ثروت خود را از دست داده تهیدست و ببنوا بار دیگر وارد آتن شد (314). روزی که کنار پیشخوان کتابفروشی نشسته بود، شروع به خواندن مموریلیا، اثر گزنوفون، نمود، و از همانجا تحت تاثیر شخصیت سقراط قرار گرفت. پرسید: ((این مردان را امروز کجا میتوان یافت)) در همان لحظه کراتس، فیلسوف کلبی، از آنجا میگذشت؛

کتابفروش به او گفت: ((به دنبال آن مرد برو.)) زنون در سی سالگی در مدرسه کراتس نامنویسی کرد، و از اینکه فلسفه را کشف کرده است مسرور شد.

در این باره میگوید: ((وقتی کشتیم غرق شد سفر خجسته‌های کردم.)) کراتس که از اهالی تب بود، ثروت سیصد تالنتی خود را به همشهریان بخشیده، زندگی مرتاضی درویشان کلبی را پذیرفته بود، شهوترانی شمره گرسنگی کشیدن را شفای عشق میدانست. شاگردش هیپارخیا، که ثروتمند بود و خوراک فراوان برای خوردن داشت، به عشق او گرفتار شد و تهدید کرد که اگر والدینش او را به زنی به کراتس ندهند خودکشی خواهد کرد. والدین او به کراتس التماس کردند که او را منصرف کند، و او نیز کیسه گدایی خود را زیر پای او انداخته گفت: ((این است تمام ثروت من؛ اکنون فکر کن که چه میکنی.)) ولی وی مایوس نشد، خانه و ثروت خود را رها کرد، لباس درویشی پوشید، و رفیقه کراتس شد. گویند مراسم عروسی را در ملا عام انجام دادند؛ اما زندگیشان نمونهایی از صمیمیت و وفاداری بود.

زنون سخت تحت تأثیر سادگی زندگی کلbian قرار گرفت و به آن علاقه‌مند گردید. اینک پیروان آنتیستنس [فرانسیسیان](#) دنیای باستان بودند؛ خود را به فقر و امساک عادت میدادند، هر جا میرسیدند میخوابیدند، و از صدقه مردمی که پرکارتر از آن بودند که ادعای تقدس نمایند امرار معاش میکردند. زنون رئیس نکات اصلی اخلاقیات خود را از کلbian گرفت، و دین خود را به آنان نیز کتمان نمیکرد. در اولین کتابش، جمهوری، چنان زیر نفوذ آنها بود که اجتماعی اشتراکی و بیدولت را پیشنهاد کرد که در آن نه پول بود، نه مال، نه ازدواج، و نه قانون. پس از اینکه دریافت این مدینه فاضله و پرهیزگاری کلbian امکانپذیر نیست، کراتس را رها کرد و به آکادمی رفت و شاگرد کسنوکراتس و ستیلوپی مگاری شد. قاعدتا میبایستی که آثار هراکلیتوس را خوانده و از آنها تأثیر پذیرفته باشد، زیرا پاره‌های از نظرات او را آتش آسمانی به منزله روح بشر و کاینات، ابدیت قانون، کون و فساد مکرر دنیا در مکتب خود وارد کرده است. لکن عادت او این بود که بگوید که بیش از همه به سقراط مدیون است که سر منشا و ایدئال فلسفه رواقیون بوده است.

زنون، پس از سالها شاگردی متواضعانه، بالاخره در سال 301 مدرسه خود را دایر کرد، و همان طور که زیر رواق پویکیله قدم میزد درس میداد. فقیر و غنی را یکسان میپذیرفت، ولی جوانان را راه نمیداد، و عقیده داشت که فقط مردان بالغ میتوانند فلسفه را درک کنند. چون جوانی بسیار سخن میگفت به اطلاع او میرساند که ((دلیل اینکه دو گوش داریم و فقط یک دهان آن است که کمتر بگویم و بیشتر بشنویم.)) آنتیگونیوس دوم هنگامی که در آتن بود سر درس او حاضر شد، از سر تحسین دوست او گردید، پند او را خواستار شد، اغواش کرد تا مدتی در تجمل زندگی نماید، و دعوتش کرد تا برود و در پلا مهمان او باشد.

زنون عذر خواست و به جای خود شاگردش پرسایوس را فرستاد. چهل سال در همان رواق تدریس کرد. ضرب المثل شد. علی ر غم نزدیکی او با آنتیگونیوس، مجلس آتن ((کلید دیوارها)) را به او داد و مجسمه و تاجی برای او تصویب کرد. متن تصویب‌نامه از این قرار بود:

از آنجا که زنون اهل کیتیون سالهای متمادی عمر خود را در شهر ما صرف آموزش فلسفه کرده، و از هر لحاظ مرد شایسته‌ای است، و تمام جوانانی را که در مصاحبت او بوده‌اند به شکیبایی و پرهیزگاری ترغیب نموده، و زندگی خودش نمونه بسیار ممتازی از این پرهیزگاری و اعتدال بوده است... بنابراین رای مردم، زنون مفتخر میشود... و تاج طلایی به او هدیه میگردد... و مقبره‌های در سرامیکوس به خرج دولت برای او بنا میشود.

لائرتیوس میگوید: ((در سن 90 سالگی به این ترتیب وفات یافت که هنگامی که از مدرسه بیرون میرفت پایش لغزید و انگشتش شکست. مشت به زمین کوبیده سطری از نیوبه خواند من که میآیم چرا اینسانم میخوانی> و بلافاصله خودش را خفه کرد.)) کار او را در رواق دو نفر از یونانیان آسیایی نخست کلئانتس آسوسی و سپس خروسیپیوس سولی ادامه دادند. کلئانتس مشتزنی بود که با چهار دراختا به آتن آمد، و مدتی عملگی کرد و اعانه صندوق تعاون را نپذیرفت، نوزده سال زیر نظر زنون به تحصیل پرداخت، و زندگی خود را در کار و کوشش و فقر مرتاضانه گذراند. خروسیپیوس دانشمندترین و برومندترین شاگردان مدرسه بود، و با عرضه 750 کتاب، که دیونوسیوس هالیکارناسوسی آنها را نمونه ملالانگیز روشنفکری میخواند، مکتب رواقیون را شکل تاریخی داد. پس از او مکتب رواقی در سراسر خاک یونان توسعه و بخصوص در آسیا طرفداران زیاد یافت: از قبیل پانایتیوس رودسی، زنون طرسوسی، بویتوس سیدونی، و دیوگنس سلوکیهای. در اینجا ناچاریم قسمتهای پراکندهای را که از نوشتههای فراوان پیروان این مکتب برجای مانده تلفیق کرده، تصویر مرکبی از رایجترین و بانفوذترین فلسفه دنیای باستان بسازیم.

احتمالاً خروسیپیوس بود که مکتب رواقی را به منطق، علوم طبیعی، و علم الاخلاق تقسیم کرد. زنون و جانشینانش از خدماتی که به فرضیه منطق کرده بودند به خود میبالیدند، لکن از تمام قلمفرساییهای آنان در این موضوع اثر قابل ملاحظههایی که برای تنویر افکار مورد استفاده قرار گیرد بر جای نمانده است. رواقیون با اپیکوریان همعقیدهاند که دانش مولود حواس است، و امتحان نهایی حقیقت را منوط به ادراکاتی میدانند که، از روشنی یا تکرار، خود را به مغز میقبولانند. عقل و ادراک، عواطف و شهوات قرار گرفتهاند، و ممکن است تجربه را به اشتباه منحرف سازند؛ چنانکه اشتیاق را به ردیلت تبدیل میکنند. عقل عالیترین وجه امتیاز بشر است و از ((خردی اصل)) یا ((لوگوس مولد))، که عالم را اداره میکند، سرچشمه میگیرد.

خود دنیا، مانند بشر، هم کاملاً مادی و هم ذاتاً آسمانی است. هر چه را حواس ما دریافت میکنند مادی است، و فقط میتوانند موجد یا پذیره عمل واقع شوند. کمیتها و کیفیتها، فضیلتها و شهوات، روح و جسم، خدا و ستارگان، همه و همه اشکال یا فرایندهایی مادی هستند که فقط از حیث درجه ظرافت توویر دارند، و گر نه اساساً یکی هستند. از طرف دیگر، هر مادهای کلا پویا و پر از حرکت و نیروست، دایماً در حال پاشیده شدن و تمرکز یافتن است، و نیرویی درونی، حرارت یا آتش، دایماً آن را به حرکت در میآورد. جهان در دورانهایی بیشمار از انبساط و انقباض، و تحول و انحلال سیر میکند؛ گاهی در آتشسوزی عظیمی نابود میشود، و سپس بتدریج شکل مییابد؛ بعد تاریخ گذشته خود را، حتی در جزئیات آن، از سر **میگیرد**؛ زیرا زنجیره علت و معلول دایرهایی است ناشکستنی با تکراری همیشگی. تمام وقایع و اعمال اراده قبلاً تعیین شدهاند؛ غیرممکن است که عملی غیر از آن طور که مقرر شده اتفاق بیفتد، چنانکه نمیتوان انتظار داشت از هیچ شی به وجود بیاید؛ کوچکترین شکست در این زنجیره دنیا را متوقف میکند.

در این مکتب، خدا ابتدا، وسط، و انتهاست. رواقیون لزوم مذهب را به عنوان اساس اخلاق میشناختند؛ به مذهب عمومی، حتی به دیوها و فرشتگان آن، با شکیبایی مساعدی مینگریستند، و تفسیرهای تمثیلی فراوانی برای پر کردن حفرههایی که بین خرافات و فلسفه موجود بود یافتند. نجوم کلدی را اساساً قبول داشتند، و امور دنیا را یک رابطه رازورانه و دایم با حرکات ستارگان میدانستند؛ به این معنا که هر گاه اتفاق برای قسمتی از جهان بیفتد بر بقیه اثر خواهد داشت. چنانکه گویی برای مسیحیت نه تنها موازینی اخلاقی فراهم میکردند، بلکه پایه مذهبی آن را میریختند و قانون و زندگی و سرنوشت را خدایی میدانستند، و اخلاق را تسلیم آگاهانه به اراده خدایی میشناختند. خدا، مانند انسان، ماده جاندار است؛ دنیا جسم آن، و نظم و قانون دنیا ذهن و اراده آن است؛ جهان سازواره عظیمی است که خدا

روح، نفس زنده کننده، منطق بارور کننده، و آتش نیروبخش آن است. گاهی رواقیون خدا را غیر وجودی تصویر میکنند، و اغلب او را الاهی می‌دانند که کیهان را با شعور بی نظیر خود طراحی و راهنمایی میکند، اجزای آن را در جهت هدفهای عقلایی با هم مرتبط می‌سازد، و نفع هر چیز را عاید مردان نیکوکار مینماید. کلانتس او را با زئوس یکی میدانند، و ضمن سرود نیایشی که در خور اختاننن یا اشعیا است او را میستاید: *تو را ای زئوس، بیش از سایر خدایان میستایند: نامهایت بیشمار است و قدرتت ابدی.*

آغاز جهان از تو بود: و با قانون بر همه موجودات حکم میرانی.

ما مخلوق تویم: و ستایش تو را سزاست.

این است که سرود خوانان تا ابد قدرت تو را میستایم.

نظام عالم مطیع اوامر توست؛ همچنانکه به دور زمین می‌گردد: با انوار کوچک و بزرگی که در هم میشوند: *ای پادشاه ابدی همه، تو بزرگی، تو قادری! نه در این دنیا، نه در آسمانها، و نه در دریاها، بدون اراده تو جز آنچه شیران از نفهمی میکنند، کاری انجام نمیشود.*

اما با اراده و قدرت تو حتی تبهکاران به راه راست میروند. و آنچه ناراست است راست، و بیگانه خودی می‌گردد.

و اینچنین از همه رنگ در این دنیا گردآوردهای و بد و خوب را کنار هم گذاردهای: که امرت همه جا و در همه چیز یکی باشد: مطاع برای همیشه.

پلیدی را از روح ما بزدای: تا بتوانیم افتخاری را که به ما دادهای به تو بازگردانیم.

و سرودخوانان، چنانکه شایسته فرزندان آدم است، ستایش تو گوئیم.

انسان در مقابل جهان چون عالم صغیر است در مقابل عالم کبیر؛ نیز سازوارهای است دارای جسم و روح مادی. زیرا، آنچه جسم را به حرکت در می‌آورد یا تحت تاثیر میگذارد، یا آنچه را جسم به حرکت میاندازد یا تحت تاثیر قرار میدهد، بایستی مادی باشد. روح نیوما یا ((نفس آتشی)) است که در بدن پراکنده است، درست مانند روح دنیا که در جسم دنیا پراکنده است. پس از مرگ جسم، روح زنده میماند، اما فقط چون انرژی فاقد شخصیت. در آتشسوزی بزرگ نهایی، روح، چون آتمن که به برهنه می‌پیوندد، جذب آن اقیانوس عظیم نیرو میشود که خداست.

از آنجایی که انسان جزئی از خدا یا طبیعت است، مسئله علم الاخلاق بسادگی قابل حل است: خوبی، همکاری با خدا یا طبیعت یا قانون دنیاست. خوبی در پیروی از لذات نیست، زیرا پیروی از لذات عقل را تحت سلطه شهوات قرار میدهد که اغلب مایه خسارت جسم یا مغز میشود، و بندرت در انتها ما را رضا میکند. خوشبختی فقط با تطبیق عاقلانه هدفها و کردار ما با مقصد و قوانین جهان حاصل میشود. تضادی بین رستگاری فرد و رستگاری کیهان نیست، زیرا قانون سعادت فرد با قانون سعادت طبیعت یکی است. اگر به مردی خوب بدی رسد موقتی است و در واقع پلیدی نیست؛ اگر ما کل را درک کنیم، خوبی را در پشت هر بدی که در اجزا ظاهر میشود خواهیم دید. مرد عاقل تنها آن قدر به

تحصیل میبرد از آنکه قانون طبیعت را بیابد، و آنگاه حیات فلسفه، زندگی بر حسب قانون طبیعت است. کلانتس تقریباً به زبان نیومن اراده خود را تسلیم خدا میکند:

تو ای خدا! و تو ای سرنوشت من! مرا رهبری کنید، به آنجایی که اراده کرده‌اید و من با شادی از دنبال شما خواهم آمد. حتی اگر چون مرتدی با شما از سر ستیزه در آیم، سرانجام ناچار از تسلیم و پیروی از شما هستم.

بنابراین، پیرو فلسفه رواقی از تجمل و پیچیدگی و کشمکشهای اقتصادی و سیاسی احتراز دارد؛ به کم قانع است، و بدون شکوه و شکایت مشکلات و ناامیدیهای زندگی را میپذیرد. جز صواب و خطا، نسبت به هر چیز مرض و رنج، شهرت بد و خوب، آزادی و بردگی، و زندگی و مرگ بی اعتناست. تمام احساساتی را که مانع و سد راه پیشرفت طبیعت باشد یا صلاح و درستی آن را زیر سوال ببرد سرکوب میکند: اگر فرزندش بمیرد غم نخواهد خورد، و فرمان سرنوشت را که حتماً صوابی نهفته دارد میپذیرد. او چنان به دنبال آتیا، یا ((فقدان احساسات))، می‌رود که آرامش ذهنش را در مقابل تمام حملات و ناملازمات سرنوشت، ترحم، و عشق حفظ کند. او معلمی سختگیر و مدیری بیرحم خواهد بود. معنای دتر مینیس (قضای محتوم) این نیست که خود را تسلیم مسامحه کنیم، بلکه باید خود و دیگران را اخلاقاً مسئول هر عملی بدانیم که از ما سر می‌زند. وقتی زنون غلام خود را به سبب اینکه دزدی کرده بود میزد و غلام که مختصر دانشی آموخته بود گفت: ((سرنوشت من این بود که من دزدی کنم)) زنون جواب داد ((و سرنوشت نیز این بود که من تو را بزنم)). رواقی پاکدامنی و تقوی را پاداش خود، و وظیفه بی چون و چرا و حکمی قطعی میداند که از شرکت او، در الاهیت حاصل شده؛ و در بدبختی و ناملازمات خویشتن را با این خیال تسلی میدهد که با تبعیت از قانون الاهی بالاخره به صورت خدا در خواهد آمد. او، چون از زندگی خسته شد، و دانست که ترک آن موجب خسارت دیگری نمیشود، با خودکشی مخالفت اصولی ندارد.

کلانتس پس از رسیدن به سن هفتاد سالگی روزه درازی گرفت؛ و سپس با گفتن اینکه از نیمه راه باز نخواهد گشت، آن قدر به روزه خود ادامه داد تا مرد.

با اینهمه، رواقیون مخالف معاشرت و شرکت در اجتماع نیستند، مانند کلیون از فقر به خود نمیبالند، و در گوشه‌گیری و انزوا چون اپیکوریان مبالغه نمیکند. ازدواج و خانواده را امری لازم می‌شمرند، ولی عشق خیالی و توهمی را نمیپسندند؛ رویای مدینه فاضله‌ای را در سر می‌پرورانند که در آن زنان اشرافی می‌پذیرند، خاطره خوشی از کشور شهرها ندارند، و مرد عامی را ساده لوح خطرناکی می‌شمرند، حکومت آنتیگونسها را به سلطنت جماعت ترجیح میدهند. در واقع به هیچ حکومتی توجه خاصی ندارند، دلشان میخواهد که همه مردمان دنیا فیلسوف باشند، تا قانون لازم نباشد. برخلاف افلاطون و ارسطو، کمال را نه در اجتماع خوب، بلکه در فرد خوب میبینند. در امور سیاسی ممکن است دخالت کنند، و هر عملی را که، هر چند به صورتی ناچیز، در جهت آزادی و حفظ شئون انسانی باشد مورد حمایت قرار میدهند، ولی هرگز به خاطر جاه و مقام خوشبختی و آسایش خود را فدا نمیکند. ممکن است جان خود را در راه میهن خود بدهند، ولی تن به آن نوع میهن پرستی که مانع وفاداری آنها به تمام بشریت باشد نمیدهند رواقی شامند تمام دنیاست. زنون، که در رگهایش احتمالاً خون یونانی و سامی هر دو جاری بود، مانند اسکندر مشتاق بود که حدود نژادی و ملی شکسته شود، و گرایش بینالمللی او انعکاسی از اتحاد زودگذری بود که اسکندر در مشرق مدیترانه به وجود آورد. زنون و خروسیپوس امیدوار بودند که بالاخره تمام آن جنگهای بین دولتها و اختلافات طبقاتی جای به اجتماعی خواهد داد که در آن نه ملیت، نه طبقه، نه غنی و فقیر، و نه ارباب و غلام خواهد بود، و فیلسوفان بدون فشار حکومت خواهند کرد، و مردم چون برادر و اطفال یک خدا با هم خواهند زیست.

فلسفه رواقی فلسفه شریفی بود، و بیش از آنچه شکاکان امروزی متوقعند قابلیت عمل داشت. رواقیون تمام عناصر فکر یونانی را در آخرین کوشش ذهن مشترک آن عصر یک جا جمع کردند تا نظامی اخلاقی بسازند که از طرف تمام طبقاتی که کیش قدیم را رها کرده بودند پذیرفته شود؛ و گرچه پیروان راستین آن اقلیت کوچکی بودند، همان تعداد معدود هر جا بودند نمونه بودند. رواقیون، چون نحله‌های مشابهی در مسیحیت یعنی پیروان کالون و پیرایشگران نیرومندترین مردان اخلاقی عصر را به وجود آوردند. هر چند که از لحاظ نظری مکتب رواقی خشن، و ملازم کمالی بیرحم و انتزاعی بود، در عمل مردانی شجاع، پاکدامن، و خوش نیت به بار آورد، چون: کاتوی کهین، اپیکتوس، و مارکوس اورلیوس؛ نظام قضایی روم را برانگیخت تا قانونی برای ملیتهای غیر رومی وضع کند؛ و، تا ظهور مذهبی جدید، اجتماع قدیم را یکپارچه نگاه داشت. رواقیون به خرافات روی مساعد نشان دادند و اثر نامساعدی بر علوم گذاشتند، لیکن بوضوح به معما و اشکال عصر خود، یعنی زوال مبنای مذهبی اخلاق عمومی، پی بردند و صادقانه کوشیدند که ژرفنای بین مذهب و فلسفه را پر کنند. اپیکور یونانیان را تسخیر کرد، و زنون آریستوکراسی رومی را؛ و تا پایان عصر بت پرستی، رواقیون بر اپیکوریان تسلط داشتند؛ چنانکه همیشه این تسلط را خواهند داشت. چون مذهب توسط فلسفهای هموار شد که لزوم ایمان را شناخته، مکتبی در ریاضت، سادگی، و کف نفس تبلیغ میکرد، و همه چیز را در ذات احدیت میدید.

IV - بازگشت به سویی مذهب

تنازع مذهب و فلسفه اکنون سه مرحله دیده بود: حمله به مذهب مانند دوره قبل از سقراط؛ کوشش در راه جانشین کردن اخلاقیات طبیعی به جای مذهب مانند دوره ارسطو و اپیکور؛ و بالاخره بازگشت به سویی مذهب در دوره شکاکان و رواقیون. این نهضت آخری منتهی به مکتب نوافلاطونی و مسیحیت گردید. این گونه توالی در تاریخ بارها اتفاق افتاده، و شاید هم امروز نیز در حال تکوین باشد. طالس با گالیله مطابقت میکند، دیمقراطیس با هابز، سوفسطاییان با اصحاب دایرهالمعارف، پروتاگوراس با ولتر، ارسطو با اسپنسر، اپیکور با آنتول فرانس، پورهون با پاسکال، آرکیسلانوس با هیوم، کارنئادس با کانت، زنون با شوپنهاور، و فلوطین با برگسون. شاید این تشبیه از لحاظ ترتب تاریخی درست نباشد، ولی سیر اساسی تحول یکی است.

عصر نظامهای بزرگ فلسفی راه را برای شك باز کرد شك به توانایی خرد، هم در عرصه فهم دنیا و هم در زمینه هدایت غرایز بشر به سوی نظام و تمدن. شکاکان این طرز فکر را نه در معنای فلسفه هیوم که در معنای فلسفه کانت داشتند: آنها هم به فلسفه و هم به تقید فکری شك داشتند، اساس ماده گرایی را سست کردند، و پذیرش آرام کیش قدیم را توصیه مینمودند. پورهون، چون پاسکال، مذهب را طرد نمیکرد، و بالاخره خودش روحانی اعظم و محترم شهر خویش گردید. طرد سیاست توسط اپیکوریان به خاطر اخلاق، یعنی فرار از حکومت و پناه بردن به اخلاق، تنها معرف لحظهای از حرکت آونگ بود؛ تمرکز بر رستگاری فردی راه را برای مذهبی باز کرد که بیشتر برای افراد جاذبه داشت تا دولت. مردمان بسیاری بودند که برخلاف اپیکور در زندگی تسلاهی نیافته بودند؛ فقر، بدبختی، مرض، محرومیت، انقلاب، و جنگ آنها را گرفتار کرده بود، و عقلاهی قوم روح آنها را تهی رها کرده بودند. هگسیاس کورنهای، هر چند که چون اپیکور از مکتب کورنهای [اصالت در رفتار و اخلاق] آغاز کرد، به این نتیجه رسید که زندگی بیش از خوشی متضمن درد و رنج، و بیش از شادی متضمن غم و سوگواری است، و تنها نتیجه منطقی هر فلسفه طبیعت گرا خودکشی است. فلسفه، چون دختری سبکسر، پس از ماجراهای شیرین و سرخوردگیهای تلخ، جستجوی خوشبختی توبه کنان به سوی مادرش، بازگشت، و پایه امید و تقدس احسان را دوباره در دین جستجو کرد.

رواقیون، در عین حالی که برای روشنفکران بنایی از اخلاقیات طبیعی ساختند، کوشیدند که باورهای مابعدطبیعی را برای اخلاقیات عوام محفوظ نگاه دارند، و به مرور زمان رنگ مذهبی بیشتری به افکار اخلاقی خود دادند. زنون هر نوع وجود حقیقی خدایان مورد اعتماد مردم را منکر شد، ولی يك نسل بعد، کلئانتس پیشنهاد کرد که آریستارخوس را به جرم بدعت گذاری تعقیب کنند. زنون مدعی هیچ نوع ابدیتی برای آحاد بشر نشد، ولی سنکا از نعمات آسمانی و رستگاری بهشتی با عباراتی یاد کرد که کاملاً با مذاهب اللئوسی و مسیحیت مشابهت داشتند. بعد از زنون، فلسفه رواقی بیشتر شکل مذهبی گرفت تا فلسفی، و تقریباً هر فرضیه‌ای در آن جنبه مذهبی داشت. قسمت اعظم این فلسفه در باره وجود و طبیعت خدا، تجلی دنیا از خدا، واقعیت پروردگار، تطابق تقوا با اراده خدا، برادری انسان در سایه توجه پدرانه خدا، و بازگشت غایی دنیا به سوی خدا گفتگو میکند. در این فلسفه میبینیم که گناه همان اهمیتی را دارد که بعداً در مسیحیت ابتدایی و فرقه پروتستان داشت. نیز، مانند تمام مذاهب تازه، تمام طبقات و نژادها را در خود میپذیرفت، و مجرد مراتبناهایی داشت که از کلیون ناشی شده، به تارک دنیاها میسجی منتهی گردید. از زنون طرسوسی تا بولس طرسوسی قدمی بیش نبود، که میبایستی در راه دمشق در نور دیده شود.

بسیاری از عناصر آیین رواقی در اصل آسیایی و بعضی بخصوص سامی بودند. در اساس، رواقیون یکی از مراحل اصلی تمدن هلنیستی توسط مشرق زمین بودند. یونان قبل از آن هم که مغلوب روم شود دیگر یونان نبود.

فصل سی ام

پیدایش روم

I - یور هوس

پولوبیوس میپرسد: ((چه کسی تا این درجه کامل و ناچیز است که نخواهد بداند رومیها با چه وسایل و به کمک چه نظام و سیاستی موفق شدند در کمتر از پنجاه و سه سال تمام دنیای مسکونی را تحت رقبت دولت واحد خود در آورند کاری که در سراسر تاریخ نظیر نداشت چه کسی ممکن است آن قدر غرق مطالعات دیگر باشد که مطلبی را از تحقیق و یادگیری این نکته مهمتر بداند)) البته این بررسی کاملاً جایز است و شاید بعداً به آن بپردازیم؛ لیکن از زمانی که پولوبیوس این مطالب را مینوشت تاکنون تعداد فتوحات آن قدر بوده است که ما نمیتوانیم وقت زیادی صرف هر يك از آنها بکنیم. در این کتاب ما، سعی کرده‌ایم نشان بدهیم که سبب اصلی غلبه روم بر یونان از هم گسیختگی درونی تمدن یونان بوده است. هیچ کشور بزرگی مغلوب نمیشود، مگر اینکه از داخل رو به فساد بگذارد. قطع جنگ‌ها و استفاده بد از اراضی، نابود کردن فلزات قیمتی، تغییر جهت راه‌های تجاری، بر هم خوردن حیات اقتصادی بر اثر بینظمیهای سیاسی، فساد دموکراسی و خاندانهای سلطنتی، تباهی اخلاقی و بیعلاقگی به وطن، زوال و نابودی جمعیتها و جانشین شدن سربازان اجیر به جای سربازان دایمی، به هدر رفتن جان و مال انسانی در جنگ‌های برادرکشی، و از بین رفتن استعدادهای مردم در نتیجه انقلابها و ضد انقلابهای خونین همه اینها منابع و سرچشمه‌های حیاتی یونان را از بین برده بودند، آن هم درست

هنگامي که حکومت کوچكي در کنار رود تير، که به دست آريستوکراسي ظالم ولي دوراندوشي ايجاد شده بود، دسته‌هاي سربازان جنگجو از زمينداران تربيت ميکرد، همسايمان و رقيبان خود را از پا در ميآورد، محصولات کشاورزي و معدني مدیترانه را غصب ميکرد، و سال به سال به ماندگاه‌هاي يونان نشين روم پيشرفت ميکرد. تمام اين اجتماعات کهن، که اثر جنگ و غارت‌هاي ديونوسيوس اول و پيشرفت روم، که به صورت مرکز بازرگاني رقيبي درآمده بود، تهيدست شده بودند. قبایل بومي، که قرن‌ها قبل به دست يونانيها اسير شده يا به داخل سرزمينها فراري داده شده بودند، به نحو روزافزوني به تعدادشان افزوده ميشد؛ در حالي که اربابان آنها براي آسايش خود سقط جنين و بچه کشي ميکردند. ديري نگذشت که همين قبایل بومي ادعای تملک جنوب ایتالیا را کردند.

شهرهاي يوناني براي جلب کمک به روم متوجه شدند؛ روم به کمکشان رفت و آنها را در خود مستحيل کرد.

تاراس، متوحش از توسعه روم، براي جلب کمک، به شاه جوان سلحشور اپيروس متوسل شد. در آن سرزمين پديع و کوهستاني، که ما آن را به نام آلباني جنوبي ميناميم، از زماني که دوريهاي معبدي براي زئوس در نودونا ساخته بودند، فرهنگ يوناني، پايدار يافتنه بود. در 295، پور هوس، که نسب خود را به اخيلس ميرساند، پادشاه مولوسينها شد که قبيله برتر ناحيه اپيروس بودند. وي مردی زيبا و جسور و حکمراني مستبد ولي محبوب القلوب بود. اتباع او ميپنداشتند که وي ميتواند افسردگي آنها را با گذاردن پا ي راستش بر پشت به خاک افتاده آنان شفا دهد. هيچ کس هم آن قدر فقير نبود که نتواند احسان او را با جواب بگذرد. چون تارانتينها به او متوسل شدند، فرصت را مغتنم شمرد و به اين فکر افتاد که، همان طور که اسکندر خطر شرق يعني ايران را منکوب کرده بود، او نيز خطر غرب يعني روم را از ميان بردارد؛ و با اين شجاعت اصالت نسب خود را به اثبات رساند. در سال 281، با بيست و پنج هزار پياده نظام و سه هزار سواره نظام و بيست فيل از درياي يونيا (آدریاتیک) گذشت؛ يونانيها فيل و فلسفه را زوري را از هند به ارمغان آورده بودند. در هرکليا با روميان روبرو شد و ((فتحي پور هوسي)) نصيحتش شد به اين معنا که تلفاتش، چه از حيث نفرت و چه از حيث مواد، آن قدر زياد بود که وقتي يکي از سردارش او را تبريك گفت، با اين جواب که ((با يك پيروي ديگر از اين قبيل کارم ساخته است))، عبارتي به زبان آورد که در تاريخ به يادگار ماند. روميها کايوس فابريکيوس را نزد او فرستادند تا اسرار را رد و بدل کنند. پلوتارک ميگويد: موقع شام در ميان همه گونه موضوعاتي که مورد گفتگو قرار گرفت، بخصوص يونان و فيلسوفانش کيناس (نماينده اپيروس) از اپيکور صحبت کرد، و عقايد پيروانش درباره خدايان و اشتراک منافع جمهور و هدفهاي زندگي را بر شمرد و بزرگترين خوشبختي بشر را انتجويي دانست، امور عمومي را مزاحم سرور زندگي معرفي کرد، خدايان را از مهرباني و خشم و در واقع از هر نوع توجه به بشر بري دانست، و درباره خوبيهاي آن نوع زندگاني صحبت کرد که سرشار از لذتها و فارغ از هر نوع اشتغال باشد. قبل از اينکه سخنان او تمام شود، فابريکيوس خطاب به پور هوس فرياد کرد: ((اي هرکول بزرگ! کاري کن که پور هوس و سامنيتها پور هوس، که تحت تاثير بوميها قرار گرفته بود و از طرف ديگر اميدي به گرفتن کمک کافي از يونانيان ايتاليا نداشت، کيناس را به روم فرستاد که براي اعاده صلح وارد مذاکره شود. سناي روم در حال موافقت با پيمان صلح بود که اپيوس کلاوديوس، کور و محتضر، خود را به داخل مجلس کشيد و عليه صلح با قشون خارجي که در خاک ايتاليا باشد اعتراض کرد. پور هوس مابوسانه دوباره به جنگ پرداخت و فتح ديگري در اسکولون نصيحتش شد که بي شباغت به خودکشي نبود. بعد، نااميد از فتح روم، به سيسيل رفت تا سخاوتمندانه سيسيل را از چنگ کارتاژ خلاص کند. در آنجا کارتاژ را با قهرماني بيباکانهاي عقب راند؛ ليکن يا به دليل جبن يونانيهاي مقيم سيسيل در پيوستن به او، يا به دليل اينکه رفتارشان مانند هر مستبدي با ايشان ظالمانه بود، کمي از

جانب مردم به او نشد، و وی به اجبار آن جزیره را پس از سه سال لشکرکشی ترک گفت و این عبارت پیشگویانه را ادا کرد: ((چه میدان نبردی که برای روم و کارتاژ بر جای گذاشتم!)) پس از آنکه با لشکریان شکست خورده‌اش به خاک اصلی ایتالیا برگشت، در بنونتون شکست خورد. در آنجا، برای اولین بار، دسته‌های کوچک متحرک پیاده نظام برتری خود را به فالانکسهای بدون تحرک ثابت کردند، و به این ترتیب فصل جدیدی در تاریخ نظامی گشودند. پور هوس به اپیروس بازگشت. پلوتارک فیلسوف مآب میگوید:

پس از اینکه شش سال در این جنگها گذراند، و گرچه موفقیتی در امور خویش نیافت، جسارت شکستناپذیر خود را در همه این بلیات حفظ کرد و در اعمال جنگی و شجاعت شخصی و دلیری مافوق تمام شهریاران عصر خود قرار گرفت، اما آنچه با اعمال شجاعانه کسب کرده بود به امید واهی از دست داد، و در اشتیاق آنچه نداشت داشتنیها را هم از چنگ بداد.

پور هوس دوباره به جنگهای تازه‌ای پرداخت و در آرگوس به ضرب آجری به دست پیرزنی کشته شد. در همان سال (272) تاراس تسلیم روم شد.

هشت سال بعد روم کشمکش را که یک قرن طول کشید برای سیادت بر مدیترانه با کارتاژ آغاز کرد. پس از یک نسل جنگ و خونریزی، کارتاژ، ساردنی، و کرس و قسمتهای کارتاژ نشین سیسیل را به روم داد. در دومین جنگ کارتاژی، سیراکوز دچار اشتباه شد و جانب کارتاژ را گرفت. در نتیجه، مارکوس آن را آن قدر تحت محاصره نگاه داشت تا مردم از گرسنگی تسلیم شدند. فاتحان شهر را چنان غارت کردند که دیگر باره کمر راست نکرد. لیویوس میگوید مارکوس ((تزیینات سیراکوز مجسمه‌ها و تصاویرهایی که در آنجا فراوان بود را به روم منتقل کرد... حتی اگر خود کارتاژ سقوط کرده بود این همه غنایم به دست نمی‌آمد.)) به سال 210 تمام سیسیل به دست روم افتاده بود. این جزیره تبدیل به انبار غله برای روم شد و به اقتصادی کشاورزی، که در آن تمام کارها به دست غلامان مایوس از همه جا انجام میشد، بازگشت.

صنایع راکد و تجارت محدود شده بود، ثروت به روم حمل میشد، و سکنه آزاد جزیره از میان میرفت. سیسیل به مدت هزار سال از تاریخ تمدن محو شد.

II - روم نجاتبخش

اشتباه دشمنان روم، در هر قدم، به توسعه آن کمک کرد. در سال 230 دو نفر رومی به سکودرا پایتخت ایلوریا (شمال آلبانی) فرستاده شدند تا علیه حملات دزدان دریایی ایلوریایی به کشتیهای رومی اعتراض کنند. ملکه تئوتا، که در غنایم شریک بود، جواب داد: ((در ایلوریا رسم نیست که حکمران اتباع خود را از غنایمی که در دریا به دست می‌آید بازدارد.)) چون یکی از فرستادگان تهدید به جنگ کرد، ملکه دستور داد او را کشتند. روم از عذر آسانی که برای تصرف سواحل دالماسی پیدا کرده بود سخت خرسند شد و سپاهی به ایلوریا فرستاد که آنجا را تحت قیمومیت آن درآورد؛ این کار در سال 229 ق م به همان سهولتی انجام گرفت که در 1939 به وقوع پیوست. کورکورا (کورفو)، اپیدامنوس (دوراتسو)، و سایر یونانی‌نشینهای آنجا جزو متصرفات روم گردیدند. چون تجارت یونان نیز توسط دزدان دریایی ایلوریایی خسارت فراوان دیده بود، آتن، کورنت، و دو اتحادیه نیز از این عمل روم

خشنود شدند و آن را نجات‌دهنده خود خواندند، سفیرانش را پذیرفتند، و رومیها را در مناسک النوسی و بازیهای برزخی اجازه شرکت دادند.

در سال 216، هانیبال ارتش روم را در کانای شکست داد و تا دروازه‌های روم به پیش راند. در همان هنگام که روم با بزرگترین بحران تاریخی جمهوری خود روبه‌رو بود، فیلیپ پنجم پادشاه مقدونیه پیمان مودتی با هانیبال امضا کرد و آماده هجوم به ایتالیا گردید (214 ق.م). در کنفرانس ناوپاکتوس (213 ق.م)، نماینده آیتولیاییها، به نام آگلائوس، پیشنهاد کرد که در این اولین جنگ مقدونی تمام یونانیها علیه خطری که در مغرب سر بر می‌داشت متحد گردند:

بهترین کار این است که یونانیان هرگز به جنگ یکدیگر نروند؛ بتوانند همیشه یکدل و یک‌زبان سخن بگویند و آن را عطیهای الهی بدانند، دست به دست، مانند مردانی که از رودخانه‌های میگذرند، پیش روند و مهاجمان بربر را منکوب کنند، و در حفظ خود و شهرهای خود متحد شوند... زیرا چه کار تأثر رومیها را و چه روم کار تأثیرها را مغلوب کند، پر واضح است که هیچ یک به سلطه خود بر سیسیل و ایتالیا قانع نخواهد بود، و مطمئناً روزی به اینجا آمده، جاهطلبی خود را فراتر از حد عادلانه توسعه خواهد داد. بنابراین، عاجزانه پیشنهاد میکنم که همگی خود را علیه این خطر حفظ کنند، و مخصوصاً به جای تحلیل بردن قوای یونانیها، که آنها را طعمه خوبی برای مهاجمین خواهد ساخت، آنها را چون جسم خود بدانی و به حفظ و امنیت هر ناحیه یونان، انگار که همه جزو اعضای قلمرو کشور خودت هستند، بکوشی.

فیلیپ مودبانه به سخنان او گوش داد و تا مدتی بت یونان گردید. لکن متن عهدنامه او با هانیبال، اگر بتوان ازای حمله فیلیپ به ایتالیا، کار تأثر، اگر در جنگی که با روم داشت غالب می‌آمد، به فیلیپ کمک مینمود تا مقدونیه تمام زمینهای یونان را تحت رقیب خود در آورد. شاید به دلیل اینکه شرایط این عهدنامه به گوش ایالات یونان رسید، اغلبشان، حتی اتحادیه آیتولیایی آگلائوس، با روم علیه مقدونیه پیمان بستند و فیلیپ را در یونان دچار چنان درگیری کردند که لشکرکشی او به روم به طور نامحدود به تأخیر افتاد. در سال 205، روم معاهده‌ای با فیلیپ منعقد کرد که بتواند تمام توجه خود را مصروف هانیبال گرداند، و سه سال بعد سکیپیوس مهین کار تأثر را در زاما شکست داد. چون آخرین قرن بزرگ تمدن یونان به آخر رسید، مصر، رودس، و پیگاموس، برای کمک علیه مقدونیه به روم متوسل شدند. روم به این درخواست با شروع دومین جنگهای مقدونی پاسخ داد. فیلیپ، که با مخالفت روم و تقریباً تمام یونان رو به رو شده بود، چون شیر زخم خورده‌ای به جنگ پرداخت. علاوه بر آن، هر مکر و حیله‌ای که ممکن بود به کار برد، هر چه برای مقصدش لازم بود دزدید، و با اسیران با چنان ظلمی رفتار کرد که تمام مردان آبودوس، چون دریافتند که محاصره فیلیپ را نمیتوانند در هم بشکنند، زن و بچه خود را کشتند و انتحار کردند. در سال 197، تیئوس کویکتیوس [فلامینیوس](#)، یکی از نجیب‌زادگان رومی، از آن نوع که پولوبیوس را مفتون روم کرده بود، فیلیپ را در کونوسکفالای چنان شکستی داد که ناگهان تمام مقدونیه و در واقع تمام یونان به تسلط روم درآمد. علی‌رغم ناراحتی متحدین آیتولیایی فلامینیوس (که معتقد بودند آنها جنگ را برده‌اند)، او، پس از گرفتن غرامتی سنگین و حمل یک کشتی پر از غنایم، به این بهانه که به مقدونیه برای دفع حملات بربرهای شمالی نیاز هست، به فیلیپ، که ضعیف شده اما برجا بود، اجازه داد که تحت سلطنت خود را حفظ کند.

سردار رومی زبان یونانی را در تارتوم (روم تاراس را به این نام میخواند) آموخته بود، و جذابیت ادبیات، هنر، و فلسفه یونان را میدانست. ظاهراً صمیمانه مصمم بود که کشور شهرهای یونان را از تسلط مقدونیه نجات دهد، و فرصت کافی به آنها بدهد تا در صلح و آزادی به سر برند. پس از اینکه با زحمات زیاد توانست به نمایندگان رومی اثبات کند که این سیاست عادلانه است، برای شرکت در

بازیهایی برزخی به کورنت، یعنی جایی که مهمترین شهرهای مهم دنیای یونان در آن جمع بودند، رفت (196). پولوبیوس میگوید هر یک از مردان از پهلودستی خود میپرسید که روم چه خواهد کرد. و در آنجا توسط جارجی اعلام کرد که ((سنای روم و تیتوس کوینکتیوس سردار، پس از غلبه بر فیلیپ و مقدونیه، شهرهای زیر را آزاد کرده، پادگان خود را از آنها بیرون خواهند برد و بدون انتظار، خراج حکومت آنها را به دست خودشان یعنی تمام آن شهرهای اصلی یونان که آزاد نبودند. قسمت اعظم شرکت کنندگان که نمیتوانستند چنین عمل آزادیبخش بیسابقهای را باور کنند فریاد کردند که اعلامیه دوباره خوانده شود. چون جارجی آن را دوباره خواند، به قول پولوبیوس، ((چنان غریو شادی برخاست که آنهایی که امروز به این داستان گوش میکنند باسانی نمیتوانند عظمت آن را درک کنند.)) بسیاری بر صحت و صمیمت اعلامیه شک کردند و پی مکر و حیلهای پشت آن میگشتند؛ ولی فلامینیوس همان روز دستور عقب نشینی پادگان رومی از کورنت را داد، و تا سال 194 تمام ارتش او به ایتالیا بازگشت. یونان او را ((نجات دهنده و آزادیبخش)) لقب داد، و شادی کنان آخرین روزهای آزادی خود را آغاز کرد.

III - روم فاتح

ایتالیاییها از این ترتیب راضی نبودند. بعضی از شهرهایی که روم آزاد کرده بود روزی تحت تسلط ایتولیا بودند، ولی اکنون به اتحادیه ایتولیایی پس داده نشده بودند. جنگ دوم مقدونی به اتمام نرسیده بود که ایتولیا به آنتیوخوس سوم متوسل شد که یونان را از چنگ روم خلاص کند. پرگامون و لامپساکوس، که از شمال گرفتار گلهای ناآرام و از جنوب مورد تهدید نیروی روزافزون سلوکیها بودند، برای دفع خطر آنتیوخوس متوجه روم شدند. سنا قابلترین سردار خود، به نام پولیبیوس سکپیو آفریکانوس، فاتح جنگ زاما، را به کمک آنها فرستاد. سرداران رومی با چند لژیون و سربازان ائومنس دوم آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند و سپس رو به شمال رفتند و گلهای را بیرون راندند. رومیها سلطه خود را تقریباً بر تمام سواحل مدیترانه مستقر کردند و به ایتالیا بازگشتند. ائومنس از ابراز حقشناسی خود نسبت به روم دریغ نکرد، ولی سرزمین اصلی یونان او را، به دلیل اینکه رومیهای بربر را علیه هموطنان یونانی خود دعوت کرده بود، خائن خواند.

یونان متزلزل کمکم از اینکه مساعدت نجات دهنده گستاخ غربی خود را پذیرفته بود پشیمان شده بود.

گفته میشد که گرچه فلامینیوس و جانشینانش به یونان آزادی داده بودند، لکن از هر شهری که از فیلیپ، آنتیوخوس، یا ایتولیا پشتیبانی کرده بود آن قدر غنیمت گرفته بودند که یونانیها از آزادی مشابهی در بیم بودند. در پیروزی فلامینیوس سه روز تمام قطار غنایمی که وی در مصاف گرفته بود از مقابل چشم رومیان میگذشت: در روز اول اسلحه و مهمات و تعداد بیشماري مجسمه های مرمر و برنز؛ در روز دوم نه هزار کیلو نقره، هزار و پانصد کیلو طلا، و یکصد هزار سکه نقره؛ و در روز سوم یکصد و چهارده تاج. به علاوه، رومیها از طبقات پولدار علیه فقیران حمایت کرده بودند و هنوز هم میکردند و از هر گونه تظاهرات نزاع نمیخواستند، بلکه مایل بودند آزاد باشند تا منازعات خود را خود حل کنند و آزادانه نسبت به ادعاهای ارضی یکدیگر اقدام نمایند؛ خلاصه آنکه از سکون و فقدان تحول ناراحت بودند. دیری نگذشت که دو اتحادیه رقیب اختلاف پیدا کردند و به جان هم افتادند. هر شهر یا دستهای دعوای خود را به سنای روم عرضه میکرد، و سنا هیئتهایی برای بازرسی و داور میفرستاد؛ یونانیان این عمل را دخالت در امور خود تلقی میکردند و آن را بندگی میدانستند. زنجیر یوغ خارجی نامرئی ولی واقعی بود، و سال به سال تمام مردم یونان جز ثروتمندان این زنجیر را به نحو بارزتری احساس میکردند و دعا مینمودند که آن نوع آزادی زودتر به انتها برسد. سنا نیز

کممک گوش به سخنان آن سناتورهای میداد که میگفتند تا روم یونان را کاملاً تسخیر نکند، صلح و نظم در آنجا برقرار نخواهد شد.

در سال 179، فیلیپ پنجم مرد و پسر بزرگش، پرسئوس، پس از مدتی نزاع و خونریزی، تخت پدر را به ارث برد. هفده سال صلح و آرامش اقتصاد مقدونی را به صورت اول برگردانده بود، و نسل جدیدی از جوانها برای زمان جنگ پرورش یافته بود. پرسئوس با سلوکوس چهارم پیمان مودت بست و دختر او را به زنی گرفت؛ رودس نیز با این اتحادیه همپیمان شد و قسمتی از نیروی دریایی خود را همراه عروس کرد.

یونان جشن گرفت و در وجود پرسئوس امید زندهای علیه قدرت روم مشاهده کرد. ائومنس دوم، از ترس نابود شدن استقلال پرگامون، به روم رفت و سنا را برانگیخت که به خاطر او مقدونیه را نابود کند. در برگشت به وطن، نزدیک بود ائومنس در یک نزاع خصوصی کشته شود؛ و این موضوع بهانه خوبی به دست روم داد که پرسئوس را متهم به دسیسه سازی برای کشتن شاه کند، و به دنبال یک سلسله اتهامات سیاسی، سومین جنگ مقدونی آغاز شد. فقط اپیروس و ایلیریا جرئت فرستادن کمک برای پرسئوس کردند؛ شهرهای یونانی نامه‌های پنهانی همدردی برای او فرستادند، ولی عملی نکردند. در سال 168، ایمیلیوس پاولوس ارتش مقدونی را در پودنا در هم شکست، هفتاد شهر مقدونی را خراب کرد، طبقات عالی مقدونی را به ایتالیا تبعید، و پادشاهی را به چهار جمهوری خراج گذار، که روابط تجاری با هم نداشته باشند، تقسیم کرد.

پرسئوس در روم زندانی شد و ظرف دو سال در اثر بدرفتاری مرد. اپیروس با خاک یکسان شد و یکصد هزار اپیروسی را به قیمت نقری یک دلار به غلامی فروختند. رودس چون دخالت عملی در جنگ نداشت بدین ترتیب تنبیه شد که مستملکاتش را در آسیا آزاد کردند و بندر آزاد رقیبی در دلوس تاسیس نمودند.

اوراق خصوصی پرسئوس به دولت رومها افتاد، و تمام کسانی که به او پیشنهاد کمک یا مرحمت کرده بودند زندانی یا تبعید شدند. هزار نفر از نمایندگان برجسته اتحادیه آخایی، از جمله پولیبیوس، به ایتالیا تبعید شدند. آنها شانزده سال به حال تبعید به سر بردند، و هفتصد نفر آنها در این مدت مردند. نفرت مردم یونان نسبت به روم فاتح بسیار عمیقتر از تحسین قبلی ایشان نسبت به روم نجاتبخش بود.

سختیگری فاتحان نتایجی در بر داشت که روم نمیخواست. تضعیف رودس موجب آن شد که دیگر نتواند دریای اژه را حراست کند. و دزدی دریایی که تجارت را نابود میکرد از نو برقرار شد. تبعید آریستوکراتها زمینه را برای در دست گرفتن حکومت توسط رهبران افراطی در شهرهای اتحادیه آخایی آماده کرد، و مبارزات طبقاتی شاهد یکی از شدیدترین دورانهای خود شد. ثروتمندان برای کمک به روم متوسل میشدند. و بیچیزان میخواستند که هم ثروتمندان و هم نفوذ روم برانداخته شوند. در سال 150، بقایای تبعیدیهای آخایی از ایتالیا بازگشتند و به آلهایی پیوستند که بر هم زدن قدرت روم را در یونان میخواستند. روم برای تضعیف قدرت آخاییها هیئتی را به یونان فرستاد و فرمان داد که کورنت و اورخومنس و آرگوس از اتحادیه جدا شوند. حاکمهای کورنتی با فرو ریختن سطلهای زباله بر سر نمایندگان روم به آنها پاسخ گفتند. در سال 146، اتحادیه شروع جنگ آزادیبخش را تصویب کرد، به امید اینکه لشکرکشیهای روم به اسپانیا و آفریقا قوای آن کشور را متوجه خارج از یونان بسازد و در نتیجه بر احوال بتواند با شرایط خود صلح را به روم تحمیل کند. آتش میهن پرستی به قلوب مردم در سراسر اتحادیه لهیب زد. بردگان را آزاد و مسلح ساختند، قرضه‌ها را بخشیدند، به فقیران

و عده زمین دادند، و مالداران، که در برزخ بین سوسیالیسم و روم از ترس میلرزیدند، جواهرات و پولهای خود را با اکراه در راه آزادی ریختند.

آتن و اسپارت جدا ماندند. ولی بئوسی، لوکری، و اثوبویا دلیرانه خود را گرفتار جنگ کردند. جمهوریهای مقدونی نیز با شورش علنی علیه روم به آنها پیوستند.

سنای خشنناک ارتشی به فرماندهی مومیوس و ناوگانی به فرماندهی متلوس به یونان فرستاد. این دو نیرو کلیه مقاومتها را در هم شکست و مومیوس در سال 146 کورنت یعنی قلعه اتحادیه را اشغال کرد. روم یا برای اینکه رقیب بازرگانی خود را در مشرق از بین بردارد چنانکه سکیپیوی کهین در همان سال کارتاژ را در مغرب از بین بر میداشت یا برای اینکه درسی به شورشیان یونانی بدهد چنانکه اسکندر در تب داده بود شهر ثروتمند تاجران و پیشهوران را به دست آتش سپرد. مردان را همه کشتند و زنان و کودکان را به بردگی فروختند. مومیوس هر چه ثروت که قابل حمل بود، از قبیل آثار هنری که کورنیکها شهرها و خانههای خود را با آنها تزیین میکردند، به ایتالیا برد. پولوبیوس شرح میدهد که چگونه سربازان رومی از تابلوهای نقاشی معروف به عنوان صفحه بازی نرد و شطرنج استفاده میکردند. اتحادیه منحل شد، و رهبران را کشتند. یونان و مقدونیه زیر فرمان یک حاکم رومی متحد شدند. بئوسی، لوکری، کورنت، و اثوبویا خراجگزار روم شدند؛ آتن و اسپارت بخشوده شدند و اجازه یافتند که تحت قوانین خود باقی بمانند. حزب مالکیت و نظم در همه جا سر برافراشت، و هر گونه کوششی در راه به راه انداختن جنگ، انقلاب، و تغییر قانون اساسی در هم شکسته شد. شهرهای پراشوب سرانجام روی صلح و آرامش دیدند.

پایان سخن

میراث یونانی ها

تمدن یونان هنوز نمرده بود و چند قرن دیگر زندگی در پیش داشت؛ و وقتی هم **مرد**، میراثی برای ملت‌های اروپا و خاور نزدیک بر جای گذاشت که در دنیا نظیر نداشته است. هر یک از مهاجرنشینهای یونانی جوهر هنر و فلسفه یونان را به رگهای فرهنگی کشورهای ساحلی به اسپانیا و گل، اتروریا و روم، مصر و فلسطین، سوریه و آسیای صغیر، و سواحل دریای سیاه تزریق کردند. اسکندریه بندری بود که بار کشتیهای تجاری و فکر و اندیشه در آن مبادله میشد: از موزه اسکندریه و کتابخانه آن آثار و نظریات شاعران، رازوران، فیلسوفان، و دانشمندان یونانی به وسیله محققان و دانشپژوهان به سویی شهرهای مدیترانه روان میشد. روم میراث یونان را به صورت هلینیستی آن اقتباس کرد؛ نمایشنامه نویسان منادروس و فیلمون را تقلید میکردند؛ شاعرانش از سبک و میزان و موضوعهای ادبیات اسکندریه پیروی مینمودند؛ قوانینش بر مبنای قوانین شهرهای یونانی تدوین شدند؛ و بعدها حتی تشکیلات سلطنتی نیز بر پایه حکومت‌های سلطنتی یونانی شرقی شکل گرفت. هلینیسم بعد از فتح یونان به وسیله روم، همان طور که مشرق زمین را در واقع تسخیر کرد، روم را مسخر ساخت. به هر جا که روم قدرت خود را بسط میداد انوار تمدن هلنی منتشر میشد.

امپراطوري بیزانس فرهنگ یونانی را با فرهنگ آسیایی پیوند داد و بخشی از میراث یونان را به خاور نزدیک و اسلاوهای شمالی منتقل کرد. مسیحیان سوریه مشعل آن تمدن را به دست گرفتند و به اعراب سپردند، و آنها نیز آن را به افریقا و اسپانیا بردند. دانشمندان بیزانسی، مسلمان، و یهودی شاهکارهای یونان را عیناً، یا از طریق ترجمه، به ایتالیا بردند، و در ابتدا فلسفه مکتبیون را عرضه کردند، و سپس التهاب رنسانس را موجد فرهنگ جدید رسوخ کرده که ((تمام ملتهای متمدن، در آنچه بستگی به فعالیت ذهنی دارد، جزو مستملکات یونان هستند)) اگر به میراث هلنی خود نه تنها آنچه را که یونانیها اختراع کردهاند بلکه هر چه را نیز که از فرهنگهای قدیمیتر اقتباس نموده و از راههای مختلف به ما انتقال دادهاند اضافه کنیم، آثار این میراث را تقریباً در تمام شئون زندگی خود مییابیم. هنرهای دستی ما، فن استخراج معدن، اصول مهندسی، فرایندهای مالی و بازرگانی، تشکیلات کارگری، و مقررات دولتی برای تجارت و صنایع همه در جریان تاریخ از روم و به واسطه روم از یونان به ما رسیده است. دموکراسیها و دیکتاتوریهایی ما به نمونههای یونانی برگردند، و گرچه توسعه دولتها موجد نظامی از انتخابات شده که هلنیها نمیشناختند، فکر حکومت مسئول در مقابل مردم، محاکمه توسط هیئت منصفه، و آزادی فکر، بیان، نوشتن، اجتماع، و اعتقادات مذهبی عمیقانه از تاریخ یونان سرچشمه گرفته است. این عوامل بیش از هر چیز دیگر باعث امتیاز یونانیها بر شرقیها بود، و به یونانی آن استقلال روحی و جد و جهدی را میبخشید که به کرنش و سستی شرقیها نیشخند زند.

مدارس و دانشگاهها، ژیمنازیومها و ستادیومها، و بازیهای اولمپی ما به یونان برگردند. فرضیه اصلاح نژاد در ازدواج، موضوع خودداری و کف نفس، آیین سلامتی و زندگی طبیعی، و ایدئال کفرآمیز لذت بردن بشرمانه از تمام حواس، صورتبندی تاریخی خود را در یونان مییابند. الاهیات مسیحی و تشریفات آن به طور کلی منبعث است از: اسرار مذهبی یونان و مصر، و مراسم النوسی، اورفئوسی، و [اورزیسی](#). نظریه یونانیها در باب فرزند خدا، که جان خود را در راه نجات بشر میدهد و پس از مرگ قیام میکند؛ تشریفات دستههای مذهبی یونانیها، غسل تعمید، قربانی، و غذای مقدس؛ عقاید مربوط به دوزخ، شیاطین، اعراف، توبه، و بهشت نزد یونانیها؛ و لوگوس، خلقت، و آتشسوزی غایی دنیا نزد رواقیون و نوافلاطونیان. حتی خرافات ما نیز بسیار مدیون غول، لولو، جادو، لعنت و فال، و روزهای بد یمن و غیره یونانیهاست. از آن گذشته، آیا کسی هست که بدون داشتن اطلاع درباره اساطیر یونان، ادبیات انگلیسی یا یک قطعه ادبیات غربی بدون میراث یونانی موجودیت نمییافت. الفبای غربی از یونان و از راه [کوماهی](#) و روم آمده است. زبان ما غربیها پر از لغات یونانی است؛ علوم ما با لغتها و اصطلاحات یونانی زبانی بینالمللی به وجود آورده است؛ دستور زبان و معانی بیان، حتی نقطه گذاری و جمله بندی همین صفحه، از اختراعات یونانی است. سبکهای ادبی غربی ما یونانی است؛ قصیده، نغمه عاشقانه، اشعار تغزلی، داستان کوتاه، مقاله و خطابه و زندگینامه نویسی، تاریخ، و مهمتر از همه درام ما همه یونانی و باز لغات آنها نیز یونانی است.

اصطلاحات درامهای جدید، از قبیل کمیدی و تراژدی و واریته، یونانی است، و گرچه تراژدی دوره الیزابت منحصر به فرد است، نمایش کمیک تقریباً بدون تغییر از مناندروس و فیلمون از طریق پلاوتوس، ترنتیوس، بن جانسن، و مولیر به ما رسیده است. نمایشنامههای یونانی خود از زمره غنیترین میراث یونانی هستند.

هیچ چیز دیگر یونانی مانند موسیقی آنها به گوش ما غربیها غریب نیست؛ مع هذا موسیقی جدید (تا هنگامی که به شرق و افریقا بازگشت) از آواها و موسیقی رقص قرون وسطی مشتق میشد که آن هم تا حدی به یونان باز میگردد. [اوراتوریو](#) و اپرا مدیون رقص جمعی همراه با آواز و درام یونان است، و نظریههای مربوط به موسیقی، تا آنجا که ما میدانیم، برای اولین بار توسط یونانیها از زمان فیثاغورس تا آریستوکسنوس بتفصیل شرح و بیان شدهاند. در نقاشی، دین ما به یونان از هر رشته

دیگری کمتر است، ولی در هنر فرسکو خط مستقیمی را از پولوگنوتوس، از طریق اسکندریه و پمپئی، تا به جوتو و میکلائو و سپس به نقاشیهای دیواری امروزه میتوان دنبال کرد. ترکیب و تکنیک مجسمه سازی تا حد زیادی هنوز یونانی است، زیرا نبوغ یونانی به هیچ هنر دیگری به این شدت مهر استبداد خود را نزده است. دنیای امروز بتازگی میخواهد خود را از افسون معماری یونان آزاد سازد. هر شهر اروپایی و امریکایی مراکز بازرگانی و مالی دارد که شکل یا سرستونهای خود را از معابد خدایان یونانی اقتباس کرده است. در هنر یونان آن دقتی را که باید در ساختن و خلق کردن مشخصات روحی اشخاص شود نمیبینیم، و آن شیفتگی که هنرمند یونانی نسبت به زیبایی و سلامت جسمی نشان میدهد، در مقابل قدرتی که در مجسمه سازی مصری و عمقی که در نقاشی چینی دیده میشود، هنرش را نابالغ جلوه میدهد، لکن درسهایی که مجسمه سازی و معماری عصر کلاسیک در اعتدال، خلوص، و هماهنگی میدهد میراث ذیقیمتی برای نژاد ماست.

اگر تمدن یونان امروزه به نظر ما آشناتر و ((مدرن))تر از تمدن هر قرن قبل از ولتر است، به این دلیل است که میخواست طبیعت را به زبان خود طبیعت بیان کند. آزادی علوم از تعلیمات مذهبی و بسط مستقل تحقیقات علمی جزئی از ماجرای بیپروای فعالیت مغزی یونانیهاست. ریاضیدانان یونانی پایه‌های مثلثات و حساب استدلالی را بنا نهادند و مخروطات را شروع و تکمیل کردند و هندسه سه بعدی را به چنان کمال نسبی رساندند که تا زمان دکارت و پاسکال تغییر ناپذیر ماند. دیمقراطیس با فرضیه اتمی خود به علم فیزیک و شیمی روشنایی داد. ارشمیدس، در مرزی خارج از مطالعات مجرد، تحولاتی در مکانیک به وجود آورد که نامش در سرلوحه مخترعان قرون قرار گرفت. آریستارخوس قلمهای اولیه‌ای را که کوپرنیک بعدها به آخر رساند برداشت و شاید الهامبخش او بود. هیپارخوس، توسط کلاودیوس بطلمیوس، نظامی در علم نجوم به وجود آورد که یکی از فصول برجسته تاریخ تمدن است. اراتستن زمین را اندازه‌گیری کرد و نقشه آن را کشید. آنکساگوراس و امپدوکلس رئوس مطالب فرضیه تکامل را تهیه کردند. ارسطو و تئوفراستوس قلمرو حیوان و گیاه را طبقه بندی کردند، و تقریباً آثار علوی، حیوانشناسی، جنینشناسی، و گیاهشناسی را به وجود آوردند. بقراط علم طب را از رازوری و فرضیه‌های فلسفی خلاص کرد و با مجموعه‌ای از قوانین آن را شرافت بخشید. هروفیلوس و اراسیستراتوس علم تشریح و فیزیولوژی را به مرحله‌ای رساندند که، جز در زمان جالینوس، اروپا تا دوره رنسانس روی چنین پیشرفتی ندید. در کارها و آثار این دانشمندان هوای صاف و ملایم منطق و استدلال استنشاق میشود که، گرچه همیشه انسان احساس بلا تکلیفی و بیامنی میکند، از احساسات و اوهام منزّه است، شاید اگر شاهکارهای یونان را تمام و کمال در دست داشتیم، علم این کشور را عالیترین موفقیت و بزرگترین دستاورد ذهنی تمامی بشریت میخواندیم.

البته دوستار فلسفه فقط با اکراه علم و هنر را در سرلوحه میراث یونانی ما قرار خواهد داد. علوم یونانی خود زاییده فلسفه یونان بود که گستاخانه به مبارزه افسانه رفت و، با عشق و حرارت جوانی، به تحقیق و تتبعی پرداخت که برای قرن‌ها علم و فلسفه را در جستجو و ماجراجویی آنها متحد کرد. بشر هرگز طبیعت را با این دید انتقادی آمیخته با شگفتی تحت مطالعه قرار نداده بود. یونانیان با اظهار اینکه گیتی دارای نظامی است که بشر میتواند به که آن پی ببرد عظمت دنیا را ناچیز نشمرند. منطق را به همان دلیل ابداع کردند که مجسمه سازی را به حد کمال رساندند: هماهنگی، وحدت، توازن، و ترکیب به نظر آنها هم هنر منطق و هم منطق هنر بود. یونانیان، که با کنجکاوی به دنبال حقایق و فرضیات میگشتند، نه تنها فلسفه را که مخلوق را که بتوان تصور کرد مورد نظر قرار دادند و از مسائل مهم زندگی چندان چیزی ناگفته برجای نگذاشتند.

واقع‌پردازی و نام‌گرایی، ایدئالیسم و ماده‌گرایی، توحید، وحدت وجود، الحاد، برابری زن و مرد و کمونیسم، انتقاد کانتی و یاس شوپنهاوری، بدویت روسو و ضد اخلاقیات نیچه، سنتز اسپنسر و

روانكاوي فرويد كليۀ آرمانها و معرفت فلسفي در اينجا هستند؛ در عصر و سرزمين منشا خود. در يونان مردم تنها از فلسفه گفتگو نميکردند، بلكه طبق موازين آن ميزيستند: مرجع تقليد يونانيان دانشمندان بودند نه مردان رزم و قديسان. پس از گذشت قرن‌ها از پس طالس، ما اكنون وارث اين ميراث روحبخش فلسفي هستيم كه الهامبخش امپراطوران رومي، كشيشان مسيحي، طلاب فلسفه مدرسي، بدعت گذاران دوره رنسانس، افلاطونيان كيبريجي، شورشيان عصر روشنگري، و دوستداران فلسفه امروزي بوده است. در همين لحظه شايد در تمام كشورهاي دنيا هزاران روح مشتاق سرگرم خواندن آثار افلاطون باشند.

تمدن نميميرد، بلكه كوچ ميكنند؛ عادات و رسومش تغيير ميبابد، ولي به زندگي ادامه ميدهد. فساد و نابودي يك تمدن، چون مرگ و مير انسانها، براي پيدايش و نضج تمدن ديگري جاي ميبيرد؛ حيات پوست كهنه را به دور ميفكنند و با جوانه تازه‌هاي مرگ را غافلگير مينمايد. تمدن يوناني هنوز زنده است و با هر ذره هواي دانشي كه ما استنشاق ميكنيم در حركت؛ و از تمدن يوناني آن قدر باقي مانده است كه عمر هيچ يك از ما براي جذب آن كافي نخواهد بود. نقايص اين تمدن همه بر ما روشن است: جنگهاي ديوانه وار و ظالمانه‌اش، بردگي بيتحولش، مظلوم واقع شدن زنانش، فقدان شعير اخلاقيش، فردگرابي فلسفي و شكست تالم آورش در توام كردن آزادي با نظم و آرامش. اما آنان كه به آزادي، خرد، و زيبايي حرميت ميگذارند، به اين معاييب چندان تكيه نميكنند. آنان، در پس تلاطم تاريخ سياسي، صدي سولون و سقراط، افلاطون، و اوريپيد، فيدياس و پراكسيتلس، و اپيكور و ارشميدس را ميشنوند، و از اينكه چنين مرداني وجود داشته‌اند احساس سپاس ميكنند؛ پس از قرن‌ها جدائي، مصاحبت آنان را ميگويند و به يونان به مثاله بامداد درخشان تمدن مغرب زميني مينگرند كه با وجود معاييب غذا و روح حيات ماست.